

شماره ۳۵۱۹
چهارشنبه ۷ تیر ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

راه تضمین کنکور و داشتن آرامش

ناشنیده‌هایی از آلفرد نوبل

چند اشتباه که شما را پیر می کند

کودتای نظامی در مصر



خداداد عزیزی:
قطبی نمی‌تواند مثل کروش باشد



سیروان خسروی:
رشد موسیقی نیازمند فضای باز است

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۱۹ - چهارشنبه ۷ تیر ۱۳۹۱
۷ شعبان ۱۴۳۳ ۲۷ ژوئن ۲۰۱۲

یاد و یادواره



ولادت باسعادت حضرت علی اکبر (ع) و روز جوان

حضرت علی اکبر (ع) فرزند برومند و نازنین امام حسین (ع) در یازدهم شعبان المعظم سال ۳۳ هجری قمری دیده به جهان گشود و منشاء خیر و برکات کثیر شد. ایشان در خاندان امامت، تحت تربیت پدری بزرگوار چون حسین بن علی (ع) و مادرش قرار گرفت و از فضایل سومین پیشوای شیعیان بهره‌مند شد و پا در رکاب امام خویش نهاد تا در روز عاشورا در کربلا با لبانی عطشان به شهادت رسید. سالروز میلاد سبط اکبر امام حسین (ع) در ایران اسلامی به عنوان روز جوان نامگذاری شده است.

فاجعه هفتم تیر



در ۷ تیر ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی یکی از دردناکترین حوادث دوران انقلاب اسلامی روی داد. در این روز دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی که محل گردهمایی بسیاری از شخصیت‌های سرشناس کشوری بود به وسیله بمب منفجر گردید؛ و بیش از ۷۲ تن از چهره‌های انقلاب، نمایندگان مجلس، اعضای هیئت دولت و اعضای حزب جمهوری اسلامی بدست منافقان، این عوامل سرسپرده آمریکا به طرزی فجیع به شهادت رسیدند. در این حادثه دردناک و غیرانسانی شخصیتهای مؤثر انقلاب اسلامی که در رأس آنان شهید دکتر سید محمد حسینی بهشتی قرار داشت، به درجه رفیع شهادت نائل آمدند.

درگذشت استاد محمد معین

در ۱۳ تیر ماه سال ۱۳۵۰ هجری قمری دکتر محمد معین استاد کم نظیر زبان و ادبیات فارسی پس از سالها تلاش صادقانه در امر فرهنگ و ادب پارسی بدرود حیات گفت و در آستانه اشرفیه به خاک سپرده شد. وی نخستین ایرانی بود که موفق به اخذ درجه دکتری در رشته زبان و ادبیات فارسی شد. او در سال ۱۲۹۳ شمسی در رشت و در خانواده‌ای روحانی به دنیا آمد؛ و پس از مرگ پدرش تحت سرپرستی پدر بزرگ خود قرار گرفت. ایشان در اوان جوانی صرف، نحو و بعضی از علوم را آموخت و پس از اتمام تحصیلاتش در دارالفنون به دانشکده ادبیات و دانشسرای عالی راه یافت و در رشته‌های ادبیات، فلسفه، و علوم تربیتی فارغ التحصیل شد. دکتر معین از سال ۱۳۲۵ شمسی سال آغاز طبع و نشر لغتنامه دهخدا از سوی علامه دهخدا در این مؤسسه مشغول به فعالیت شد. عمده ترین آثار این ادیب بزرگ، ستاره‌های ناهید، داستان خرداد و مرداد، حکمت اشراق و فرهنگ ایران، آئینه اسکندر و دوره کامل فرهنگ فارسی می‌باشد.

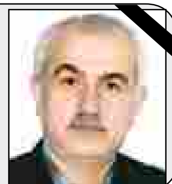
قیام ستارخان



در ۷ تیر ماه سال ۱۲۸۷ هجری شمسی قیام ستارخان سردار ملی علیه استبداد محمد علیشاه و خاندان سلطنتی آغاز شد. مردم تبریز در این قیام شرکت فعال داشتند و در کنار ستارخان مجاهدتهای بسیار کردند. ستارخان همچنین رهبری مجاهدینی را به عهده داشت که با عین الدوله به مبارزه برخاسته بودند. وی در این قیام عزم و ایمان بسیار از خود نشان داد و پس از فتح تهران و خلع ید محمد علیشاه با پیروزی وارد تهران شد و قوای استبدادی شاه قاجار را مضمحل نمود.

سالروز جنایت تاریخی آمریکا

در ۱۲ تیر ماه سال ۱۳۶۷ هجری شمسی یک فروند هواپیمای مسافربری ایران بر فراز آبهای خلیج فارس، مورد هجوم ناوگان متجاوز آمریکا قرار گرفت و سقوط کرد. هواپیمای مزبور حامل ۲۹۸ مسافر و خدمه بود که با اصابت موشکهای آمریکایی همه آنها به شهادت رسیدند. استکبار جهانی بویژه آمریکا بارها اقدام به عملیات تجاوزکارانه علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران کرده بود اما این جنایت از غیرانسانی ترین برخوردها و مقابله‌ها با ایران اسلامی به شمار می‌رفت.



با خبر شدیم همکار مهربان و سخت کوش ما در موسسه اطلاعات مرحوم **فرخ فروتن** دارفانی را وداع گفته است. درگذشت این همکار خوب را به همه همکاران ارجمند موسسه و نیز به خانواده گرامی آن شادروان تسلیت می گوییم و برای روح بلندش از درگاه حضرت احدیّت، غفران و رحمت واسعه مسألت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

کسی که اندیشه‌اش کم باشد، سختی‌اش فراوان است
● رسول اکرم (ص)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

تنها راه چاره، حمایت از تولید و تولیدکننده

بـه درد دلی که یکی از کارفرمایان برایم فرسـتاده است توجه کنید:

...اینجانـب کارفرمای یک کارگاه کوچک تولیدی هسـتم که چند سـال پیش قـراردادی منعقد کردم تا بر اسـاس آن بتوانم کارگاهـی را راه‌اندازی کنم. تمام محاسـباتی را که انجام داده‌ام درسـت بود. اما به علل مختلفـی که شـاید اصلی ترین آنها بحـران اقتصادی باشـد توانایـی انجـام تعهد را از دسـت دادم اما برای آنکه کارگاه به تعطیلی نکشـد و کارگران بیکار نشوند و شـغل و اعتبارم از دست نرود، ناگزیر شدم که حدود ۶۰ میلیـون تومان نقدینگی فراهم کنم که چهار سـال پیـش رقم کمی هم نبود. که اگـر این کار را نمی کردم باید کارگاه را تعطیل می کردم. مدتی گذشـت و وقتی همه راه‌ها را رفتم و به نتیجه‌ای نرسـیدم به امید خرید سـهام و گذشت سریع بحران رکود و بازگشت رونق و برای حفظ آبرویی که داشت از دست می‌رفت چاره‌ای ندیدم جز آنکه از بازار آزاد پول تهیه کنم. به هر حال با این شیوه به تعهدات عمل کرده و کارگاه را حفظ کردم. لازم نمی‌دانم که فشارهای موجود و مسایلی را که در طول سـالهای اخیر بر من گذشت ذکر کنم. در هر حال دوره رکود طولانی شـد و من بودم و هزینه‌های کارگاه کسـاد به اضافه پرداخت سـودهای کلانی که باید به افرادی مـی‌دادم که پول در اختیارم گذاشـته بودند. وضـع تولیـد و کار در دوران رکود به گونه‌ای بود که از پس مخارج خود نیز به سـختی بر می آمد. طبیعتاً برای پرداخت سـود پول‌های بهره‌ای در آخر هر ماه کسـر می آوردم که آن کسری را به امید اینکه ماه بعد اوضاع بهتر خواهد شـد و شـاید فرجی حاصل شود با دریافت پولـی جدید از شـخصی جدید جبـران می کردم و این بـازی تا حال حاضر همچنان در حال اجراسـت. دیگر فکر نمی کنم نیاز به توضیح باشـد که با طولانی شـدن دوره رکود در دوران هجوم بی‌رویه واردات چه بر سـر من آمد. مبلغ اولیه بدهی سه، چهار سال پیش بنده حال به مرزی رسـیده اسـت که پرداخت آن چیزی شبیه معجزه است. در این مدت بیکار نبودم. برای پیدا کردن راهـی جهت پرداخت اصـل بدهی‌ها به هر دری زدم، با باز شـدن وام بانکها توانسـتم مقادیری وام تهیه کنم، اما آنقدر کم بودند و آنقدر دیر به دسـتم می‌رسـیدند کـه وقتی آنهـا را دریافت می کردم فقط می‌توانسـتم سـود بدهی‌ها را بدهم که مانند گوشـت قربانی در بین طلبکاران تقسـیم می‌شـد و از همه جالب‌تر این که در حالـی که زیر بار میلیون‌ها بدهی بودم چون نگذاشـتم اطرافیان از درد درونم باخبر شـوند مراجعانی دارم که از من طلب مسـاعدت دارند. حـال واقعاً نمی‌دانم چه باید بکنم؟ و هر روز بیشتر در این گرداب فرو می‌روم. نامه‌ام را چاپ کنید تا شـاید عزیزی راه حلی پیش پایم بگذارد و یا دسـتم را بگیرد... نشـانی و تلفن مرا به ایشان بدهید تا شاید فرجی حاصل شود...

شـاید چنین تصور شـود که ایـن کارفرمای عزیز بی‌عقلی یا بی‌احتیاطی کرده و باندانم کاری‌های خودش کار را بـه اینجا کشـانده، اما چنیـن قضاوتی منصفانه نیسـت. باید در شـرایط خاصی که او بوده قرار بگیریم تا دریابیم که ممکن اسـت این اتفاق برای ما هم بیفتد. در حـال حاضر بسـیاری از کارفرمایان هسـتند که با شـرایطی مشـابه در وضعیت بغرنجی قرار گرفته‌اند و علت آن برمی گردد به شـرایط بازار کار. در همه جای دنیا ممکن اسـت یک کارفرما به مشـکل بربخورد و یا در خطـر قرار بگیرد اما نهادهـا و ارگان‌ها و بیمه‌هایی وجود دارند که اجازه نمی‌دهند که یک کارگاه تولیدی کارش به تعطیلی بکشد. چرا که تعطیلی هر بنگاه و یا هر کارگاه یعنی بیکاری عده‌ای جوان و سرپرسـت خانوار که با از دسـت دادن کار خود به مشـکلات عدیده‌ای گرفتار می‌شوند.

نمونه‌هایی از این دست، فراوان وجود دارند. افرادی کـه سـرمایه خود را در کار تولیـد انداخته‌اند و با امید راه‌اندازی یک کارگاه یا کارخانه یا یک واحد اشتغال هم سرمایه خود و هم با وام گرفتن از بانک‌ها و نیز سرمایه دیگران کار را شروع کرده‌اند. برخی از آنها بی‌تدبیری کرده و سـرمایه خود را به باد داده‌اند که روی سـخن ما با آنها نیست، اما بسیاری هم هستند که بی‌گدار به آب نزده‌اند، تنبلی هم نکرده‌اند، دچار مفسـده و سوءاستفاده هم نشده و قصد و نیت خیر در کارشان بوده است، با این وجود به علت فراهم نبودن محیط سالم و به دلیل عدم حمایت لازم و در کنار اینها سیاسـت‌ها و تصمیمات و گاه قوانین نادرست و دست و پاگیر به مشکل خورده‌اند وسـرمایه آنهـا و دیگران از این طریـق به خطر افتاد و یک واحد اشتغال رو به تعطیلی رفت. همه اینها موجب خسـارت است. آنچه که مهم اسـت این که نگاه ما به کار و تولید باید عوض شـود تا سـرمایه‌گذاری در این مسیر همراه با ریسک بالا نباشد. اگر می‌خواهیم مشکل بیکاری جوانان را حل کنیم باید به کارفرمایان و کسانی که سرمایه‌شـان را در مسـیر تولید به کار انداخته‌اند با نگاه مهربانانه بنگریم و دست آنان را بگیریم و در مواقع بروز بحران از آنها به درسـتی و به موقع حمایت کنیم وگرنـه تعطیلی هر کارگاه یا هر کارخانه و شـرکت که عده‌ای در آن مشغول به کار هستند و حقوقی می‌گیرند و خانواده‌ای را با آن اداره می‌کنند، یک خطر به حساب می‌آید که کیان خانواده‌هایی را در معرض آسیب قرار می‌دهد و روح و روان عده‌ای را پریشان می‌کند و از همه بدتر اینکه دیگرانی را که می‌خواهند به سرمایه‌گذاری تولیدی فکر کنند، از ورود به این عرصه پشیمان می‌کند. هم وظیفه ما و هم وظیفه مسـؤولان و کارگزاران اسـت کـه از تولید حمایت کنیم و از زمین خوردن هر تولیدی جلوگیری نماییم. ■

نامه‌های بدون واسطه

روایتی از امام ششم(ع)

۱ـ حق بزرگ خدا بر تو این است که او را بپرستی و شـریکی برایش قائل نشـوی و چون از روی اخلاص چنین کنی، خود او کفایت امر دنیا و آخرت را بر عهده می‌گیرد.

۲ـ حق نفسـت این اسـت که آن را در راه اطاعت خدا به کار بگیری.

۳ـ حق زبانت آن اسـت که آن را از دشـنام نگاه داری، به گفتار نیک عادت دهی، و سخن لغو نگویی و با آن به مردم احسان کنی و خوش‌زبان باشی.

۴ـ حق گوش این است که از شنیدن غیبت و گوش به دادن به محرمات در امانش نگه داری.

۵ـ و حق چشم آن است که آن را از حرام بپوشانی و با نگاه آن عبرت بگیری و حقایق هستی درک کنی.

فرستنده: نورعلی آل‌مردان ـ دزفول

گلایه از گرانی نان

گرانی نان گرچه شاید مسأله خیلی نگران کننده‌ای نباشـد و در مقابل سـایر گرانی‌ها به حساب نیاید، اما چون غذای اصلی بسیاری از مردم است، به فقر جامعه دامن می‌زند. در همین مدت اخیر که قیمت نان مجدداً گران شـد. خودم جلوی نانوایی شـاهد بودم که مردم چـه گلایه‌هایی داشـتند. یک زن کـه وضع خوبی هم نداشـت، می‌گفت که شوهرم به مدت ۵ سال است از داربست بنایی افتاده و از ناحیه کمر دچار مشکل شده وفقـط دراز به دراز در خانه اسـتراحت می‌کند من با داشتن چند فرزند قد و نیم قد که اکثراً کوچک هستند در خانه‌های مردم لباس می‌شویم و کار می‌کنم و امور زندگـی را می‌چرخانم. دسـت‌های این بنده خدا مثل پیرزن‌ها شـده بود. ده عـدد نان خرید ۳۵۰۰ تومان و قسم می‌خورد که اینها فقط غذای یک وعده است و آن هم فقط پول نان این خانواده... می‌گفت که شوهرش هم بیمه نیست و تمام هزینه‌های درمان آن را هم خودش باید بپردازد.

در کشـوری که یک فوتبالیسـت از کیسه دولت قرارداد میلیاردی می‌بندد و یک شبه میلیاردر می‌شود و ماشـین‌های آنچنانی سوار می‌شود و همه جوان‌ها را حسـرت به دل می‌گذارد، عده دیگر حتی در تهیه نان خالی هم دچار مشکل هستند.

آقای سردبیر بهتر است یک بار در این فصل گرما سری به کوره‌پزخانه‌ها بزنید و ببینید بعضی‌ها در این آفتـاب داغ با خاک و گل چه زحمتی می‌کشـند و چه عرقـی می‌ریزنـد و چه اوضاعی دارنـد. چرا باید یک عده در ناز و نعمت غرق باشـند، و عده‌ای به نان شـب محتاج!؟ یک کولر نداشته باشند و حسرت یک وعده غذای گوشـتی و میوه پلاسـیده به دلشان بماند. مگر وعده دولت نبود که بعد از اجرای قانون یارانه‌ها وضع مردم بهتر می‌شود؟

شما را به خدا بگویید به فکر این مردم باشند.

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

مرد آرام تحریریه



چقدر سخت است باور مرگ همکاری که سالها در کنارت بود، می‌نوشت، ترجمه می‌کرد و سودای آموختن داشت. فریدون دولتشاهی، مرد آرام و فروتن تحریریه که مترجمی زبردست نیز بود، هفته پیش در کمال ناباوری همکارانش را تنها گذاشت و به ابدیت پیوست. نبود یک همکار، آن هم کسی در حد و اندازه دولتشاهی، گاه از فقدان خویشاوندان نیز سنگین‌تر است، چرا که بیشتر ساعات عمر مادر کنار همکاران‌مان می‌گذرد و عاطفه عمیقی که در این میان ایجاد می‌شود، تحمل جدایی را دشوار می‌کند. چقدر خوب است قدر با هم بودن را بیشتر بدانیم.

علی اکبر فرقانی

کمک به پیرزنی درمانده

زنی ۶۵ ساله هستم که مدتی است که همسرم فوت شده، او در زمان حیات ۱۵ سال گرفتار بیماری سل و آسم بود. شغل دائمی هم نداشت چون بیماری‌اش مرتب تشدید می‌شد. گاهی با یک چرخ میوه‌فروشی کار می‌کرد، گاهی هم اگر شهرداری می‌گذاشت به دستفروشی پناه می‌برد تا سرانجام پس از یک سال زمین‌گیر شدن و بستری شدن در بیمارستان بالاخره فوت کرد. در ماه‌های آخر فقط روزی ده هزار تومان کرایه ماشین برای پر کردن کپسول‌ها می‌دادیم در حال حاضر چون مدتی قبل از مرگ برای پرداخت بدهی‌های فراوان ۶ میلیون از بانک وام گرفته بود، در حال حاضر آنها که ضامن وام آن مرحوم شده بودند به من بی‌پناه مراجعه می‌کنند که جلوی حقوق ما را گرفته‌اند به خاطر این بدهی. آن بندگان خدا هم گناهی ندارند، لطف کرده‌اند و ضامن ما شده‌اند و من مانده‌ام که چگونه از خجالت آنها در بیایم. چون ارثی از همسرم بر جای نمانده، خانه‌مان که اجاره‌ای است، وسایل خانه‌مان هم که یک میلیون نمی‌ارزد. اگر بگویم که حتی یخچال نداریم فکر می‌کنید که دروغ می‌گویم. شما را به خدا به خوانندگان مهربانتان بگویید به یک پیرزن درمانده و گرفتار که آبرویش در خطر است کمک کنند.

خ.ک ــ جاده قدیم کرج

سلام بر جانباز



در هفته‌ای که گذشت روز جانباز را پشت سر گذاشتیم. یکی از همکاران که به دیدار جانبازان آسایشگاه ثارالله رفته بود و با جانبازان عزیز این آسایشگاه دیدار کرده بود، تصویری از جانباز عزیز (آقای موسی سلامت) که خواننده قدیمی مجله اطلاعات هفتگی نیز هست، تهیه کرد که با احترام به همه جانبازان ارجمند در این صفحه به چاپ می‌رسد تا شما هم روحیه شاداب یک جانباز ارجمند ۷۰ درصدی را که تمام عمر روی یک تخت زندگی می‌کند ببینید و برای سلامت این عزیزان دعا کنید و از آنان روحیه بگیرید.



مراسم یادبود چهلمین روز درگذشت موسیقیدان فرهیخته، مترجم برجسته، یاور روان‌پریشان، **شادروان دکتر بهمن بهروزی**

روز جمعه ۹ تیر ماه ساعت ۱۱ تا ۱۲/۵ در مسجد نور واقع در میدان فاطمی با حضور مادر و خواهران مرحوم و سایر اقوام و آشنایان برگزار خواهد بود.

از طرف خانواده‌های بهروزی و قره‌باغیان و سایر بستگان

بیش از یک ماه است که همکارمان دکتر بهمن بهروزی در میان ما نیست. برای من که آخر شبها را همیشه در دفتر مجله با او می‌گذراندم، یاد او همیشه زنده است، گرچه شبها دیگر کسی نیست تا با او خداحافظی کنم و یا گاهی وقت‌ها آخر شب درب اتاق را بزند و یک سینی همراه یک کیک و شیر کاکائو داغ روی میزم بگذارد و بگوید: حاجی خیلی می‌چسبه سرد نشه... دلم می‌گیرد. بهروزی از آدمهای عجیبی بود که من در عمرم دیده‌ام. به نوعی می‌توان او را عارف مسلک نامید، جوری بی‌تعلقی به دنیا و هر چه که در آن هست در او دیده می‌شد. دردها و غصه‌هایش را در خود می‌ریخت و به خلوت درون خود می‌برد. این بی‌تعلقی و تنهایی خود خواسته از او (که چند هفته بعد فهمیدیم چه خانواده گسترده‌ای هم داشته) در نوع خود عجیب بود. تسلط او به چند زبان و نجابت درونی در مواجهه با مراجعه کنندگان شخصیت منحصر به فرد، اطلاعات جامع به خصوص در حوزه هنر و ورزش و موسیقی، همه و همه او را از دیگران متمایز می‌کرد. به همین خاطر در شورای موسیقی رادیو و در شورای بررسی برنامه‌های رادیو و نیز در بخش مشاوره مجله و در ترجمه و نگارش مقالات، هنرمندی‌های خاصی داشت که او را برجسته می‌کرد. به هر حال بیش از یک ماه است که با دست خالی از این جهان رفت و من خرسندم که خانواده‌اش پس از مرگ او با خبر شدند و بر سر مزارش رفتند و مراسمی درخور برای چهلمین روز درگذشتش تدارک دیده‌اند. کاش می‌شد به نوعی از تنها دخترش که هزاران کیلومتر دورتر از ماست، نیز نشانی می‌داشتیم و می‌توانستیم او را نیز با خبر کنیم. به هر حال برای این همکار از درگاه خداوند طلب مغفرت داریم و به مادر و خواهران داغدار و خانواده‌اش و نیز همه آشنایان و بستگان و نیز همه خوانندگان خوب و صمیمی مطالبش که با ارسال نامه و با نمابر و تماس‌های تلفنی متعدد اظهار همدردی کرده‌اند و در کلماتی شورانگیز احساس خویش را بیان کرده‌اند، تسلیت می‌گوییم.

سردبیر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های ارجمند شما گرامیان.

***

*** سید محمدرضا حسینی ـ قم**

من هم با نظر شما موافقت دارم که در یکی، دو قرن اخیر در کنار پیشرفت‌های علمی، تمدن و رشد علمی و اختراعات و اکتشافات، تنها خیر و حسن نبوده و زیان‌هایی هم به بار آورده و آسیب‌هایی هم به طبیعت زده و به ویژه خود زمین را در معرض خطر قرار داده است. پیدا کردن تعریف علم و نحوه به دست آوری علم و روش تبدیل علم به فناوری هم امر لازمی است که به آن اشاره کرده‌اید. موفق باشید.

*** خ.ب ناصح‌نژاد ـ گچساران**

نامه شما به دستم رسید و در یکی از شماره‌های آینده به چاپ می‌رسد. سربلند باشید.

*** علی پورمحبی ـ شهر ری**

نامه جدید شما را با وجودی که با خودکار قرمز نوشته بودید و بارها خواهش کرده بودم که برای نگارش نامه از این رنگ استفاده نشود، برای آن که کم‌لطفی نشده باشد خواندم، و از این که مجبور به جابجایی منزل مسکونی شده و از این بابت دچار مشکل شده‌اید متأسفم. به هر حال کاری که از دست ما برمی‌آید انعکاس مسایل و مشکلات شهروندان و خوانندگان محترم است. رفع معضلات اقشار آسیب‌پذیر البته بستگی دارد به نحوه عملکرد مسؤولان و مجریان که ان‌شاءالله خداوند یاری‌شان کند که بهتر به ملت کمک کنند.

*** مهشید اسحابی ـ دالاهو**

درست می‌گویید، خیلی سخت است که جوان بعد از پشت سر گذاشتن دوران تحصیل و پس از انجام خدمت سربازی، باز هم مجبور باشد به علت نداشتن شغل و درآمد، دستش را پیش پدر و مادر دراز کند. برای همین است که بارها در مقالات مختلف درباره رفع مشکل بیکاری جوانان مطالبی را مطرح کرده‌ایم.

*** مجید کاظمی ـ گناباد**

نامه جدید شما به دستم رسید از اینکه رسید جایزه را به ما اطلاع داده‌اید، ممنونم. به هر حال با توجه به گرانی هزینه‌های پستی خوانندگان عزیز حتی از طریق تماس تلفنی هم رسید جوایز را به ما اعلام کنند، کافی است و راضی به زحمت مضاعف آنها نیستیم، هر چند دیدن دستخط و نامه آنها خوشحالمان می‌کند.

باتوجه به اینکه شماره ویژه سال ۹۱ در تعداد محدودی توزیع شد و تعدادی از خوانندگان موفق به خرید آن نشدند، آن دسته از عزیزانی که هنوز تمایلی به داشتن این شماره دارند می‌توانند با شماره روابط عمومی ۲۲۲۲۶۲۲۶ تماس بگیرند.

آن کس که بنده شهوت است، از بنده زر خرید، خوارتر است ●حضرت امیر(ع)

رضا کیان

کودتای نظامی در مصر

* یکی از دلایل اصلی اعتراضات مردم علاوه بر عدم اعلام قطعی برنده انتخابات، اعلامیه‌ای بود که «شورای عالی نظامی مصر» پس از پایان انتخابات صادر کرد و برای خود اختیاراتی گسترده قائل شد، که فعالان و نهادهای سیاسی آن را برابر «کودتای نظامی» دانستند

انحلال مجلس، شروع مشکلات

تنها چند روز به برگزاری انتخابات ریاست جمهوری مصر مانده بود که تصمیم جنجال برانگیز دادگاه قانون اساسی مصر مبنی بر ابطال انتخابات پارلمانی سال گذشته و انحلال مجلس، خشم مردم مصر را در آورد. به ویژه که اخوان المسلمین توانسته بودند اکثریت کرسی مجلس را کسب کنند و این رای برای آنها و اکثریت مردم بسیار گران تمام شد. این رای در آستانه برگزاری انتخابات ریاست جمهوری این شائبه را نیز در ذهن مردم به وجود آورد که ممکن است این اتفاق در انتخابات ریاست جمهوری نیز بیفتد.

دادگاه قانون اساسی مصر گفته بود انتخابات سال گذشته که اولین انتخابات آزاد این کشور در دهه های گذشته بوده مخالف قانون اساسی بوده و باید انتخابات جدیدی برگزار شود. این تصمیم عملا قدرت اجرایی را در اختیار شورای عالی نیروهای مسلح گذاشت که مسئول نظارت بر دوره گذار مصر بعد از سقوط حسنی مبارک است. این دادگاه در عین حال بر حق احمد شفیق برای نامزدی در انتخابات ریاست جمهوری صحه گذاشت، فعالانی که نگران افزایش قدرت شورای عالی نظامی مصر ند تصمیم دادگاه قانون اساسی این کشور را کودتایی خوانده‌اند که قضات منصوب در دوره حسنی مبارک برای تضعیف انقلاب به راه انداخته‌اند.

آقای شفیق از رای صادره استقبال کرده و **آقای مرسی**، نامزد اخوان المسلمین گفته است که از این رای ناراضی است اما باید به آن احترام گذاشت. با این همه محمد مرسی کمی بعد در یک سخنرانی از رای دهندگان خواسته که با رای منفی خود «به کسانی که در پی فاسد کردن یک ملت و به عقب راندن آن هستند به جنایتکاران و شکست خوردگان جواب نه بدهند.»

بسیاری از تحلیلگران سیاسی معتقد بودند که با این رای، میزان مشارکت مردم در انتخابات ریاست جمهوری بسیار کم خواهد شد چرا که برخی از مردم فکر می کنند، رای دادن یا ندادن آنها هیچ تاثیری در سرنوشت سیاسی کشورشان نداشته و آن کسی رییس جمهور خواهد شد که به شورای نظامی نزدیک تر است.

مناظره‌ای تخریب کننده

چند روزی تا انتخابات مانده بود و فضای سنگینی بر مصر حکمفرما شده بود. پس از کناره گیری حسنی مبارک اگر به مردم مصر می گفتید که شاید سال دیگر احمد شفیق رئیس جمهور شود، می پرسیدند: عقلت را از دست داده‌ای؟ و اگر می گفتید که شاید محمد مرسی رئیس جمهور شود می پرسیدند: محمد مرسی کیست؟ اما زمان آن رسیده بود که همان مردم باید از بین احمد شفیق و محمد مرسی، یکی را برای ریاست جمهوری برمی گزیدند.



احمد شفیق، سپهبد نیروی هوایی و همچون حسنی مبارک، سابقه خلبانی در جنگ و فرماندهی نیروی هوایی داشت. پس از به راه افتادن جنبش، حسنی مبارک او را روی کار آورد تا اوضاع را آرام کند و به ماندنش در قدرت یاری برساند اما این دولت مستعجل هم مانند خود حسنی مبارک آماج شعارهای مردم شد و سرنوشتش به حسنی مبارک گره خورد، اکنون نیز هر جا نام احمد شفیق می آید بلافاصله لقب بازمانده نظام سابق به آن افزوده می شود. انگار رئیس جمهور شدنش هم به معنای بازگشت دوران حسنی مبارک و شکست انقلاب است.

رقیبش، **محمد مرسی** در زمان **حسنی مبارک**، نماینده و سخنگوی فراکسیون اخوان المسلمین در مجلس بود و پس از انقلاب هم رئیس حزب تازه تأسیس آزادی و توسعه (شاخه سیاسی اخوان المسلمین) شد، با این حال شهرت چندانی میان توده های مردم نداشت.

همین عدم برخورداری از شهرت کافی باعث شد انتخاب اول اخوان المسلمین برای ریاست جمهوری نشود بلکه در اقدامی عجیب و شاید بی سابقه، در جایگاه نامزد ذخیره قرار گیرد. اگر هیأت نظارت بر انتخابات رأی به عدم صلاحیت **خیرت شاطر** برای ریاست جمهوری (به دلیل داشتن سابقه محکومیت) نمی داد، محمد مرسی هرگز رنگ نامزدی انتخابات ریاست جمهوری را به خود نمی دید.

هنگامی که تبلیغات انتخاباتی آغاز شد، به هیچ وجه چنین نتیجه‌ای پیش بینی نمی شد؛ حتی احمد شفیق در آغاز بنابر قانونی که در مصر به قانون عزل سیاسی معروف است و مقامات بلندپایه نظام سابق را از نامزدی در انتخابات ریاست جمهوری محروم می کند، از فهرست نامزدها حذف شد و هنگامی که با رسیدگی به شکایتش در دیوان عالی دوباره به صف نامزدها راه یافت، رقبایش مدتها بود در تبلیغات از او پیش افتاده بودند.

برتری احمد شفیق نسبت به رقبایش، پیشینه طولانی او در مدیریت کلان بود، حال آنکه رقبای عمده‌اش همچون **محمد مرسی**، **عبدالمنعم ابوالفتوح** و **حمدین صباحی** اصلاً هیچ سابقه مدیریتی نداشتند یا همچون **عمرو موسی**، پیشینه مدیریتی شان تنها به نهادهای دیپلماتیک و دستگاه سیاست خارجی محدود می شد.

احمد شفیق هم در تبلیغات انتخاباتی‌اش پیوسته خود را شخصی قاطع و مدیر معرفی می کرد و حتی تا حد اینکه تصویری متکبر از خود نشان دهد در این ویژگیها مبالغه می کرد، اما نتیجه انتخابات نشان داد که این تصویر نه چندان دلچسب، اثری منفی بر ذهنیت رأی دهندگان بر جای نگذاشت.

برای رقیبش محمد مرسی هم در آغاز تبلیغات انتخاباتی، شانس زیادی دیده نمی شد و تصور می رفت بخش زیادی از آرای هواداران اخوان المسلمین به جای او، نصیب **عبدالمنعم ابوالفتوح** شود که گرچه نامزد اخوان نبود اما پیشینه مهمتری نسبت به محمد مرسی در اخوان داشت و هم محبوبیتش میان مردم محدود به اسلامگرایان نمی شد.

ولی تجربه و مهارت اخوان المسلمین در تبلیغات و سازماندهی و بسیج هواداران، بتدریج جایگاه محمد مرسی را نسبت به رقبایش بالاتر برد، تا آنجا که پرجمعیت ترین تجمع انتخاباتی نصیب محمد مرسی شد و سرانجام هم بالاترین رأی را در دور نخست انتخابات به دست آورد. یکی از دلایل پیش افتادن او

بر رقیب اسلامگرایش عبدالمنعم ابوالفتوح، مناظره انتخاباتی تلویزیونی‌ای بود که حدود دو هفته پیش از انتخابات میان **عبدالمنعم ابوالفتوح** و **عمرو موسی** برگزار شد.

این نخستین بار در تاریخ جهان عرب بود که دو رقیب انتخابات ریاست جمهوری، در برابر چشمان مردم با یکدیگر هماوردی می‌کردند. عبدالمنعم ابوالفتوح موفق شد ضرباتی کاری بر عمرو موسی وارد کند و او را که از شانسهای اول انتخابات به شمار می‌رفت به رده‌های پایین‌تر تنزل دهد اما در جامعه‌ای که با این چنین جدلهای عریان و بیرحمانه انتخاباتی آشنا نیست، خود عبدالمنعم ابوالفتوح هم با همین مناظره از چشم خیلی از مردم افتاد.

از سویی میزان مشارکت مردم در انتخابات کمتر از آنی از آب در آمد که پیش بینی می‌شد؛ تنها نیمی از واجدان شرایط در انتخابات شرکت کردند، با اینکه این انتخابات رویدادی تاریخی برای مصر بود، خیلی‌ها انگیزه کافی برای شرکت در انتخابات نداشتند و مهمترین دلیل این بی انگیزگی این بود که هیچیک از نامزدها را دارای جذبه و شایستگی کافی برای نشستن در جایگاه رهبری پرجمعیت ترین کشور عربی که ام‌الدنیا (مادر جهان) می‌نامندش نمی‌دیدند.

بسیاری از مردم معتقد بودند اگر محمد برادعی، رئیس پیشین آژانس بین‌المللی انرژی اتمی در انتخابات نامزد می‌شد، یک سر و گردن از همه نامزدها بالاتر بود و می‌توانست رأی بالایی بیاورد اما آقای برادعی از ماهها پیش از شرکت در انتخابات اعلام انصراف کرده بود.

یک انتخابات، دو رییس جمهوری

چند روزی از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری مصر گذشت و هر دو نامزدی که بخت بیشتری برای پیروزی در انتخابات را داشتند، خود را پیروز نهایی این رقابت عنوان کردند. از سویی احمد شفیق عنوان کرد که به عنوان کاندیدای ریاست جمهوری و با استناد به شمار آراء در سراسر مصر و نیز رصد و مشاهدات مبارزات تبلیغاتی، کاملا مطمئن هستم که من پیروز مشروع انتخابات خواهم بود. و از سوی دیگر محمد مرسی خود را پیروز انتخابات عنوان می‌کرد. در همین گیرودار بود که شورای قضات مستقل این کشور، علیرغم اعلام این که محمد مرسی، نامزد اسلامگرایان آراء بیشتری از رقیب خود، احمد شفیق بدست آورده، راه را برای اعتراض دو نامزد همچنان هموار گذاشته است. **ولید شربیه**، سخنگوی این شورا با اعلام این که تمام آراء مردم مصر و همچنین مصریان مقیم خارج از این کشور شمارش شده افزود:

«مطابق این شمارش، محمد مرسی، ۱۳۲۳۸۳۳۵ رای و احمد شفیق، ۱۲۳۵۱۳۱۰ رای را کسب کرده است.» او همچنین افزود که این نتیجه مورد تایید کمیسیون عالی انتخابات قرار گرفته است. طرفداران محمد مرسی، نامزد حزب اسلامگرای اخوان‌المسلمین، پس از شنیدن این خبر به جشن و شادی پرداختند.

کمیسیون انتخابات مصر اعلام کرد که دور دوم انتخابات ریاست جمهوری این کشور میان محمد مرسی نماینده‌ی اخوان‌المسلمین و احمد شفیق ژنرال پیشین نیروی هوایی مصر، باید احتمالا در ده‌ها حوزه تکرار شود.

در این حوزه‌ها انتخابات با استفاده از برگه‌های رای گیری جعلی دستکاری شده است ولی تصمیم مبنی بر تکرار انتخابات در این حوزه‌ها هنوز بطور قطعی اتخاذ نشده است. قرار بود نتایج رسمی دور دوم انتخابات روز پنجشنبه اعلام شود، ولی کمیسیون انتخابات آن را به تعویق انداخت و اعلام کرد که علت این دیرکرد شکایات زیادی است که از طرف هر دو نامزد در دور دوم انتخابات به این کمیسیون ارائه شده است.

کودتای نظامی

مردم مصر نیز از این ائتلاف وقت خسته شده و به همین دلیل بار دیگر به خیابانها ریختند. آنها در اعتراض به آنچه «کودتای نظامی» خوانده می‌شود، به خیابان‌ها آمده و از نظامیان مصر خواستند که به مطالبات مردم احترام بگذارد و حاکمیت را به مقامات غیرنظامی واگذار کند.

یکی از دلایل اصلی اعتراضات مردم علاوه بر عدم اعلام قطعی برنده انتخابات، اعلامیه‌ای بود که «شورای عالی نظامی مصر» پس از پایان انتخابات صادر کرد و برای خود اختیاراتی گسترده قائل شد، که فعالان و نهادهای سیاسی آن را برابر «کودتای نظامی» دانستند. طبق اعلامیه هم اختیارات فرماندهان نظامی بی‌نهایت گسترش می‌یابد و هم اختیارات رئیس جمهور تا حد زیادی محدود می‌شود. ناظران سیاسی عقیده دارند که اعلامیه نظامیان در واکنش به روند انتخابات منتشر شده است، زیرا آنها از به قدرت رسیدن گروه «اخوان‌المسلمین» نگران هستند. از این رو می‌کوشند اختیارات رئیس جمهور آینده را که احتمال می‌رود از این گروه باشد، تا حد ممکن محدود کنند.

دورنمای قدرت اسلام‌گرایان

اگر «اخوان‌المسلمین» برنده انتخابات مصر باشد، این اولین بار است که یک نیروی اسلامی در پرجمعیت‌ترین و بانفوذترین کشور عربی به قدرت می‌رسد. محمد مرسی در این مرحله از شعارهای اسلامی صرف نظر کرده و گفته است قصد دارد «دست در دست همه مردم مصر به سوی آینده‌ای بهتر، آزادی، دموکراسی، پیشرفت و صلح» حرکت کند.

مرسی در کارزار انتخاباتی تصریح کرد: «ما به دنبال انتقام گیری و تسویه حساب با کسی نیستیم. هدف ما بنای کشوری مدرن و دموکراتیک است برای همه مصری‌ها، از مسلمان و مسیحی.»

حال باید به انتظار نشست تا مشخص شود که مردم مصر پس از سقوط دیکتاتوری حسنی مبارک، چه کسی را در منصب بالاترین مقام اجرایی کشور خواهند دید و اینکه آیا این فرد می‌تواند بر مشکلات فراوان اقتصادی آنها فائق آید یا خیر؟! ■

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: ملت ایران، مکر و توطئه‌های دشمنان را ناکام می‌گذارد.
* رییس جمهور ترکیه: سرنگونی جت جنگی غیر قابل چشم‌پوشی است.
* وزیر خارجه روسیه در انتقاد از تحریم‌ها: اروپا و آمریکا از موقعیت خود سوءاستفاده می‌کنند.
* پیروزی محمد مرسی بر احمد شفیق نخست وزیر مبارک تأیید شد.
* حداکثر افزایش اجاره بها ۱۵ درصد تعیین شد.
* بانک مرکزی درباره فشار تورمی مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها هشدار داد.
* آخرین نخست‌وزیر قذافی به لیبی مسترد شد.
* پس لرزه‌های مسکو دامن ارز را گرفت، دلار در مرز دو هزار تومان.
* غضنفری در واکنش به اظهارات بهمنی: از کامیون‌های پول استقبال می‌کنیم.
* ۱۸ ماه پس از سانحه بوئینگ تهران ـ ارومیه: خلبان فوت شده، مقصر اصلی اعلام شد.
* جامعه جهانی خواستار خویشتنداری سوریه و ترکیه شد.
* وزیر نفت نسبت به عقب ماندگی فاحش ایران در برداشت از میادین مشترک هشدار داد و خواهان حمایت بودجه این مجلس شد.
* بازدهی بورس منفی شد.
* رییس شورای انتقالی لیبی: احتمال زنده بودن امام موسی صدر وجود دارد.
* جنایتکار نروژی قاتل ۷۷ نفر در برزخ ۲۱ سال زندان یا آسایشگاه روانی.
* ژاپنی‌ها به فعالیت مجدد راکتورهای هسته‌ای اعتراض کردند.
* الجزایر به سخنان تحریک آمیز عایشه قذافی واکنش نشان داد.
* سازمان ملل حملات پهپادهای آمریکا را جنایت جنگی خواند.
* رییس جمهور پاراگوئه بر کنار شد.
* دبیر کمیسیون اقتصادی در مجلس از تشکیل کمیته مبارزه با گرانی‌های اخیر خبر داد.
* ۱۰ میلیون کارگر برای دریافت سهام عدالت چشم انتظار وعده ۶ ساله دولت هستند.
* عوامل اختلاس بانک سپه بازداشت شدند.
* بیمه از پرداخت کامل خسارت سیل به مترو سر باز زد.
* سالانه ۱۰۰ میلیارد تومان هزینه چاپ اسکناس می‌شود.
* اموال ایران در بانک میتسوبیشی رفع توقیف شد.

مالی بهتر از عقل و عبادتی مانند تفکر نیست

• رسول خدا(ص)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

مصر و ما

انتخابات ریاست جمهوری کشور «مصر» انجام شد و بسیاری در ایران انتظار بسیار کشیدند تا اعلام شود آیا نامزد نزدیک به حسنی مبارک (رییس جمهور برکنار شده) به این صندلی تکیه خواهد زد یا نامزدی که به اهداف و آرمانهای انقلاب مصر نزدیکتر است. طبق آخرین اعلام ظاهراً اتفاق دوم در مصر قطعی شده و «محمد مرسی» که به گروههای اسلامگرای مصر تعلق خاطر بیشتری دارد به عنوان رییس جمهور آینده سوگند خواهد خورد. با این اتفاق تماشاگران و تحلیل گران میدان سیاست با کنار هم قرار دادن تاریخ ایران و مصر به ویژه در دهه‌های اخیر، گاه به این نتیجه می‌رسند که دوران دوری مصر و ایران در جهان سیاست به پایان رسیده و به این ترتیب به جای اتحاد مصر و رژیم اشغالگر قدس، اندک اندک زمینه‌های اتحاد مصر و ایران محکم خواهد شد.

دو تمدن بزرگ و کهن اسلامی که سالها از هم دور نگه داشته شدند اگر کنار هم بایستند اشتراکات و علاقه‌های مشترکشان آنقدر هست که هم منافع اقتصادی فراوانی از همکاری با یکدیگر ببرند و هم در معاملات و مبادلات سیاسی در جهان وزنه‌ای اثرگذار و تعیین کننده باشند. شخص رییس جمهور ایران نیز گویی با همین گمان و امید به تحولات و انقلاب اخیر مصر می‌نگرد و به همین دلیل است که بارها علاقه فراوان خود و کشورش به از سرگیری روابط سیاسی و اقتصادی که پس از انقلاب اسلامی ایران قطع شد را به روشهای گوناگون اعلام کرده و حتی دیگر شخصیتهای برجسته سیاسی ایران را نیز با خود همراه کرده است. این ابراز علاقه و خشنودی از تحولات مصر از سوی مقامات بلندپایه سیاسی ایران تا آنجا پیش رفته که جلسات مشترکی نیز میان ایشان و میهمانانی از کشور مصر برگزار می‌گردد. جلساتی که در کمال تعجب و برخلاف عرف سیاسی میان مقامات برجسته ایرانی از یکسو و شهروندان عادی و غیررسمی مصر شکل می‌گیرد. حتی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران نتایج انتخابات دور دوم ریاست جمهوری در مصر و موفقیت نامزد اسلامگرای حاضر در این انتخاب را چند روز زودتر از اعلام رسمی در خود مصر اعلام کرد و حتی برخی شبکه‌ها اولین سخنرانی پس از موفقیت این نامزد را به طور مستقیم پخش کردند.

قطعه قابل تأمل و دقت این پازل (جورچین) اما نخستین جملات رییس جمهور جدید اسلامگرای مصر است که اولاً به صراحت اعلام کرده به تمام قراردادهای زمان حسنی مبارک با رژیم اشغالگر قدس وفادار و پایبند است و در مقابل این را هم اضافه می‌کند که با نماینده سیاسی و کاردار ایران در مصر گفتگو و ملاقات نخواهد کرد! و جالبتر از این گام نخست، سومین موضع گیری «محمد مرسی» است که می‌گوید از حق کشورهای دوستمان در «خلیج ع.ر.ب.ی!» (خلیج فارس) دفاع می کنیم و موضع گیری ایران درباره این اختلافات برایمان تعیین کننده است. این طور که پیداست بر خلاف آنچه خوش‌بینانه پیش‌بینی می شده رییس جمهور جدید دست کم در اولین قدمهای پس از پیروزی به راهی که ایرانیان می‌پسندیدند نرفته و با تمام حمایتهایی که مقامات رسمی ایران از انقلاب مصر انجام دادند، نامزد پیروز در این تحولات تا امروز نخواسته یا نتوانسته در صف دوستان ایران بایستد.



با این حساب در اولین روزهای تابستان ۹۱، زنگ هشدار برای تصمیم گیران سیاست خارجی ایران یک بار دیگر به صدا در آمده و از ناهماهنگی‌ها می گوید. در حالی که تعداد نمایندگان علاقه‌مند به حضور در کمیسیون سیاست خارجی در مجلس جدید بسیار

اعدام با طعم بستنی

مطابق قانون و برای ایجاد و حفظ امنیت در جامعه، هفته گذشته چندین تن از کسانی که در دادگاهها به دلیل جرایم شدیدی که انجام داده بودند به اعدام محکوم شده بودند، در ملاء عام به دار مجازات آویخته شدند. و این بخشی از اجرای قانون است که هر از چند گاه روی می‌دهد.

در این میان گاهی از برگزاری مراسم اجرای علنی مجازاتها، اخباری منتشر می گردد کوتاه که نباید کوتاهی‌اش خواننده را از اهمیتش بی خبر کند. اینکه در برگزاری یکی از آخرین مراسم اجرای علنی حکم اعدام چند مجرم، پدری در حالیکه دست فرزندانش را گرفته و برایشان خوراکی خوش طعمی خریده است شرکت کرده! عجیب‌تر اینکه ظاهراً با دقت در نحوه برگزاری مراسمی از این دست با صحنه‌هایی مانند این هم به طور مکرر مواجه می‌شویم.

اجرای علنی مجازات به ویژه در جرایم خشن و شدید، بی تردید می تواند موجب تسلی خاطر و آرامش «بزه دیده» و کسانی شود که جرم علیه آنها انجام شده ضمن اینکه می‌توان بر عبرت آموزی آن هم امیدوار بود ولیکن اگر حضور در چنین مراسمی در میان برخی ایرانیان از باب تفریح و سرگرمی همانگونه که در این خبر یا شبیه آن می آید باشد باید به تصمیم گیران قوای قضایی ایران هشدار داد



بدون کوچکترین صدا

میلیونها قطعه سکه فروخته شد تا بانک مرکزی در چند ماه گذشته رکورد عرضه سکه بهار آزادی به بازار را بشکند. به هنگام تحویل سکه‌ها البته به روشهای مختلف بانک سعی کرد که خریداران را به بهانه خطر کاهش قیمت سکه از تحویل گرفتن سکه‌های پیش‌فروش شده منصرف کند و حتی حاضر شد اوراق بهاداری با سود ۲۴ درصد که در نظام بانکی بی‌سابقه بود را به ایشان پیشنهاد کند و البته تعداد قابل توجهی از خریداران هم با توجه به نرخ سکه در بازار متقاعد شدند و از تحویل گرفتن سکه انصراف دادند. شش ماه پیش بود که ناگهان بازار سکه اوج گرفت و ظرف مدتی کوتاه بهای آن به بیش از دو برابر رسید و به مرز یک میلیون تومان نزدیک شد. بانک مرکزی و وزارت اقتصاد پس از سکوتی تعجب برانگیز به بازار آمدند و به مردم اطمینان دادند که خطری تهدیدشان نمی کند و پیش فروش سکه‌ها برای کنترل بهای سکه آغاز شد.

پس از گذشت چند هفته قیمت از مرز یک میلیون تومان به مرز ششصد هزار تومان رسید و در تمام این مدت رسانه‌ها به طور لحظه‌ای اخبار بازار را پیگیری کردند. اما پس از فروکش کردن این تب کمتر کسی توجه کرد که در طی یک ماه پس از نزول شدید بهای سکه یک بار دیگر ولی این بار بسیار آرام و بی‌صدا قیمت تنهاطی چند هفته از مرز ششصد هزار به هفتصد هزار تومان رسیده است و جالب‌تر اینکه بازار



بیشتر از میزان نیاز است.

در همین روزها و در حالی که با تصویب مجلس شورای اسلامی پس از اتفاقات ناخوشایندی که در روابط میان ایران و انگلستان افتاد، سفارتخانه‌های دو کشور در کشور مقابل، تعطیل شده، وزیر خارجه ایران با وزیر خارجه انگلستان ملاقات می‌کند تا مجلس شورای اسلامی به نشانه اعتراض، وزیر خارجه را به مجلس جهت ارائه توضیحات احضار کند. روزهای تابستان ۹۱، هر چند مسایل داخلی در ایران جدی و قابل تأمل است ولی عرصه سیاست خارجی ایرانیان روزهای بسیار داغ و تأثیر گذارتری را پشت سر می‌گذارد.

مذاکرات ایران و غرب (۵+۱) که عده‌ای معتقدند عضو پنهان و نامرئی هم پیدا کرده، به حساسترین لحظات می‌رسد و ایران باید روابطش با انگلستان، مصر جدید و اعراب را به سمت منافع ملی و بلند مدت اصلاح کند. شاید بی‌دلیل نیست که همین چند ماه قبل وزارت خارجه یک هزار نیروی جدید استخدام کرد تا شاید این خون جدید در کالبد این وزارتخانه بتواند روزهای سخت پیش رو را به خاطره‌انگیز‌ترین روزهای سیاست خارجی ایران در دهه اخیر تبدیل کند. ■

که نظرات کارشناسان روانشناسی را در این مورد جویا شوند تا بدانند دیدن یک صحنه اعدام توسط یک کودک یا نوجوان در حال خوردن بستنی چه اثراتی بر ذهن و فکر این جوان آینده خواهد داشت؟ شاید حداقل اتفاقی که می‌تواند در کوتاه‌مدت روی دهد آن است که حضور افراد زیر سن ۱۸ سال در چنین مراسمی ممنوع اعلام شود و نیروی انتظامی در کنار حفظ نظم برگزاری مراسمی این‌چنین مراقبت جدی نسبت به عدم حضور کودکان و نوجوانان به خرج دهد. ■

آزاد ارزهای خارجی هم با پیروی معنادار از این افزایش بهای سکه طی چند هفته اخیر هر روز به آرامی و پیوستگی رو به افزایش است و بهای دلار به مرز ۲۰۰۰ تومان نزدیک می‌شود و یک بار دیگر مانند آنچه شش ماه قبل اتفاق افتاد بانک مرکزی و وزارت اقتصاد در سکوت کامل به سر می‌برند و رییس جمهور هم که وعده داده بود از عوامل پشت پرده این تلاطم بازار سکه و ارز بگوید همچنان دانسته‌هایش را در دلش محفوظ نگه داشته است. ■

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گیلیاری



زبانشناسی و سبک‌های شعر فارسی

ادامه قطره پیش **اثر زبان ادبی بر جوانان**

برخی از دوستان پرسیده‌اند: چگونه امکان دارد که شعر پُست‌مدرن را در قالب‌های عروضی شعر فارسی سرود؟ در قطره‌های پیشین به این دوستان نکته سنج پاسخ گفته بودم. بار دیگر، با زبانی دیگر به این پرسش پاسخ می‌دهم:

«**خبرنگاری از فروغ پرسید:** به نظر شما شعر کهنه داره منزوی میشه و شعر نو جاشو گرفته؟ گفت: منظور شما از شعر کهنه و نو چیست؟ آیا صرفا وزن و قافیه است که شعر کهنه و نو را از هم مشخص می‌کند؟ این طور نیست. شعر نو شعری است که دارای تفکرات نوین و تشبیهات تازه باشد. حالا فرقی نمی‌کند که این شعر را غضایری رازی و منجیک ترمذی سروده باشند یا نیما و من. شعر کهنه هم شعری است که چیز تازه‌ای ندارد. همان است که شاعران قبل گفته‌اند. این هم فرقی نمی‌کند که شاعرش آن مضمون را در قالب شعر سپید تکرار کرده باشد یا در اوزان عروضی.»

این توضیح برای شعر پست‌مدرن نیز صادق است. غزل پست مدرن می‌تواند وزن و قافیه داشته باشد، می‌تواند نداشته باشد. این تفکر شاعر و جهان‌بینی اوست که نشان می‌دهد آن شعر هندی است یا عراقی یا خراسانی و یا مدرن و پست مدرن. نگاه کنید به سبک‌های خراسانی تا هندی در شعر فارسی که در قالب اوزان عروضی سروده شده‌اند. بعدها نیز نیما و اخوان ثالث افکار خود را در سبک خراسانی و در قالب اوزان نیمایی سرودند. فراموش نکنیم که در شعر، نو و کهنه بودن به سخن شاعر است و بس.

از حکیم قبادیان، ناصر خسرو خردمند است که فرمود:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی‌ست دگر

پس از قرن‌های بسیار، این شعر هنوز نو و تازه است.. چرا؟ زیرا می‌توانیم آن را مثال سخن خود می‌کنیم و به کسی که حرف‌های تکراری می‌زند، بگوییم: سخن نو آر که نو را حلاوتی‌ست دگر!

چند بیت از غزل پست مدرن را هم بخوانید که محمد حسن نعمتی پایان هر بیت آن را ناتمام گذاشته تا خواننده هر طور که دوست دارد، مفهوم را تمام کند. مثال:

زندگی کشف است ورنه سیب‌هایی سرخ‌تر
سال‌ها از شاخه می‌افتاد اما هیچکس... (اما هیچکس نبود که مانند نیوتن به آن سیب نگاه کند و قانون جاذبه را کشف کند).

چادر شب را سرت کن همسفر تا هیچکس
روی ماهت را نبیند آخر اینجا هیچکس...
مثل رودی راه افتادیم و نجوا می‌کنیم
زیر لب: ما عاشقیم و غیر دریا هیچکس...
من تو را دارم همین کافی‌ست دخترهای شهر
روزگاری عاشقم بودند و حالا هیچکس...
کوله بارت را مهیا کن که فصل رفتن است
مرگ شوخی نیست می‌دانی که او با هیچکس...

تأثیر زبان بر اخلاق

گمان نکنم کسی باشد که نقش زبان را در اخلاق انکار کند. آیا جوانی که در خانه‌ای بزرگ شده که در آن همه فاخر و سلیس حرف می‌زنند، با جوانی که در خانه‌ای پرورش یافته که شوخی کوچیکه‌شون قتله و دواخوری‌شون سطل سطله، از نظر اخلاقی با هم فرق نمی‌کنند؟ بگذریم از استثنا که استثنا قاعده نیست. از این سخن سود می‌جویم و می‌گویم وقتی که زبان شعر و ترانه جوان معاصر بی‌پروا و بی‌پرده و رُک باشد، زبان او را تغییر می‌دهد و زبان خود را در زبان جوان معاصر تزریق می‌کند. این را نیز می‌دانیم که شعر است که زبانی را زنده نگاه می‌دارد.

اگر فردوسی و **سعدی** و **مولوی** و **حافظ** و دیگران به زبان فارسی شعر نمی‌نوشتند، زبان فارسی امروز طور دیگری بود پس شعر معاصر نیز بر زبان جوان معاصر تأثیر می‌گذارد، و زبان نیز در اخلاق مؤثر است.

وقتی که شاعر پست‌مدرن می‌گوید: شلوار مواتو نکن // پارگی شو رفو نکن //من با کسی حوصله موصله ندارم // کل بزنم یا تو کارش سر در آرم // کارم تو روز ولگردیه // شبا پشت سیستم کارم وبگردیه // همساده‌مون گفت به ننه‌م دخترتون که گردیه!

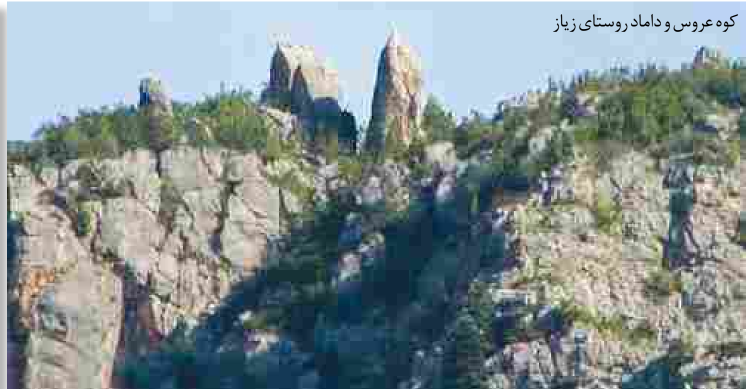
هنگامی که این ترانه وردِ زبان جوان معاصر می‌شود، خوشش می‌آید جامه‌اش چروک و پاره باشد، حال و حوصله نداشته باشد، ولگردی و وبگردی کند و طوری بیاید و برود که همسایه‌ها فکر کنند معتاد است. نتیجه‌اش نیز همین است که می‌بینیم: پایین آمدن سطح سواد، مخدوش شدن هویت، کمرنگ شدن پایه‌های فرهنگی، و... برای مثال کتابفروشی به کتابفروشی می‌رود و کتاب اُفستی الف را می‌خرد و کلماتش را می‌بلعد آنگاه فرهنگ و هویت نویسنده را عاریه می‌گیرد زیرا نویسنده را در حدی اسطوره‌ای قبول دارد ناچار کارهای او را نیز می‌پذیرد. نویسنده در این کتاب چه می‌کند؟ خیانت، پیمان‌شکنی، نیرنگ‌بازی، و...

مثال: نویسنده که هفتاد سال دارد، به بهانه کشف و شهود، دختر بیست ساله‌ای را با خود به سفر می‌برد ضمنا برای زن خودش هم تعریف می‌کند که در آن سفر توریستی، چه ماجراها که با همسفرش نداشته. زنش می‌گوید: سخن نو آر که نو را حلاوتی‌ست دگر... عزیزم بیا آب سنت‌مان را بنوشیم و حرف‌های تکراری نزنیم... اینها را گفتم تا برای تأثیر زبان ادبیات بر اخلاق، مصداق و مثالی هم آورده باشم.

ادامه دارد

بنده مزه ایمان را نمی‌چشد تا دروغ را چه شوخی و چه جدی ترک کند • حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار


کوه عروس و داماد روستای زیاز


اشکورات

عجایب اشکورات گیلان

در قسمت شرق گیلان سرزمین کوهستانی و جنگلی با طبیعتی بکر، کشف نشده و رام نشدنی که اسرار فراوان در دل سنگی و کالبد سبز خود دارد، دیده هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند.

اگر شهر کلاچای را پشت سر بگذارید و به سمت رحیم آباد بروید و از آنجا به قصد دیدن این سرزمین کهن و تاریخی عبور کنید از مسیر جنگلهای بکر و دست نخورده‌ای گذر خواهید کرد که مناظر دیدنی و زیبای مسیر، چشم هر رهگذری را به خود خیره می‌سازد.

این منطقه که در امتداد سلسله کوههای البرز قرار دارد از جنوبی‌ترین نقطه شهرستان رودسر آغاز شده تا جنوبی‌ترین نقطه شهرستان رامسر ادامه می‌یابد.

اشکور از جنوب به قزوین، از مغرب به املش و رودبار الموت، از مشرق به بخش کوهستانی رامسر و تنکابن و از شمال به دامنه‌های کوهستانی رحیم آباد محدود می‌شود.

«اشکور» جزو بخش رحیم آباد شهرستان رودسر و در جنوب شهر کلاچای به سمت رحیم آباد قرار گرفته و عجایب هفتگانه‌ای را در دل خود جای داده که قدمتی به درازای تاریخ دارد.

«مسجد ناصر الحق یا ناصر الکبیر (ع)» معروف به آستانه هفت امام در روستای رودبارک از دهستان اشکور سفلی قرار دارد که در قرن سوم هجری قمری ساخته شده و یکی از عجایب هفتگانه اشکور به شمار می‌آید.

روستای رودبارک با روستاهای نرکی و توسه چال همسایه است و در ۳۵ کیلومتری بخش رحیم آباد و ۵۰ کیلومتری جنوب شرقی شهرستان رودسر واقع شده است.

در قرن سوم هجری قمری به دستور ناصرالحق (ناصرالکبیر) ابومحمد حسن در روستای رودبارک مسجدی ساخته شد که بعدها این مسجد به نام آستانه هفت امام معروف شد.

در داخل آستانه یک میله آهنی قرار دارد که مزار هفت امامزاده را از قسمت دیگر آستانه جدا می‌کند. چشمه‌ای نیز در پایین آستانه قرار دارد که آب آن شور و برای دفع امراض از آن استفاده می‌شود.

«کوه عروس و داماد» از دیگر عجایب اشکورات است که در روستای زیاز (۴۱ کیلومتری جنوب غربی شهرستان رودسر) واقع شده است.

در شمال منطقه سی پل، کوه سنگی با شیب بسیار تند واقع شده است که در بالاترین نقطه آن دو مجسمه سنگی به شکل عروس و داماد قرار دارد.

نقل است که در گذشته‌های دور پسر و دختری بدون اذن والدین خویش زندگی زناشویی خود را آغاز می‌کنند تا اینکه در اثر این بی حرمتی مورد عاق والدین واقع شده و در نقطه‌ای که در حال حاضر به «عروس و داماد» معروف است تبدیل به سنگ می‌شوند.

کوه عروس و داماد به واسطه اینکه در بین کوههای دیگر اشکور از زیبایی و شکوه خاصی برخوردار است، نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند.

«دریاچه صمد آباد» یکی دیگر از عجایب منطقه اشکورات گیلان است که در روستای صمد آباد قرار دارد. این روستا با روستاهای اکبر آباد، برمکوه، تلابنک، وگلخانی، دشتک و زراکی همسایه است و در ۵۴ کیلومتری بخش رحیم آباد و ۶۹ کیلومتری شهرستان رودسر واقع شده است.

در بین ساکنان روستا نقل است که در گذشته دو سید در تاریکی شب وارد این روستا شده اما کسی حاضر نمی‌شود که آنان را در منزل خود پناه دهد تا اینکه سرانجام در منزل پیرزنی که تنها زندگی می‌کرده وارد می‌شوند. در این هنگام آن دو به پیرزن از آب گرفتن تمام روستا خبر می‌دهند. سپس وقت موعود فرا می‌رسد و تمام روستا را آب می‌گیرد، بعدها فردی به نام صمد تصمیم به آبادانی این روستا می‌گیرد که از آن زمان تا کنون این روستا به صمد آباد معروف شده است. دریاچه‌ای نیز در اثر آبگرفتگی از آن زمان تا کنون بر جاست که یکی از بزرگترین دریاچه‌ها و از جمله عجایب هفتگانه اشکور به شمار می‌آید.

«غار وادار» روستای دلیجان از دیگر عجایب اشکورات است. این غار در امتداد سرچشمه رودخانه آسمانرود واقع شده و از حیث قدمت دارای تاریخ بسیار دور و درازی است و از دیگر عجایب هفتگانه اشکور به حساب می‌آید.

«دار گردان رجه» در روستای گیری و در منتهی الیه اشکور بالا و در پای قله معروف بزاکو و در میان منطقه زورو و قله بزاکو، واقع شده است که استان گیلان و استان مازندران را از همدیگر جدا می‌کند.

چشمه‌ای نیز در روستای گیری، یک آسیاب قدیمی را در جنوب روستا به حرکت می‌اندازد.

این آسیاب شاید یکی از معدود آسیابهای اشکور است که هنوز هم از مناطق دور و نزدیک برای آسیاب کردن گندم مورد استفاده قرار می‌گیرد، علت


آستانه هفت امام رودبارک


دریاچه روستای صمدآباد

اصلی برقراری این آسیاب آب فراوانی است که از دهانه یک سنگ بزرگ بیرون می آید و به **چشمه آسمانرود** معروف است. نامگذاری چشمه به آسمانرود به علت صافی و زلالی آب آن است و به عنوان یکی دیگر از عجایب هفتگانه اشکور معرفی شده است.

«**تونل طولانی یازن**» از عجایب هفتگانه اشکورات گیلان است که در روستای یازن قرار دارد. یازن با روستاهای تمل، نارنه و سپارده همسایه است و در ۱۱۸ کیلومتری جنوب شرقی شهرستان رامسر واقع شده است. در این روستا در انبار کاه شخصی به نام صدرالله یازنی یک تونل بسیار طولانی وجود دارد که به عقیده اهالی راه به جایی دارد.

صاحب کتاب از «آستارا تا آستارآباد» نیز از وجود این تونل بسیار طولانی در روستای یازن یاد می کند، این تونل یکی دیگر از عجایب هفتگانه اشکور به حساب می آید.

به هر حال عجایب هفتگانه اشکور و سایر نقاط دیدنی و جذاب مناطق اشکورات که دارای قدمت دیرینه پس از اسلام هستند بستر مناسبی برای جذب گردشگران داخلی و خارجی است و باید این آثار تاریخی و طبیعی به طور کامل به گردشگران و علاقمندان معرفی شود.

روستای بُزوِشک

به گفته اهالی، روستای بزوشک قبلا به نام بازه مشک و دره مشک به معنی دره ای که بوی مشک می دهد، بوده است که به مرور زمان به بُزوشک تغییر نام داده است. این روستا در فاصله ۶۵ کیلومتری شهر مشهد واقع شده است. بزوشک روستایی است کوهستانی و در محدوده دهستان جام از بخش احمدآباد قرار دارد. قدمت هسته اولیه روستا به ۵۰۰ سال قبل بر می گردد. منبع آب آشامیدنی روستا یک چاه آرتزین است که آب حاصله بهداشتی است ولی هنوز توسط سیستمهای تصفیه کننده آب تصفیه نمی شود.

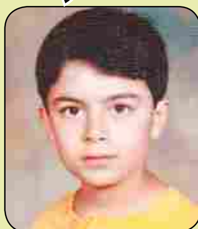
منازل مسکونی در این روستا دو طبقه است که طبقه اول به دام و سرویس بهداشتی اختصاص دارد و از طبقه دوم برای سکونت استفاده می شود.

گیاهان کلپوره، شاتره، کاکاتو، خاکشیر و زیره از گیاهان خودرو در این روستا محسوب می شوند که اهالی به عنوان داروهای گیاهی از آنان استفاده می کنند.

در این روستا یک مجموعه رباط تاریخی وجود دارد. این مجموعه با وسعت ۲۵۰۰ متر مربع متعلق به سه دوره تیموری، صفوی و قاجار است. ساختار معماری این بنا مشتمل بر سه کاروانسرای متصل به هم و دو حوض انبار می باشد. بنابر قراین موجود و شواهد معماری این رباط بر روی بقایایی کهن تر ایجاد شده به نحوی که ابتدا ساختمانی سر پوشیده بوده و در دوره بعدی کاروانسرای دیگری به همان سبک به آن الحاق شده است، سپس در محدوده فضای مجاور این دو کاروانسرا دو ایوان متقارن با ایوانهای ورودی بناهای سر پوشیده ایجاد و اتاقها و غرفه ها و نمازخانه ای در طرفین ایوانها شکل گرفته و به این ترتیب مجموعه واحدی به وجود آمده است.



شکوفه های زندگی


اشکان پورمظاهری


آرمیتا پورمظاهری



پارسا غنی آبادی



سارینا سوگر


رستا رنجبر



امیرحسین فیاضی


باران قاسم زاده شانجانی


ایلیا رحمانی


محمدصدرای دلیلی


دلارام علیزاده


یونس شیاسی ارانی


محمدپارسا قره خانی


نوید قربانی


سروش قربانی

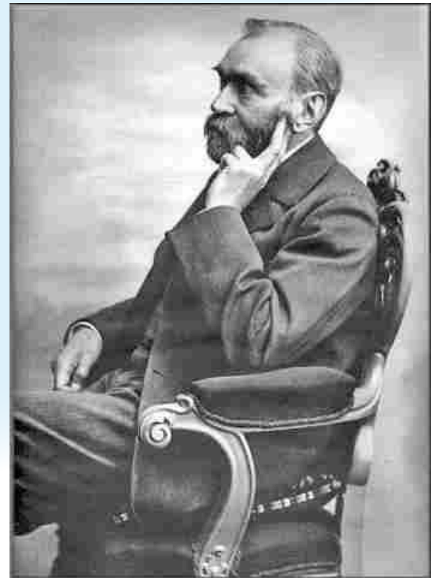
مردن به نیکنامی، بهتر از زندگی با بدنامی است
● اندرزهای ارسطو

نیلوفر یوسفی

ناشنیدنی هایی از آلفرد نوبل

از نفرت تا محبوبیت

روزنامه را با خشونت به زمین پرت کرد و از روی صندلی‌اش بلند شد و لب پنجره رفت. از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده بود. با آن همه اختراعات و ابداعاتی که داشت توقع نداشت که چنین مطلبی درباره وی چاپ شود. او تازه برادرش را در جریان یک آزمایش از دست داده و داغدارش بود اما خواندن آن مطلب، ناراحتی‌اش را دو چندان کرده بود. «دلال مرگ و مخترع مرگ آورترین سلاح بشری، مرد» این تیتر روزنامه هایی بود که او را با برادرش اشتباه گرفته بودند! آن روز بود که آلفرد نوبل به این اندیشید که بعد از مرگ، واقعاً مردم درباره‌اش چه فکر خواهند کرد؟



«امانوئل نوبل» پدر «آلفرد»، مردی مخترع و صاحب نظر در امور صنعتی بود. از جمله کارهایش در آنجا می‌توان از ساختن مین‌های زیر دریایی نام برد که در جنگ «کریمه» مورد استفاده قرار گرفته بود. به جز این، او تعداد قابل توجهی ماشین‌های تولیدی نیز ساخته بود. امانوئل چهار پسر داشت به نامهای **«رُبرت»، «لودویک»، «آلفرد»** و **«امیل»** که همه آنها از استعداد فنی قابل توجهی برخوردار بودند. رُبرت و لودویک، شرکت نفت «برادران نوبل» را تاسیس کردند و به استخراج نفت در باکو پرداختند که در زمان خود یکی از بزرگترین شرکتهای صنعتی روسیه بود. علاوه بر این، لودویک یکی از موفق‌ترین تولید کنندگان ابزار جنگی به شمار می‌رفت.

آلفرد نوبل در استکهلم پا به جهان گذاشت. در نه‌سالگی به سن پترزبورگ مهاجرت کرد و دوران جوانی خود را در آنجا گذراند. او در سن هفده‌سالگی در سال ۱۸۵۰، سفر تحصیلی خود را به کشورهای گوناگون آغاز کرد. مدت یک سال در پاریس، در رشته‌ی شیمی به تحصیل پرداخت. او خیلی زود به مطالعه در زمینه مواد منفجره علاقمند شد و مطالعاتش را در زمینه کشف و اختراع مواد گوناگون تکامل بخشید. کشف بنیانی آلفرد نوبل در زمینه آتش زایی آغازین یا انفجار، توسط چاشنی بود که نیروی منفجره را در نیترو گلیسرین، که روغن مایع غلیظی بود، رها می‌کرد.

او نوآوریهای دیگری نیز در زمینه مواد منفجره داشته‌است. نوبل، حدوداً صاحب هزار اختراع بوده که امتیاز سیصد تا از آنها را به ثبت رسانده‌است. او برای رسیدن به نتیجه کار، به هر نوع خطری تن می‌داد. علاقه و توجه او در زمینه ماده نیترو گلیسرین، در پاریس بیدار شد، در پترزبورگ، به اوج رسید و در استکهلم به فاجعه انجامید.

فاجعه بزرگ

پس از جنگ «کریمه»، امانوئل نوبل و آندریتا نوبل، همسر او همراه با کوچکترین پسرشان «امیل» به سوئد برگشتند. در آن زمان امانوئل در زمینه تولید مین‌های زمینی و دریایی، موفقیت‌های چشمگیری به دست آورده بود. تولید او در این زمینه، حتی توجه نیروی دریایی بریتانیا را به خود جلب کرده بود. امانوئل در باغ «هلنه‌بوری» در کنار «پُل سوندت»، در جنوب استکهلم سکنی گزید. آلفرد چند سالی در پترزبورگ باقی ماند و در خلال آن مدت، با پشتکار فراوان، روی ماده نیترو گلیسرین کار کرد و آزمایشات فراوانی انجام داد.

آلفرد در پاییز سال ۱۸۶۳ به استکهلم آمد تا امتیاز روش جدیدی را که در مورد مواد منفجره به دست آورده بود، به ثبت برساند. در هلنه‌بوری، در آزمایشگاه بزرگی که در خارج از محل اصلی سکونت او بود، به آزمایشاتش در زمینه ماده منفجره ادامه داد. در صبحگاهی زود، در ماه سپتامبر سال ۱۸۶۴ فاجعه بزرگی به وقوع پیوست. تمامی منطقه از شدت انفجاری که ساختمان آزمایشگاه را به قطعات کوچکی تبدیل کرده بود، آسیب دید. انفجار تقریبا به تمام ساختمانهای نزدیک به آزمایشگاه، صدمه زده بود. تکه‌های الوار به هوا پرتاب شده و شدت موج ناشی از انفجار، شیشه خانه‌های مسکونی را تا مساحت طولانی خُرد کرده بود. پنج نفر در این انفجار، جان خود را از دست دادند. یک تکنیسین جوان، یک پسر پادو، یک خدمتکار زن، یک کارگر رهگذر و «امیل» برادر ۲۱ ساله آلفرد، قربانیان این انفجار بودند.

به نظر می‌رسد که دلیل اصلی حادثه، آزمایشاتی بوده که «امیل»، برادر کوچک «آلفرد نوبل» با تکنیسین جوانی، بطور مستقل روی ماده خالص نیترو گلیسرین انجام می‌دادند. آزمایش مزبور، انفجاری را پدید آورد که به نوبه خود، به انبار مواد منفجره در همان نزدیکی سرایت کرد و پس از آن، موجب انفجار هولناک بعدی گردیده بود. علت رخ دادن چنین حوادثی بیشتر در این بوده که هیچکس به اندازه کافی از ویژگیهای متغیّر نیترو گلیسرین و رابطه‌اش با درجه حرارت، رطوبت و میزان خالص بودن آن آگاه نبوده‌است.

زمانی که حادثه روی داد، آلفرد ۳۲ ساله، در همان نزدیکی حضور داشت و شاهد آن بود اما حتی مشاهده‌ی چنین حادثه‌ای نتوانست او را از پژوهشهای بعدی بازدارد.

اختراع دینامیت

«آلفرد نوبل»، اندامی نسبتا کوتاه و بدنی ضعیف داشت و در شمار افرادی نبود که بتواند از این نظر توجه کسی را به خود جلب کند. اکثرا تنها زندگی می‌کرد و به حالتی از افسردگی گرفتار بود. او از مرگ و پدیده‌های اسرارآمیز پس از آن، سخت هراس داشت. با این وجود، ترس از مرگ نیز مانع از آن نشد که به تحقیقاتش ادامه دهد.

او آزمایشگاه جدیدی بر روی یک کَرَجی در «بُک‌هُلم»، در شهر «مِلارن»، بنا نمود که حدود بیست کیلومتر از خود اِستَکهلم فاصله داشت و در همانجا آزمایشات لازم را تا رسیدن به هدف نهایی خود دنبال کرد.

هدف اصلی او این بود که ماده نیترو گلیسرین را به ماده منفجره کنترل‌پذیر و قابل استفاده‌ای تکامل بخشد. «نوبل» در این زمینه موفق شد که پس از پژوهشهای فراوان با روشهای گوناگون، سرانجام دستورالعمل کار را پیدا کند. او از ترکیب ماده «نیترو گلیسرین» و ماده اصلی «سیلیکون»، خمیری به دست آورد و با استفاده از این ترکیب، اگر چه مقداری از نیروی اولیه‌ی آن از بین می‌رفت، می‌توانست متغییر بودن ماده «نیترو گلیسرین» را مهار کند.

نوبل این کشف جدید خود را دینامیت نامید و امتیاز آن را در سال ۱۸۶۷ به ثبت رسانید. با کمک فتیله، چاشنی و ماده‌ی خمیر مانند، می‌توانست به صورت ماده‌ی منفجره تنظیم گردد و مورد استفاده قرار گیرد. نوبل در آن زمان دیگر تنها یک مخترع نبود، بلکه یک کارخانه‌دار، رئیس شرکت، متخصص در امور صنعتی و اقتصاددان نیز به شمار می‌آمد. آینده‌ای درخشان انتظارش را می‌کشید و ثروت هنگفتی نیز به دست آورده بود. او ترجیح می‌داد که وقت خود را صرف اختراع باروت بدون دود کند و از این رو می‌خواست که ماده منفجره ژلاتینی بسازد که مقاومتر باشد و بتواند در زیر آب نیز مورد استفاده قرار گیرد.

مرد مقتدر دنیا، منزل باشکوه و زیبایی در نزدیکی

«تریومف بگ» خرید و مقیم پاریس شد. از سوی دیگر در اصطبل خانه‌اش، از بهترین اسبها نگهداری می‌کرد و کالسکه خود را به چرخهایی از جنس لاستیک مجهز کرده بود و آن را محتاط و متین می‌راند. لازم است گفته شود که چرخ لاستیکی در آن زمان وجود نداشت. اما از آنجا که نوبل نیاز به آن را تشخیص داده بود، آن را در کنار دیگر تحقیقات علمی خود ساخت و عرضه کرد. ابریشم مصنوعی، چرم مصنوعی و موتورهای گازی نیز از جمله هشتاد و پنج اختراعی است که توسط او به ثبت رسیده است.

عشق در نگاه اول

«آلفرد نوبل» هرگز ازدواج نکرد و در نتیجه فرزندی هم نداشت. با این وجود، هرگز به تنهایی زندگی نکرد. زنی که در زندگیش حضور داشت، «سوفیه هِس» نام دارد. او دختری از یک خانواده فقیر بود که در یک مغازه گلفروشی در «وین» کار می‌کرد. نخستین بار که آن دو یکدیگر را ملاقات کردند، آلفرد ۴۳ سال و سوفیه ۲۰ سال داشت.

موضوع از این قرار بود که آلفرد در وین به یک میهمانی شام دعوت شده بود، برای خرید گل، به یک مغازه گلفروشی رفت. دختر زیبایی که در آنجا کار می‌کرد، به او در انتخاب گل‌ها کمک کرد. دختر مورد نظر، موهایی تیره و چشمانی به رنگ آبی خاکستری داشت. قامتش کوتاه ولی خوش تراش بود. باوجود روحیه انزواگرایانه‌ی آلفرد، دختر سر صحبت را با او باز کرد. برخورد دختر از چنان جاذبه‌ای برخوردار بود که همان روز آلفرد از دختر دعوت کرد که با هم سوار کالسکه مخصوص او بشوند و در شهر گشتی بزنند. جالب آنکه همان روز، پیش از آنکه از یکدیگر جدا شوند، نوبل دستبند گران‌قیمتی به او هدیه داد.

سوفیه با وجود همه جذابیت، تحصیلات کافی نداشت و آلفرد هرگز نتوانست این دو ویژگی او یعنی زیبایی و کم‌سوادی را با یکدیگر همخوان سازد. او در واقع به تنهایی جذب زیبایی دختر شده بود.

سطحی بودن و بیسوادی دختر، موجب شد که نوبل نسبت به او دلسرد شود. از این رو، هنگامی که آلفرد نوبل می‌خواست به پاریس برود، علاقه‌ای به بردن او با خود نداشت، اما سوفیه آنقدر گریه و زاری کرد که وی ناچار شد او را نیز همراه خود به آنجا ببرد.

نامه‌های عاشقانه

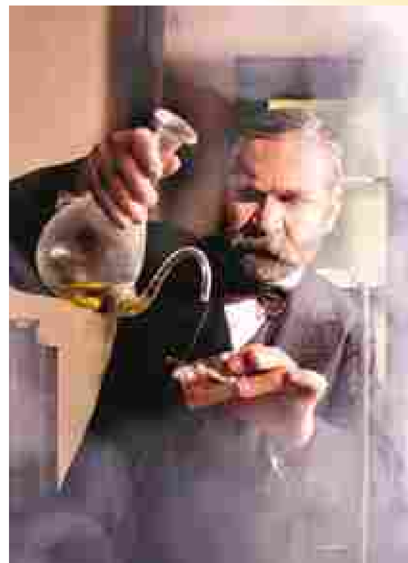
در خلال سالهای ۱۸۸۰-۱۸۷۶ میلادی، آن دو بیش و کم با هم زندگی کردند بدون آنکه ازدواج کرده باشند. زمانی هم که سوفیه دارای فرزندی شد، آن فرزند، حاصل رابطه او با یک افسر گارد بود نه آلفرد نوبل! زمانی که سوفیه کودکش را به دنیا آورد، آلفرد یک بار دیگر به دیدارش رفت تا از او خداحافظی کند و برای همیشه رهایش سازد. در همانجا بود که مقرری قابل توجهی برایش تعیین کرد.

سوفیه هِس تا زمانی که دوست ثروتمندش، آلفرد زنده بود، از شرایطی که داشت بسیار راضی بود و زمانی هم که آلفرد در گذشت، با استفاده از نامه‌های عاشقانه وی به خود و همچنین تحت فشار قرار دادن ماموران اجرای وصیتنامه، تلاش کرد تا پول بیشتری به دست آوَرَد. نامه‌های عاشقانه نوبل به او، حکم یک کالای بازرگانی را داشت.

چه این نکته تصادفی باشد و چه قانونمند، اما باید گفت که با خارج شدن سوفیه از زندگی آلفرد، او نیز دیگر نتوانست به کارهای علمی خود ادامه دهد، دست به اختراع تازه‌ای بزند و یا امتیازات تازه‌ای را به ثبت برساند و یا آنها را تکامل بخشد.

آخرین نفس

«نوبل» در ویلای خود در «سان رمو» در ایتالیا در تاریخ ۱۰ دسامبر سال ۱۸۹۶ زندگی را بدرود گفت. او از مرگ هراس بسیار داشت و در زمان حیاتش نیز، این هراس را به تماشا گذاشته بود. وی درست در حالی مرد که اطرافیانش را، پزشک مخصوص و کارکنانش تشکیل می‌دادند، بی آنکه دوست و آشنایی در کنارش



حضور داشته باشد. ماده نیترو گلیسرین نیز تا آخر زندگیش با وی بود، زیرا که در آن زمان، دچار حمله قلبی شده بود و پزشک آن را به عنوان دارو، برایش تجویز کرده بود. آلفرد نوبل لحظاتی پیش از مرگ نوشت: «نام این دارو را «ترینیترین» بگذارید تا مردم و داروخانه‌ها از نام واقعی آن یعنی نیترو گلیسرین، دچار وحشت نشوند.» او به خوبی به آنچه کرده بود، آگاه بود. وی در لحظات آخر زندگی، دچار خونریزی مغزی شد و روی میز کارش افتاد. آلفرد نوبل را به اتاق خوابش بردند اما این مسأله موجب نشد که او گویایی‌اش را از دست بدهد.

«آلفرد نوبل» وصیتنامه‌ای در «پاریس» از خود به جای گذاشت که نام او را در جهان مشهور ساخت. تمام آنچه که در وصیت نامه آمده (به جز قسمت آخر آن) مربوط است به بخشیدن ثروتش به عنوان جایزه، به کسانی که به انسانیت خدمت کنند. قسمت آخر وصیت‌نامه، مربوط به خود اوست:

«همانطور که خواستهای دیگرم را به طور کتبی مطرح کرده‌ام، می‌خواهم که پس از مرگ، رگهای مرا ببرند و زمانی که مرگم قطعی شد و پزشکان توانا، آن را تایید کردند، جسدم را در کوره مخصوص بسوزانند»

هستی و وجود «آلفرد نوبل»، همچون محتوای اختراعات او اسرارآمیز به نظر می‌رسد. اما او خیال خود را در مورد مرگ حتمی‌اش، مطمئن ساخت.

جایزه نوبل

در واقع، ثروت و وصیت‌نامه آلفرد نوبل، زمینه‌ساز جایزه نوبل شده است. او پس از مرگ خود، بیش از ۳۱ میلیون کرون پول همراه با وصیت‌نامه‌ای به جای گذاشت که آن را به تنهایی و بدون کمک کسی نوشته بود. دارایی نوبل، در زمان زندگی وی، ثروت کلانی به حساب می‌آمد.

وصیت‌نامه نوبل همچون دیگر ویژگیهای او، تا حدی اسرارآمیز و مبهم به نظر می‌رسید. در آغاز چنین احساس شد که ثروت تقسیم نشده و دست نخورده او نیز از نظر بهره‌برداری، اشکال زیادی در بر خواهد داشت.

املاک و دارایی نوبل، نخست در فرانسه بود. اما هر چه زودتر می‌بایست به سوئد منتقل می‌گردید تا مشخصات وصیت‌نامه در مورد تاسیس بنیاد نوبل و توزیع جوایز، صورت عملی به خود بگیرد. البته در آغاز کار، مهم این بود که به جهانیان شناسانده شود که آلفرد نوبل شخصیتی سوئدی بوده و نام او در دفاتر ثبت احوال سوئد ثبت شده است.

وضع به گونه‌ای، حساس و آسیب‌پذیر بود. یکی از دلائل این آسیب‌پذیری آن بود که شخص وقف کننده پول، آدرس ثابتی در سوئد نداشت زیرا او از سن ۹ سالگی، در کشورهای دیگر به سر برده بود. به همین دلیل پس از مرگش، یک هیأت سوئدی، مسأله را بررسی و دنبال کرد و توانست ثابت کند که آلفرد نوبل، محل سکونتی در «بوفورش» داشته است.

پس از انتقال ثروت و دارایی آلفرد نوبل به سوئد، بنیادی با نام «بنیاد نوبل» تشکیل گردید. این بنیاد موظف گردید که وصیت «نوبل» را عملی سازد. بنیاد مورد اشاره، مسؤولیت امور اجرایی به کار انداختن ثروت او، اداره‌ی امور مربوط به کارهای عملی و اداری و ارزشیابی امور و تقسیم جوایز را به عهده دارد. در این میانه، یک هیئت مدیره، این بنیاد را اداره می‌کند که مدیر آن از سوی دولت انتخاب می‌شود. بقیه اعضای این هیئت از سوی موسسات تقسیم جوایز، انتخاب می‌شوند. بنیاد نوبل، سامانگر میهمانی و جشنی است که هر ساله به مناسبت تقسیم جوایز، برگزار می‌گردد. هر سال، پنج جایزه داده می‌شود که این رشته‌ها را در بر می‌گیرد: جایزه صلح، ادبیات، فیزیک، شیمی و پزشکی.

این جایزه در روز اول دسامبر مصادف با سالروز مرگ آلفرد نوبل به برندگان اهدا می‌شود.

واینگونه بود که آلفرد نوبل که همیشه از مرگ و آنکه پس از مرگ درباره‌اش چه حرفهایی زده شود، هراس داشت توانست کاری انجام دهد که تا سالهای سال تنها نام نیکش به جای ماند و هیچ کس به مخربترین اختراع بشریت که توسط او صورت گرفته، فکر نکند. ■

طوری زندگی کنید که وقتی جان می‌سپارید، حتی متصدی کفن و دفن هم برای شما اشک بریزد.

● مارک تواین

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

جشن بازنشستگی

براساس سرگذشت: نادر



یک رفیقی داشتیم ـ در دوره سربازی که همدوره‌ام بود ـ حرفهای قصار جالبی می‌زد، یک دیپلمه ساده بیشتر نبود، اما حرفهایی که می‌زد خیلی پر معنی بود. الان نمی‌خواهم وارد حرف‌های فلسفی‌اش بشوم و فقط به یک جمله‌اش [که به زندگینامه‌ام ارتباط پیدا می‌کند] اشاره می‌کنم که همیشه می‌گفت: «بعضی روزها آدم از خواب که بیدار می‌شه، احساس می‌کنه آن روز دنیا مال اونه... یعنی اینکه همه اتفاقات خوب دنیا قراره برای او رخ بده...»

حق با «داوود» بود. لااقل آن روز من معنی این حرفش را فهمیدم. صبح که از خواب بیدار شدم و هنوز سر و صورتم را نشسته بودم که زنگ خانه را زدند و راننده آژانس یک کاسه حلیم داغ را همراه یادداشت خواهرم به دستم داد و خودش رفت. شهناز نوشته بود: «امروز شوهرم هوس حلیم کرده بود و رفت خرید، می‌دانستم تو هم دوست داری، دادم آژانس برات بیاره...»!

حلیم را با اشتها خوردم و لباس پوشیدم و از خانه زدم بیرون، اما داخل آسانسور «مهندس» مدیر ساختمان را دیدم و با خودم گفتم: «لابد دوباره ناله می‌کند و پول می‌خواهد...؟» اما برخلاف انتظارم، مهندس یک تراول ۵۰ هزار تومانی بهم داد و گفت:

ـ دیشب که حساب و کتاب می‌کردم، دیدم شما بابت «ایزوگام و شارژ ساختمان» ۵۰ هزار تومان اضافه دادی...

خوشحال شدم و پشت فرمان نشستم و از پارکینگ زدم بیرون و یکی از همسایه‌ها را که منتظر اتوبوس بود، سوار کردم و تا محل کارش رساندم، او هم به رسم قدردانی یک کارت ۶۰ لیتری بنزین صد تومانی بهم داد! آنجا بود که یاد حرف داوود (همدوره‌ام) افتادم که همیشه می‌گفت: «بعضی روزها، انگار دنیا مال آدمه...»

راست می‌گفت... آن روز انگار قرار بود همه اتفاقات خوب برایم رخ بدهد، این را ساعت ۸ که پا داخل اداره گذاشتم مطمئن شدم! همین که نگهبان دم در مرا دید، از جا برخاست و جلو آمد و مرا در آغوش کشید و گفت: «مبارکه آقا نادر...!» تا خواستم بپرسم «چی مبارکه»؟ مسؤول اطلاعات که داخل راهرو و پشت میزش نشسته بود، جلو آمد و گفت: «دست زیر سر ما آقا نادر... مبارک باشد...» و بعد یکی، دو تا دیگر از همکاران (که در قسمت‌های مختلف کار می‌کردند) دوره‌ام کردند: «مبارکه آقا نادر.../ شیرینی ما یادت نره.../ نکنه بری حاجی حاجی مکه آقا نادر/ و... و...

و تازه متوجه شدم قضیه چیست، حکم بازنشستگی‌ام آمده بود! و این یعنی (به قول بعضی از همکاران) تولد دوباره! باید خوشحال می‌بودم... وقتی شما پس از سی سال کار کردن در یک اداره، بازنشسته می‌شوی [آن هم در ۵۳ سالگی] حقیقت همان است که همکارانم می‌گفتند: «تولد دوباره!» حالا دیگر لازم نبود صبحها زود از خواب بیدار شوم و صبحانه را با دستپاچگی بخورم و توی خیابان‌ها پا را روی گاز بگذارم که مبادا دیر به اداره برسم!

از فردا دیگر نگران نبودم که مبادا کار «ارباب رجوع» عقب بیفتد و او برود پیش دکتر (رییس اداره) و از من شکایت کند و دکتر مرا به اتاقش احضار کند و بگوید: «آقا نادر این چه وضع کار کردنه؟!»

آری... همه اینها یعنی تولد دوباره... یعنی باید از خوشحالی پر در می‌آوردم و... اما نه، شاید برای همه همکارانم در آن اداره، بازنشستگی یعنی «تولد دوباره» اما برای من نرفتن به محل کارم، یعنی مرگ زودرس...! یعنی پرپر شدن آرزوهایم! یعنی ندیدن حمیرا... و ندیدن «حمیرا» برایم جز مردن هیچ مفهوم دیگری نداشت!

در همین افکار بودم و داخل آسانسور نیز هر کدام از همکارانم که مرا می‌دیدند تبریک می‌گفتند و شیرینی می‌خواستند و... من اما، به زور یک لبخند مصنوعی بر چهره می‌نشاندم و تشکر می‌کردم، اما هر چه به اتاق محل کارم نزدیک‌تر می‌شدم، پاهایم سنگین‌تر می‌شد... احساس می‌کردم یک کوه روی شانه‌هایم گذاشته‌اند. دلم می‌خواست این مسافت چهل متری آسانسور تا در اتاقم، چهل کیلومتر یا چهارصد کیلومتر یا چهل‌هزار کیلومتر بشود... یا اصلاً هرگز به اتاقم نرسم... اما رسیدم. پشت در لحظه‌ای ایستادم. نگاهی به ساعت دیواری گوشه راهرو انداختم که ۸ و ۱۵ دقیقه را نشان می‌داد. از ۱۵ دقیقه دیگر سر و کله ارباب رجوع پیدا می‌شد، می‌دانستم که طبق یک سنت قدیمی، آن روز همکارانم نمی‌گذارند من کار کنم، اما مشکل من غریبه‌هایی نبودند که داخل اتاقم می‌آمدند، مشکل «حمیرا» بود که می‌ترسیدم به محض اینکه پا داخل اتاق بگذارم و چشم در چشمش شوم، یا چشمانم خیس شود یا دست و پایم را گم کنم و او همه چیز را بفهمد! اما چاره‌ای نبود، «تقه‌ای» به در زدم و «سلام» گفتم و داخل شدم، حمیرا که چهار سال از من کوچکتر بود، همین که صدایم را شنید از جا برخاست و «خنداخند» به طرفم آمد و پیشدستی را که داخلش سه تا نان خامه‌ای بود به طرفم گرفت و گفت:

ـ سلام... مبارک باشه... خسته نباشین...

اینها را گفت و همانطور بشقاب به دست روبرویم ایستاد. یک لحظه نگاهم را به چشمانش ریختم از حرارتی که به گونه‌ام نشست فهمیدم، فهمیدم رنگ صورتم سرخ شده! این را از جنس نگاه حمیرا نیز متوجه شدم که دستپاچه شد، اما زود به خودش آمد و حرف بازنشستگی را ادامه داد تا شاید حالت هر جفتمان طبیعی شود، و گفت: «بفرمایین شیرینی... مال بازنشستگی شماست آقای مهندس...!»

خجالت و حیایی را که سی سال با آن سر کرده بودم کنار گذاشتم و زل زدم توی صورتش و به آرامی گفتم:

ـ ظاهراً شما از رفتن و بازنشسته شدن من خیلی بیشتر از خودم خوشحالین که دارین شیرینی پخش می‌کنین خانم مهندس!

حالا رنگ صورت حمیرا نیز قرمز شد و آشکارا لرزید... پیدا بود دست و پایش را گم کرده است، چیزی حدود ده ثانیه به هم خیره ماندیم تا سرانجام او لب باز کرد و طوری که گویی دارد با خودش حرف می‌زند، در گوشم زمزمه کرد: «اگر بعد از ۲۴ سال هم اتاقی بودن به این نتیجه رسیدین... خیلی بی‌معرفتین...! اگر چه هنر شما همینه که جیگر دیگران رو خوب بلدین بسوزونین آقای مهندس...!

حمیرا این را گفت و به خود آمد و مسیر حرف را عوض کرد، شیرینی را گذاشت روی میزم و گفت: «من بگم «جعفر آقا» چایی بیاره تا با این شیرینی بخوریم» و به بهانه رفتن به آبدارخانه طبقه هفتم، از اتاق زد بیرون! از در که خارج شد، حرفهایش را برای خودم «واگویه» کردم: «بعد از ۲۴ سال... خیلی بی‌معرفتین

آقای مهندس... هر چند که هنر شما سوزوندن جیگر دیگرانه! راست می گفت... من ناخواسته جگر خودم و او را سوزانده بودم و حالا دیگر برای همه کار دیر شده بود... حتی برای جبران گذشته‌ای که...»

جعفر آقا همراه سینی چای (جلوتر از حمیرا) داخل شد و رشته افکارم را قطع کرد:

ـ به به، به به... آقای مهندس نادر... مبارک باشه مهندس... به جان بچه‌هام این چایی «دارجیلینگ» رو خودم از خونه‌ام آوردم تا روز آخر خدمتت یک چایی دیشلمه مشتی برات دم کنم... این چائیو بخور و بازم بگو «جعفر آبدارچی» هوای ما رو نداشت!

جعفر آقا سنگ تمام گذاشته بود، برخلاف همیشه، چایی را داخل دو فنجان گل‌قرمزی آورده بود و هر کدام را روی میز یکیمان گذاشت و موقع بیرون رفتن رو به حمیرا کرد و گفت: «از برکت وجود آقا مهندس، شما هم امروز یک نفسی می کشی خانم مهندس... چون آقای مدیر امروز به بقیه همکارها گفته هیچ ارباب رجوعی رو به اتاق آقا نادر نفرسته که روز آخر خدمتش خسته نشه... پس شما هم امروز حسابی استراحت می کنی...

جعفر آقا اینها را گفت و از اتاق خارج شد. اما پیدا بود هر دویمان از «لطف آقای مدیر» معذب شده‌ایم! نه من و نه حمیرا، هیچ کدام دوست نداشتیم این روز آخری، چند ساعت داخل اتاق کنار هم بنشینیم و فقط همدیگر را نگاه کنیم، هر چند که ۲۴ سال داخل این اتاق کنار هم کار کرده بودیم[به غیر از دو نوبت که اولی دو سال و دومی پنج ماه طول کشید] اما این روز آخر حکایتش چیز دیگری بود!

با اینکه هر دویمان سعی می کردیم نگاه‌هایمان را از هم بدزدیم، اما هر چند دقیقه یکبار ناخودآگاه نگاهمان درهم گره می خورد و هر دو در دلمان «آه» می کشیدیم...

ساعت نزدیک ۱۰ صبح بود و من بعد از خوردن چهارمین چایی «دارجیلینگ» جعفر آقا، رفتم داخل بالکن اتاقم تا سیگار بکشم، اما سیگارم به نصفه نرسیده بود که نامه‌رسان اتاق مدیر اداره داخل شد و رو به من گفت: «آقای مهندس اولاً مبارک باشه... ثانیاً «آقای دکتر» فرمودند خدمتتون عرض کنم که بعد از پایان ساعت کار تشریف داشته باشین و نرین خونه... ظاهراً همکاراتون یک مراسم براتون تدارک دیدن.

تشکر کردم و برگشتم داخل بالکن.

این یک سنت بود در اداره ما، که هر کس بازنشسته می‌شد، از طرف مدیریت (و البته به اسم همکاران) یک مراسم تقدیر و تودیع برای فرد بازنشسته انجام می‌شد، کادویی به او می‌دادند و مدیر اداره در موردش سخنرانی می کرد و خود کارمند بازنشسته نیز چند کلمه‌ای حرف می‌زد و... راستی من چه باید می گفتم؟ من که همه غصه‌های زندگیم بابت سکوت طولانی‌ام بود، چه داشتم بگویم؟ یک مرتبه فکری به سرم زد و بی‌اختیار از پشت شیشه پنجره به حمیرا (که پشت میزش نشسته و به نقطه‌ای خیره شده بود) نگاه کردم، چشمانم به او خیره بود و فکرم جایی دیگر... نگاهم آنقدر ادامه پیدا کرد تا حمیرا نیز انگار سنگینی چشمانم را روی چشمانش احساس کرد که رویش را بطرفم برگرداند و با تعجب نگاهم کرد و سپس با ایما و اشاره پرسید: «چیزی شده؟» بی‌اختیار لبخند زدم و او که از کارهایم جا خورده بود، آمد کنار در رو به بالکن ایستاد و به آرامی پرسید: «چیزی شده آقای مهندس... اتفاقی افتاده؟» این بار پرصدا خندیدم و در جواب گفتم: «نه هنوز نه... اما شاید تا آخر وقت امروز چیزی بشه و اتفاقی رخ بده!»

حمیرا که پیدا بود معنی حرفهایم را نفهمیده، چشمانش را ریز کرد و با لحنی محترم گفت:

«شما مطمئنین حالتون خوبه آقای مهندس!»

خنده‌ام را کش دادم و گفتم: «بله.. خوب خوبم!»

حمیرا با متانت گفت: «ولی من فکر می کنم از ذوق بازنشستگی...» حرفش را نیمه کاره گذاشت تا من کاملش کنم»... چی؟ حرفتون رو نخورین، درست می گین خانم مهندس... از ذوق بازنشستگی زده به سرم.. درسته؟»

این را گفتم و این بار چنان قهقهه‌ای سر دادم که همکارانم فکر نمی کردند از شوق بازنشستگی دارم می‌خندم، حتماً فکر می کردند دیوانه‌ام!

برگشتم داخل اتاق و سوئیچ ماشینم را برداشتم و رو به همکارم گفتم:

ـ خانم مهندس لطفاً اگر آقای دکتر سراغ منو گرفت... بگین من تا قبل از مراسم برمی گردم اداره... ضمناً لطف کنین و به بچه‌هایی که دارند تدارک مراسم رو می‌بینند، بگین من چهار نفر مهمون هم دارم...

یادآور بشین که چهار مهمان مخصوص...» این را گفتم و قبل از اینکه مجال سوالی به او بدهم از اتاق زدم بیرون و از اداره خارج شدم. چیزی حدود پنج ساعت به مراسم «جشن بازنشستگی‌ام» باقی مانده بود و من باید به پنج مکان می‌رفتم، اول از همه به یکی از شیکترین و گرانقیمت‌ترین بوتیک‌های تهران سر زدم، بعد به سراغ یک گلفروشی و یک قنادی ـ که هر دو جزو باکلاس‌ترین‌های صنف‌شان محسوب می‌شدند ـ رفتم و از این کارها که خیالم راحت شد، نشستم پشت فرمان و به طرف آدرس دو خانه‌ای که هر دویشان را بلد بودم راه افتادم.

***

ساعت بیست دقیقه مانده بود به ۲ بعدازظهر که با موبایلم شماره آبدارخانه را گرفتم و تا جعفر آقا گفت «بله» گفتم: «جعفر آقا اسم منو نیار و بدون اینکه به کسی بگی از من خبر داری یاالان باهام حرف زدی، راه بیفت بیا بیرون، اما زحمت بکش و بیا پشت ساختمان... می‌دونی که کجا رو می گم؟ همان در پشت ساختمان که به حیاط خلوت پشت تعاونی راه داره... هیچی نپرس و به هیچ کس هم حرف نزن و بیا اینجا تا بهت بگم داستان چیه؟»

جعفر آقا علیرغم هیکل چاق و چله‌اش، سه دقیقه بعد آن در قدیمی را که به پشت ساختمان اداره راه داشت باز کرد و گفت: «مهندس جان پس کجایی؟ آقای مدیر و بقیه همکارا صد بار سراغتو گرفتند...

واسه چی از این طرف آمدین؟ این آرتیست‌بازی‌ها چیه در میاری مهندس ـ و هنوز پاسخ سوالاتش را نگرفته بود که نگاهش به پشت سرم افتاد و با بهت و حیرت پرسید: «اینها کی هستند مهندس...؟ خب اگر مهمون داری...» و بلافاصله به آنها سلام کرد و: «معذرت می‌خوام... خوش آمدین و... حرفش را قطع کردم و به آرامی در گوشش گفتم: «جعفر آقا این چند نفر را که می‌بینی پشت سالن آمفی‌تئاتر... داخل انبار خودت که کلیدش رو داری... و تا موقعی که من ـ از پشت بلندگو ـ صدات نکردم، نمی گذاری کسی ببیندشان و هر وقت صدات کردم میاری داخل سالن و روی صندلی‌های ردیف اول که خالیه آنها را می‌نشونی... متوجه شدی جعفر آقا... اشتباه نکنی؟

جعفر آقا با نگرانی پرسید: «آقا مهندس خودت داری بازنشسته می‌شی، یه وقت منو بدبخت نکنی؟»

خندیدم و پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: «نترس... پاداش هم می گیری!»

***

مراسم تقدیر همراه با سخنرانی دکتر و اهدای لوح و هدیه تمام شد و نوبت به سخنرانی من رسید. ابتدا تشکر کردم و مشتی خاطره گفتم و سپس رفتم سر اصل مطلب و با شجاعتی که تا به حال سراغ نداشتم گفتم:

ـ بله دوستان... من سی ساله در این اداره کار می کنم... اما ۲۴ سال قبل و همان روزی که خانم مهندس حمیرا را (که تازه استخدام و هم اتاق من شده بود) دیدم عاشقش شدم! از آن روز به بعد زندگیم رنگ تازه‌ای پیدا کرد. هر شب وقت خواب که می‌رسید تصمیم می گرفتم فردا صبح به خانم مهندس پیشنهاد ازدواج بدم...، اما همین که پا داخل اتاق می گذاشتم و چشمم به خانم حمیرا می‌افتاد، فکر می کردم دارم کار بدی می کنم! مطمئن بودم که خانم مهندس هم از من بدش نمی آید... پس از پنج سال موقعی که دیگه تصمیم گرفتم حرف دلمو بزنم، آقای فخرایی (مدیر سالهای دور این اداره) همه جا چو انداخت که قصد ازدواج با خانم حمیرا رو داره و از بد روزگار، آقای فخرایی منو واسطه قرار داد که حرف دلش رو به ایشون بزنم... و من آنقدر ترسو بودم که همین کار رو کردم... یادتون که هست؟ آقای فخرایی فردای روز عروسی «خانم مهندس» را خانه‌نشین کرد و... اما دو سال بعد وقتی دستش رو شد که چقدر اختلاس کرده... فرار کرد و مدتی بعد که بازداشتش کردند، خانم حمیرا از او که در زندان بود طلاق گرفت و برگشت سر کار... خوشحال بودم که می‌تونم به آرزوم برسم، اما باز هم این رفتار مسخره مانعم شد و... این بار ده سال طول کشید...! تا بعد از ده سال (یعنی شش سال قبل) دوباره من واسه بدبخت کردن خانم حمیرا و آرزو به دل ماندن خودم، پا جلو گذاشتم، این بار یکی از ارباب رجوع های اداره که آدم ثروتمندی بود عاشق خانم حمیرا شد و دوباره از من که هم اتاق ایشان بودم خواست که پیغامش رو به خانم مهندس بدم... راستشو بخواهید این مرتبه باورم نمی‌شد «خانم حمیرا» به آن پیرمرد «بله» بگه؟ اما انگار می‌خواست از من انتقام بگیره که بله را گفت و دوباره رفت توی خونه، اما این مرتبه فقط چند ماه طول کشید تا آن پیرمرد سکته کرد و مرد و خانم حمیرا (که آقای

بقیه در صفحه ۶۲

علم اندکی که همراه با عمل باشد، بهتر است از علم بسیاری که بدون عمل باشد

● افلاطون

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

صندلی نامرئی

امتحان پایانی فلسفه بود. استاد فقط یک سوال برای دانشجویان مطرح کرده بود.سوال این بود: «شما چگونه می‌توانید من را متقاعد کنید که صندلی جلوی شما نامرئی است؟»

تقریبا یک ساعت زمان برد تا دانشجویان توانستند پاسخ‌های خود را در برگه امتحان بنویسند، به غیر از یک دانشجوی تنبل که تنها ۵ ثانیه طول کشید تا جواب را بنویسد! چند روز بعد که استاد نمره‌های دانشجویان را به آنها داد، آن دانشجوی تنبل بالاترین نمره‌ی کلاس را گرفته بود!! او در جواب نوشته بود:» کدام صندلی؟»

پیام اخلاقی: مسایل ساده رو پیچیده نکنین!

احسان مرادی از ساوه

سنگ‌پشت



پشتش سنگین بود و جاده‌های دنیا طولانی. می‌دانست که همیشه جز اندکی از بسیار را نخواهد رفت. آهسته آهسته می‌خزید، دشوار و کُند؛ و دورها همیشه دور بود. سنگ‌پشت تقدیرش را دوست نمی‌داشت و آن را چون اجباری بر دوش می‌کشید.

پرنده‌ای در آسمان پر زد، سبک؛ و سنگ‌پشت رو به خدا کرد و گفت: این عدل نیست، این عدل نیست. کاش پُشتم را این همه سنگین نمی‌کردی. من هیچ گاه نمی‌رسم. هیچ گاه. و در لاک سنگی خود خزید، به نیت ناامیدی.

خدا سنگ‌پشت را از روی زمین بلند کرد. زمین را نشانش داد. کُره‌ای کوچک بود. و گفت: نگاه کن، ابتدا و انتها ندارد. هیچ کس نمی‌رسد. چون رسیدنی در کار نیست. فقط رفتن است. حتی اگر اندکی. و هر بار که می‌روی، رسیده‌ای.

و باور کن آنچه بر دوش توست، تنها لاکی سنگی نیست، تو پاره‌ای از هستی را بر دوش می‌کشی؛ پاره‌ای از مرا.

خدا سنگ‌پشت را بر زمین گذاشت. دیگر نه بارش چندان سنگین بود و نه راهها چندان دور.

سنگ‌پشت به راه افتاد و گفت: رفتن، حتی اگر اندکی؛ و پاره‌ای از (او) را با عشق بر دوش کشید.

نرخ مشاوره



جانی ساعت ۲ از محل کارش خارج شد و چون نیم ساعت وقت داشت تا به محل کار دوستش برود، تصمیم گرفت با همان یک دلاری که در جیب داشت ناهار ارزان قیمتی بخورد و راهی شرکت شود.

چند رستوران گران قیمت را رد کرد تا به رستورانی رسید که روی در آن نوشته شده بود: “ناهار همراه نوشیدنی فقط یک دلار“.

جانی معطل نکرد، داخل رستوران شد و یک پرس اسپاگتی و یک نوشابه برداشت و سر میز نشست.

گارسون برایش دو نوع سوپ، سالاد، سیب زمینی سرخ کرده، نوشابه اضافه، بستنی و دو نوع دسر آورد و به اعتراض جانی توجهی نکرد که گفت: “ولی من این غذاها رو سفارش ندادم.“

گارسون که رفت جانی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: “خودشان می‌فهمند که من نخوردم!“

اما جانی موقعی فهمید که این شیوه آن رستوران برای کلاهبرداری است که رفت جلو صندوق و متصدی رستوران پول همه غذاها رو حساب کرد و گفت ۱۵ دلار و ۱۰ سنت.

جانی معترض شد: “ولی من هیچ کدوم رو نخوردم!“

و مرد پاسخ داد “ما آوردیم، می‌خواستین بخورین!“

جانی که خودش ختم زرنگ‌های روزگار بود، سری تکان داد و یک سکه ۱۰ سنتی روی پیشخوان گذاشت و وقتی متصدی اعتراض کرد، گفت: “من مشاوری هستم که بابت نیم ساعت مشاوره ۱۵ دلار می‌گیرم.“

متصدی گفت: “ولی ما که مشاوره نخواستیم!“

و جانی پاسخ داد: “من که اینجا بودم! می‌خواستین مشاوره بگیرین!“

و سپس به آرامی از آنجا خارج شد.

دوستی

گفته‌اند اسبی به بیماری گرفتار آمد و پشت دروازه شهر افتاد. صاحب اسب او را رها کرده و داخل شهر شد مردم به او گفتند اسبت از چه بابت به این روزگار پر نکبت افتاد؟ مرد گفت از آنجایی که غمخوارانِ نازنینی همچون شما نداشت و مجبور بود دائم برای من بار حمل کند.

یکی گفت براستی چنین است . من هم مانند اسب تو شده‌ام. مردم به هیکل نحیف او نظری انداختند و او گفت زن و فرزندانم، تا توان داشتم و بار می‌کشیدم در کنارم بودند و امروز من هم مانند اسب این مرد تنهایم و لحظه رفتنم را انتظار می‌کشم.

می‌گویند آن مرد نحیف هر روز کاسه‌ای آب از لب جوی برداشته و برای اسب نحیف تر از خود می‌برد و در کنار اسب می‌نشست و راز دل می‌گفت. چند روز که گذشت اسب بر روی پای ایستاد و همراه پیرمرد به بازار شد.

صاحب اسب و مردم متعجب شدند. پرسیدند چطور برخاست؟ پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت از آنجایی که دوستی همچون من یافت که تنهایش نگذاشتم و در روز سختی کنارش بودم.

می‌گویند: از آن پس پیر مرد و اسب هر روز کام رهگذران تشنه را سیراب می‌کردند و دیگر مرگ را هم انتظار نمی‌کشیدند.

ارد بزرگ می‌گوید: دوستی و مهر، امید می‌آفریند و امید داشتن همان زندگی است.

روح جوانمردی



وقتی کارگزاران انوشیروان ساسانی در حال بنا کردن کاخ کسرا بودند به او اطلاع دادند که برای پیشبرد کار ناچارند برخی از خانه‌هایی که در نقشه بارگاه ساسانی قرار گرفته‌اند را نیز به قیمتی مناسب خریداری و سپس ویران کنند تا دیوار کاخ از آنجا بگذرد، اما در این میان پیرزنی هست که در خانه‌ای گلی و محقر زندگی می‌کند و علیرغم آنکه حاضر شده‌ایم منزلش را به ده برابر قیمت واقعی‌اش از او خریداری کنیم باز راضی نمی‌شود. چه باید کرد؟

انوشیروان گفت «از من نپرسید که چه باید کرد. خودتان بروید و بنا به رسم عدالت و روح جوانمردی که همه ما ایرانیان داریم با او رفتار کنید.»

کسانی که از ویرانه‌های کاخ کسرا (ایوان مداین) بر لب دجله عراق دیدن کرده‌اند حتما دیوار اصلی کاخ را هم دیده‌اند که در نقطه‌ای خاص به شکل عجیبی کج شده و پس از طی کردن مسیری اندک باز در خطی راست به جلو رفته است.

این نقطه از دیوار همان جایی است که خانه پیرزن تنها بود و بنای کاخ را به احترام حقی که داشت کج ساختند تا خانه‌اش ویران نشود و تا روزی هم که زنده بود همسایه دیوار به دیوار پادشاه ماند.

از آن زمان هزاران سال گذشته است اما دیوار کج کاخ کسرا باقی مانده است تا نشانه روح جوانمردی مردم ایران باشد.

ترازو

امیر پرندک

افتتاح چند واحد بهداشتی و درمانی

پس از اختصاص ۵۰ میلیارد ریال از اعتبار سفر مقام معظم رهبری به بندر کنگان کلنگ ۲ خانه بهداشت به زمین زده شد. همچنین عملیات ساخت ۴ خانه بهداشت در روستاهای بخش عسلویه آغاز شد.

زینب حسینی رییس شبکه بهداشت و درمان کنگان در گفتگو با خبرنگار اطلاعات هفتگی گفت: همچنین کلینیک تخصصی امام رضا(ع) نیز افتتاح شد. همین طور بخش دیالیز وام آر آی بیمارستان امام خمینی(ره) کنگان نیز راه‌اندازی شد.

رضا محمدی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

خواسته به حق مردم اهر

جاده اهر ـ تبریز یکی از جاده‌های پرتردد استان آذربایجان شرقی است که روزانه بیش از سی هزار خودرو از آن عبور می‌کند و در تعطیلات آخر هفته این رقم به دو برابر افزایش می‌یابد. اما کارشناسان راه و ترابری این جاده را یکی از جاده‌های پرتردد وحادثه خیز استان می‌دانند.

تسریع در اجرای بزرگراه «اهر ـ تبریز» و واگذاری قطعه سوم به پیمانکار از خواسته‌های به حق شهروندان اهری است.

متأسفانه طی همین چند روز گذشته در اثر برخورد پژو ۲۰۶ با سمند ۳ نفر از سرنشینان پژو در اثر آتش سوزی خودرو جان خود را از دست داده و ۳ نفر از سرنشینان سمند نیز مصدوم شده‌اند.

همچنین، در تصادفی دیگر در اثر برخورد پیکان با کمپرسی ۵ نفر از سرنشینان پیکان جان خود را از دست دادند و ۲ نفر دیگر نیز مصدوم شدند.

متأسفانه کندی عملیات اجرایی جاده اهر ـ تبریز نارضایتی مردم را سبب شده است.

یک کارشناس راه

عملیات توسعه باغداری در رامهرمز

از ابتدای سال زراعی جاری تاکنون عملیات توسعه، احداث، بهسازی، هرس و کود دهی در سطح ۳۷۰ هکتار از باغات شهرستان رامهرمز صورت پذیرفته است. مدیر جهاد کشاورزی شهرستان رامهرمز تورج نوروزی با اعلام این خبر به خبرنگار ما گفت: این عملیات شامل توسعه نخیلات خرما در سطح ۳۵ هکتار، احداث باغات انار در سطح ۵ هکتار، بهسازی باغات میوه در سطح ۵۰ هکتار، هرس باغات میوه و زیتون در سطح ۱۶۰ هکتار و عملیات کود دهی درختان میوه و زیتون در سطح ۱۲۰ هکتار صورت گرفته است.

محمّدعلی یوسفی ـ رامهرمز

فوتبالیست‌های کنگانی رنج می‌برند!

چمن زمین فوتبال کنگان وضعیت مناسبی ندارد. همین خرابی چمن باعث شده تا فوتبالیست‌های این شهر محل مناسبی برای برگزاری مسابقات و تمرینات خود نداشته باشند. **یک فوتبالیست کنگانی**

سرعت اینترنت در خوزستان مطلوب نیست!

مدتی به علت نامعلومی پهنای باند در استان خوزستان نصف شد. این موضوع مشکلاتی برای مردم فراهم کرد. نصف شدن پهنای باند اینترنت بدون هماهنگی و اطلاع مخابرات بوده و با همه پیگیری‌ها پهنا به حالت اول خود برنگشت. چرا باید مردمی که بطور روزمره نیاز به اینترنت پیدا کرده‌اند در مضیقه باشند. **مدیر یک کافی نت**

تورهای مجازی رونقی برای گردشگری

اصفهان به عنوان گنجینه ارزشمند میراث تاریخی و پایتخت فرهنگ و تمدن ایران اسلامی هر ساله پذیرای میلیون‌ها گردشگر است. برگزاری



تورهای مجازی گردشگری این امکان را برای گردشگران داخلی و خارجی فراهم می‌کند تا در هرزمانی که تمایل دارند، به شهر اصفهان سفر کنند. مدیر فرهنگی، هنری و تفریحی شهرداری اصفهان افزود: تورهای مجازی در آینده نزدیک از جمله پررونق‌ترین بخش‌های صنعت گردشگری محسوب می‌شوند. وی گفت: در تولید این تورهای مجازی، مجموعه‌ای از تصاویر ویدیویی و عکس‌های سه بعدی در کنار هم قرار گرفته و چشم اندازی زیبا از مکان‌های دیدنی شهر اصفهان را به نمایش می‌گذارد. **خبرنگار اطلاعات هفتگی**

توفان زابلی‌ها را راهی بیمارستان کرد

طوفان و گرد وخاک مشکلاتی را برای مردم شهرستان زابل ایجاد می‌کند و در توفان اخیر ۱۱۰ نفر راهی بیمارستان شدند!

این تعداد شهروند آسیب دیده به علت مشکلات تنفسی ناشی از آلودگی و ذرات معلق در هوا به ۱۵ مرکز درمانی زابل مراجعه کردند که ۱۰ نفر از آنها به دلیل مشکلات حاد ریوی بستری شدند. سه گروه امداد و نجات با ۱۸ نفر نیرو در محورهای پرتردد شمال استان مانند سفیدآبه، نهبندان و شهر سوخته به مسافران گرفتار در توفان گردو خاک خدمت رسانی می‌کنند.

تمام مراکز درمانی این شهرستان آماده ارائه هرگونه خدمات مورد نیاز به مراجعه کنندگان و بیماران با مشکلات تنفسی و ریوی ناشی از آلودگی هوا هستند. بر اساس آمار و اندازه‌گیری کارشناسان محیط زیست، میزان ریزگردها در شمال سیستان و بلوچستان به هزار و ۷۶۰ میکروگرم بر متر مکعب رسید.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

ظرفیت‌هایی که به آن بی توجهی می‌شود

استان ایلام دارای استعدادهای بسیار مهم ایرانگردی، جهانگردی و توریسم است. طی سالهای گذشته به دلیل نبود حمایت درست و نبود بخش خصوصی کمتر از ظرفیت برای توسعه استان استفاده شده است. در اکثر نقاط استان ایلام نشانه‌هایی از آثار باستانی نظیر شهرهای باستانی، قلعه‌ها و دژهای مستحکم و استراتژیک، تپه‌ها و تل‌های باستانی، غارها، چارطاقی‌ها و... از دوران تاریخی و پیش از تاریخ مشهود است.

بعضی آثار تاریخی شاخص، مورد بررسی و کاوش علمی قرار گرفته ولی بیشتر نواحی تاریخی بر اساس معیارهای مشخص باستان شناسی مورد حفاری و کاوش قرار نگرفته است و در کل می‌توان گفت استان ایلام یک منطقه بکر تاریخی است.

ایلامی‌ها انتظار دارند به این ظرفیت اقتصادی مهم رسیدگی شود.

سهیلا شاهی

علی آباد کتول بدون سینما

مدتی است، تنها سینمای علی آباد کتول از توابع استان گلستان تعطیل شده است. این شهر دارای دو سینما بوده و در حال حاضر هر دوی آنها بسته است.

چرا مسؤولان ارشاد منطقه نسبت به این موضوع بی‌تفاوتند. تفریح و اوقات فراغت کودکان، نوجوان، جوانان و خانواده‌ها چگونه باید به سلامت صرف شود! حداقل می‌توان با حمایت از بخش خصوصی این قضیه را برطرف کرد و مردم شهری بدون خدمات فرهنگی را بهره‌مند ساخت.

داود خامنه(امیری)

جاده‌ای در تاریکی

جاده کلاغ آباد نوقاب را به شهرستان گناباد وصل می‌کند. این جاده پر تردد است و البته فاقد علائم راهنمایی و رانندگی است. همین باعث افزایش آمار تصادف‌ها شده است و هنگام شب رانندگی در این جاده بسیار پرخطر بوده و در تاریکی محض نمی‌شود، بی خطر رانندگی کرد.

تقاضای مردم این منطقه از مسؤولان راه و ترابری ایجاد و نصب علائم هشدار دهنده و تأمین روشنایی جاده است. **مجید کاظمی ـ نوقابی**

اگر ما به قدر کافی اراده داشته باشیم، به قدر کافی هم وسایل پیدا خواهیم کرد • میلتون



نیلوفر یوسفی

برده‌ای در گاراژ

اگر فکر می کنید که زمان برده‌داری به پایان رسیده و دیگر در جهان مترقی و مدرن خبری از این موضوع نیست، بهتر است که گزارش این هفته را با دقت فراوان بخوانید تا نظرتان نسبت به جهان زیبای پیرامونتان، عوض شود.

کابوسی تلخ

یک روز دیگر شروع شده بود. «شیماهال» مثل سایر جوان‌ها تقریبا دیر از خواب بیدار شد. به سرعت از رختخواب بیرون پرید و به سمت کاناپه‌ای که وسط پذیرایی بود، رفت. امروز خیلی کار داشت. روی کاناپه ولو شد و با تلفن همراهش شماره دوستش را گرفت. دختر جوان شلوار جین و تی شرتی به تن داشت و لاکهای صورتی ناخن‌هایش جلب توجه می کرد. شیما با یک دست چند هندوانه برداشته بود. از یک طرف مدرسه می‌رفت و از طرف دیگر شغلی نیمه وقت داشت. در خانه نیز کار می کرد و اگر وقت اضافه هم گیر می آورد، آخر هفته‌ها با دوستانش برای تفریح به سینما و این طرف و آن طرف می‌رفت. شیما در شهر اسکندریه مصر به دنیا آمده اما امروز در «اورنج سیتی» کالیفرنیا به همراه پدر خوانده و مادر خوانده‌اش زندگی می کرد.

***

شیما خبر نداشت به فصلی از زندگی‌اش نزدیک می‌شود که آرزو می کرد، هیچ وقت سرنوشت آن را برایش رقم نزند. اوایل سال ۲۰۰۰ بود که اتفاق عجیبی برای شیما افتاد. او نمی‌توانست باور کند که پدر سنگدلش او را به زوج پولداری در قاهره بفروشند، آن هم برای کار اجباری! خانواده جدیدش پر جمعیت بوده و در قاهره زندگی می کردند. آنها دختر ده ساله را مجبور می کردند از صبح تا شب کارهای سنگین خانواده را انجام دهد.

براساس گزارشهای سازمانهای جهانی، فروش و قاچاق انسان در حال حاضر بیشترین سرعت رشد را در صنعت‌های مجرمانه دنیا دارد. سالانه بیشتر از هشتصد هزار نفر انسان در دنیا به دام قاچاقچیان انسان می‌افتند. معمولاً هدف قاچاقچیان انسان، آمریکاست. اغلب دخترانی که قاچاق می‌شوند برای سوءاستفاده‌های جنسی و یا کار اجباری، فروخته می‌شوند. شیما که از بچگی به سختی کشیدن و کار در خانه عادت کرده بود، خوشبختانه در گروه دوم قرار داشت.

او یکی از یازده فرزند یک خانواده فقیر مصری بود که در خانه‌ای کوچک به همراه سه خانواده غریبه دیگر، زندگی می کرد. هر چهار خانواده از یک حمام و دستشویی مشترک استفاده می کردند. شیما و خانواده‌اش در یک اتاق با هم زندگی می کردند. شبها مادر خانواده یک پتو روی زمین پهن می کرد و همگی مجبور بودند روی آن پتو بخوابند. پدر شیما خیلی از روزهای هفته خانه نمی آمد و وقتی هم که در خانه بود، به گفته شیما، مدام آنها را کتک می‌زد. او هرگز به مدرسه نرفت و چشمش نیز بسیار ضعیف بود اما هیچ وقت نتوانست به دکتر مراجعه کند. در کنار تمام این سختی‌ها، شیما هرگز امیدش را از دست نداد. زمانی که هشت سال بیشتر نداشت او را به «عبدالناصر یوسف ابراهیم» و همسرش فروختند. خواهر بزرگتر شیما پیش از او به عنوان یک کلفت به همان خانواده فروخته شد اما از شانس بد شیما، خواهرش پس از چند وقت اخراج شد. مثل اینکه خواهرش از روی فقر و ناچاری کمی پول دزدیده بود و شیمای بیچاره به خاطر آنکه قرارداد خانواده‌اش خراب نشود، مجبور شد جایگزین خواهرش شود.

مهاجرت به آمریکا و بدبختی تازه

دو سال از این جریان گذشت که ابراهیم و همسرش برای ادامه زندگی به آمریکا مهاجرت کردند. شیما دلش نمی‌خواست که به آمریکا برود. او به یاد می آورد که ابراهیم با صدای بلند به او گفته بود کسی نظر تو را نپرسید و انتخاب دیگری هم نداری و او را مجبور کرده بودند در مقابل چشم آنها، با خانواده‌اش تماس گرفته و اعلام رضایت کند. سرانجام خانواده شیما او را در ازای سی دلار که قرار شد ماهیانه به آنها پرداخت شود، به خانواده ابراهیم واگذار کردند. شیما با یک ویزای توریستی شش ماهه تقلبی به آمریکا برده و به خانه مدیترانه‌ای این زوج پولدار در «یرون» انتقال داده شد. بدترین قسمت ماجرا این بود که وقتی کار شیما تمام می‌شد، دخترک بیچاره را در یک گاراژ هشت در دوازده فوتی که نه پنجره‌ای داشت و نه بخاری و کولری، با شرایط بد زندانی می کردند. تمام وسایل او در آن گاراژ یک ملحفه کثیف، یک چراغ دستی کهنه و یک میز شکسته بود. او لباسهایش را در ساک نگهداری می کرد. شیما هر روز صبح راس ساعت شش به همراه دو پسر دوقلوی آن خانواده از خواب بیدار می‌شد و مجبور بود سفارش و امر و نهی‌های همه از جمله سه دختر یازده، سیزده و پانزده ساله را انجام دهد.

تمام کارهای خانه با شیما بود. از آشپزی گرفته تا شستن ظرفها و مرتب کردن رختخوابها. بیشتر اوقات تا نیمه شب مشغول انجام کارهای خانه بود. یک روز وقتی می‌خواست لباسهای خودش را بشورد، همسر ابراهیم او را دید. جیغ و دادی به راه انداخته و شیما را از انجام اینکار منع کرد چرا که به گفته او، لباسهای شیما خیلی کثیف بوده و ممکن بود بچه‌هایش را مریض کند. از آن روز به بعد شیما مجبور بود در یک تشت پلاستیکی کوچک، لباسهایش را جداگانه بشوید و آنها را روی میله کناره سطل زباله، بسیار دور از لباسهای بقیه، آویزان کند.

شیما می گوید ابراهیم و زنش هر دو او را کتک می‌زدند اما تحمل بددهانی‌های آنها و تنهایی که داشت خیلی از کتک خوردن بدتر بود: «آنها مرا کودن صدا می‌زدند و هرگز حس نکردم ممکن است اسم دیگری نیز داشته باشم. من احساس می کردم از آنها خیلی پایین تر هستم. هیچ وقت بدون ابراهیم و یا همسرش از خانه بیرون نرفتم. به یاد نمی آورم با کسی غذا خورده باشم.»

زوج سنگدل به او سخت تذکر داده بودند که اگر از وضعیتش چیزی به دیگران بگوید و اگر پلیس متوجه شود که غیرقانونی در آمریکا زندگی می کند، او را زندانی خواهند کرد. شیمای بیچاره اگر مریض می‌شد، نه تنها به دکتر نمی‌رفت، بلکه یک دانه قرص هم برای او نمی‌خریدند. یک روز شیما سرمای شدیدی خورده و مجبور بود کارهای خانه را نیز انجام دهد. وقتی از ناراحتی جلوی چشم همه گریه کرد، جواب گریه‌اش چیزی جز کتک نبود. ابراهیم پاسپورت شیما را پنهان کرده و دخترک فکر می کرد اگر به پلیس مراجعه کند، او را زندانی خواهند کرد. هر زمان روز تولد شیما فرا می‌رسید، دخترک مجبور بود تنها کارهای خانه را به عنوان هدیه تولد قبول کند و هیچ کس حتی یک تبریک نیز به وی نمی گفت.

فرشته نجات

شش ماه بعد، صبح یک روز در سال ۲۰۰۲ تلفن

سرویس حفاظت از کودکان اورنج سیتی زنگ خورد. مسوول ویژه بخش، آقای کارول، گوشی را برداشت. یک فرد ناشناس که به نظر یکی از همسایگان ابراهیم بوده، خبری وحشتناک از یک سوءاستفاده برای پلیس داشت. فرد ناشناس مدعی بود دختر نوجوانی در یک گاراژ زندانی شده و به عنوان یک کلفت مشغول به کار است و به مدرسه نیز نمی‌رود.

کارول سریع دست به کار شد و به همراه تریسی، افسر تحقیقات پلیس، به صحنه جرم روانه شد. وقتی درب خانه ابراهیم را زد، مردی بلند قد و درشت اندام در را باز کرد. افسر پلیس از او پرسید: چند نفر در این خانه زندگی می کنند؟

ابراهیم در جواب گفت: او، همسر و پنج فرزندشان.

افسر پلیس دوباره پرسید: آیا بچه دیگری در این خانه زندگی می کند؟

ابراهیم پاسخ داد: دختر یکی از آشناهای دور ما که دوازده ساله است، در خانه ما زندگی می کند.

کارول درخواست کرد که او را ببیند. ابراهیم شیما را که در حال تمیز کردن پله‌ها بود، صدا زد و به عربی به او گفت انکار کن که برای ما کار می کنی. شیما با عجله به سمت در دوید. در حالیکه یک تی شرت پوسیده و شلواری کهنه به تن داشت. کارول در نگاه اول متوجه دستهای ورم کرده و قرمز دختر ک شد و وقتی از او پرسید که علت قرمز بودن دستهایش چیست؟ متوجه شد که دختر ک نمی‌تواند انگلیسی صحبت کند.

کارول با مترجم سفارت تماس گرفت و شیما به مترجم گفت که او دو سال است به آمریکا آمده و هیچ وقت به مدرسه نرفته است. همین یک دلیل کافی بود تا کارول بهانه‌ای برای بردن دختر ک پیدا کند. شیما با اجازه قانونی کارول، از خانه ابراهیم رفت و بر صندلی عقب ماشین پلیس سوار شد. کارول شیما را به کمپ نوجوانان برد تا به صورت موقت در آنجا زندگی کند. دختر ک در دل خدا را شاکر بود که دیگر هیچ وقت صورت کریه آن زن و مرد را نخواهد دید.

کارول واقعاً تعجب کرده بود که شیما چه دختر قوی و با اراده‌ای است چرا که وقتی برای کمک به شیما رفته بود، وی مانند سایر نوجوانان گریه نمی کرد و انگار از این مطمئن بود که اتفاقات بد در زندگی‌اش به پایان رسیده است.

چند ساعت بعد، کارول به همراه پلیس اف بی‌ای و افسر مهاجرت به خانه ابراهیم رفته و از محل زندگی شیما عکسبرداری کرد. یک تشت آب و صابون، یک چراغ کهنه و لباسهای تاشده شیما در آن گاراژ پیدا شد. کارول خیلی ناراحت و عصبانی بود که دختر بیچاره آنقدر متفاوت از آن خانواده ثروتمند زندگی می کرد.

در جستجوی خانه ابراهیم، پلیس قراردادی دست نویس پیدا کرد که پدر و مادر شیما آن را امضا کرده بودند. در آن قرارداد نوشته شده بود که من شیما رضایت می‌دهم به مدت ده سال در خانه ابراهیم کار کنم و ابراهیم در عوض در ماه سی دلار به خانواده من پرداخت کند.

محاکمه زوج سنگدل

پلیس، ابراهیم و همسرش را به جرم قاچاق انسان، کودک آزاری و کار اجباری به دادگاه کشاند. شیما که حال نجات پیدا کرده بود، دو انتخاب داشت. اول اینکه به مصر بازگردد و با پدر و مادر اصلی خودش زندگی کند و دوم اینکه در آمریکا بماند و به عنوان فرزند خوانده به عضویت یک خانواده درآید. شیما با پدرش در مصر تماس گرفت. او می‌خواست در آمریکا بماند و زندگی بهتر و جدیدی شروع کند. علیرغم عصبانیت پدرش، تصمیم خودش را گرفته بود. شیما با ترس و امید به آینده، تصمیمش را عملی کرد.

دو سال بعد از دادگاه، شیما با دو خانواده داوطلب زندگی کرد. در خانواده اول او به زبان انگلیسی تسلط پیدا کرد اما خانواده دوم به دلیل اینکه او یک مسلمان بود، شیما را به دولت پس دادند و برای سومین بار شیما به یک خانواده سپرده شد که یک پسر و دو دختر داشت. این اواخر یک خانه چهارخوابه خریده بودند و تصمیم گرفته بودند که اتاق اضافی شان را به کسی بدهند که به آن احتیاج دارد.

«چانک» که مدیر یک شرکت است، با نگاه اول از شیما خوشش آمد. به نظر چانک، شیما نیز مثل خودش شوخ طبع بود. شیما روز اول دو سوال از پدرخوانده جدیدش پرسید. اول اینکه قوانین خانه چیست و دوم اینکه چه کارهایی باید انجام دهد؟

پدرخوانده‌اش جواب داد: **قانون اول** درس و مدرسه است و **قانون دوم** اینکه با تو مثل یک عضو خانواده برخورد خواهد شد و هر کاری که دیگران انجام می‌دهند، تو نیز انجام خواهی داد. شیما که حال پانزده ساله شده بود، یک دختر جوان و زیبا بود. در مدرسه دوستان زیادی پیدا کرده و عضو تیمهای مختلف مدرسه شده بود. یک شغل نیمه وقت داشت و در مغازه شکلات فروشی مشغول به کار بود و به صورت داوطلبانه در کمپ به کودکانی که اعتماد به نفس پایینی داشتند، کمک می کرد.

اکتبر ۲۰۰۶ بود که دادگاه ابراهیم و زنش برگزار شد. شیما با استرس فراوانی در دادگاه شرکت کرد. ابراهیم وکیل قدرتمندی استخدام کرده و مدعی بود که طبق قانون مصر با شیما برخورد داشته است و اگر شیما اعتراضی داشت، حتماً روشش را با او عوض می کرد.

حکم دادگاه خوانده و ابراهیم به سه سال زندان و زنش به ۲۲ ماه زندان محکوم شدند. آنها همچنین هفتاد و شش هزار دلار به عنوان حق کار به شیما باید پرداخت می کردند.

هر دو پس از آزادی از زندان به مصر بازگردانده خواهند شد. شیما پس از اتمام دادگاه با دوستانش جشنی گرفت. او در اولین خریدش لباس نو، لپ تاپ و دوربینی که همیشه آرزویش را داشت خرید و بقیه پولش را برای خرج دانشگاه کنار گذاشت. شیما به خبرنگاران گفت آرزو دارد روزی پلیس شود تا به کودکانی که سرنوشتشان مثل اوست، کمک کند.

او همچنین آرزو دارد روزی برای دیدن خواهر و برادرهایش به مصر برود اما بزرگترین آرزوی شیما، حال برآورده شده بود. او می‌توانست مثل یک نوجوان عادی زندگی کند. ■

با مشاوران مجله

مشاوره کودک و نوجوان

خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال از شما

افسردگی کودکان را به زانو در آوریم

باسلام واحترام خدمت شما مشاوران سخت کوش ومهربان مجله من مادری شاغل (معلم) ساکن شهرستان زندیه هستم و دارای دو فرزند پسر ۱۵ ساله و دختر ۱۰ ساله که متأسفانه مدتی است دخترم برخلاف پسرم که بسیار شاد و شیطان و غیر قابل کنترل است، گوشه گیر شده و غم از چهره و رفتارش می بارد واز آنجا که پدرش مدتی است با بیماری سختی دست به گریبان است و ماه هاست دیگر توان کار کردن ندارد، میزان توجه من نسبت به او کمتر شده تا بتوانم مسایل مربوط به همسرم را پیگیری کنم. البته من همیشه از دوست و آشنا در مورد افسرده شدن فرزندانشان شنیده بودم. اما هیچ گاه باورم نمی شد که خود من هم در گیر این موضوع شوم و حالا می بینم که دخترم گاه احساس گناه می کند، گاه فعالیت های معمولی و روزانه اش را انجام نمی دهد، بی رمق است و خیلی کند فکر می کند. البته من در سه جلسه دخترم را نزد کارشناس مدرسه اش برده ام اما تغییر آنچنانی حاصل نشده و حالا می خواستم از شما خواهش کنم در صورت امکان به طور کامل این بیماری را برای من و دیگر پدران و مادران در گیر این موضوع توضیح دهید وبگویید علل ابتلا به افسردگی، توصیه های رفع آن و در صورت امکان راه های پیشگیری و درمان آنها چیست؟ چون دو سال پیش توصیه های همکار مرحومتان دکتر بهروزی در مورد فرزند پسرم بسیار کار ساز بود و حالا هم یقین دارم با توصیه های شما می توانم دخترم رااز چنگال افسردگی برهانم. قبلاً از لطف شما کمال قدردانی را دارم.

سمیه امینی ـ زرند ساوه

پاسخ:

افسردگی یک بیماری روانی است که گاهی کودکان را تحت تأثیر قرار می دهد و باعث می شود که آنها برای یک دوره زمان طولانی احساس غم، عصبانیت و ناکامی کنند. در گذشته متخصصان بر این باور نبودند که کودکان نیز ممکن است دچار افسردگی شوند، اما اکنون به این نتیجه رسیده اند که افسردگی عمده «حاد» در بین کودکان بسیار شایع است.

تعریف افسردگی

افسردگی شامل عواطف منفی (غم، احساس گناه و...)، شناختهای منفی (تصور از خود ضعیف، بد بینی نسبت به خود،...) انگیزش منفی (کم شدن علاقه به فعالیت های معمول زندگی)، تغییرات رفتاری (کندی فکر، بی رمقی، گریز) تغییرات نباتی (بی خوابی، کاهش میل جنسی، کم شدن یا زیاد شدن اشتها و...) می باشد.


عکس تزیینی است

بررسی علل افسردگی

افسردگی یک بیماری است که علت های آن می تواند ژنتیکی، روانشناختی، زیستی یا محیطی باشد هر یک از عوامل ذکر شده می تواند هم برای کودکان و هم برای بزرگسالان به بروز افسردگی بینجامد.

در صورتی که علت ژنتیکی باشد بایستی به اختلاف سطح هورمون ها و مواد بیوشیمیایی بدن توجه کرد و در علل روانشناختی باید رابطه والدین و کودک و همین طور به حالات روحی و روانی پدر و مادر مورد بررسی قرار گیرد. **افسردگی به معنای فقدان یا از دست دادن است، کودکان افسرده، فرد، محیط و یا چیزی دوست داشتنی را از دست داده اند و یا آن را هرگز به دست نیاورده اند** شاید در پاره ای از موارد به نظر برسد که کودک چیزی را از دست داده اما مسلماً در بین چیزهایی که دارد فقدان چیزی را احساس می کند برای مثال کودک مادر دارد ولی مادر دل خواهش نیست، یا پدر دارد، اما پدر دلخواه را ندارد این گونه مضامین هم به عنوان فقدان مطرح هستند و موجب افسردگی می شوند.

(گاهی رفتار والدین از نوع آزار دهنده، تحقیر کننده و مقایسه کننده است که حالت افسردگی را در کودک به وجود می آورد). کودکانی که مورد اذیت و آزار یابی توجهی قرار گرفته باشند نیز در معرض خطر بیشتری برای ابتلا به افسردگی قرار دارند. در پاره ای از موارد هم، مادر خود افسرده است و کودک در اثر مجاورت با او ناخواسته تمامی حالات وی را دریافت می کند.

(به طور کلی چنانچه محیط زندگی کودک، مطلوب نباشد (از نظر محبت، توجه...) و نیازهایش ارضاء نشود خطر افسردگی برای کودک وجود دارد. به هر حال غالباً کودکان افسرده، والدین و بستگان درجه یک آنان از اختلالات خلقی رنج می برند). کودکان معمولاً پس از آسیب هایی نظیر از دست دادن یکی از والدین، جدایی پدر و مادر، بیماری شدید یکی از والدین (سرطان، دیابت و...) دچار افسردگی می شوند. در بعضی موارد، کودکان ممکن است با وجود هیچ رویداد یا دلیل روشنی نیز دچار افسردگی گردند.

توصیه هایی به والدین برای پی بردن به افسردگی کودکانشان:

کودکانی که افسردگی دارند اغلب در معرض اختلالات روانی دیگر مانند اختلالات تغذیه ای، خودزنی، اختلال اضطراب، اختلالات یادگیری یا مشکلات سوء مصرف مواد (در نوجوانان) قرار دارند.

(کودکانی که مبتلا به افسردگی هستند همیشه قادر نیستند و یا تمایل ندارند که با پدر و مادر خود درباره وضعیتشان صحبت کنند به این دلیل پدر و مادرها باید مراقب نشانه های افسردگی در کودکان خود باشند و توصیه می شود که درباره افکار و احساسات کودکانشان از آنها سوال کنند)

کودک افسرده «فاقد انرژی» لازم است «احساس خستگی» می کند، از لحاظ ظاهر نیز رنگی پریده دارد، به لحاظ پایین بودن سطح توجه و تمرکز، خود را فردی

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تغییر شغل مستأجر محل تجاری

خلاصه سوال: ساختمانی دو طبقه دارم که طبقه اول آن شامل دو باب مغازه است. یکی از این مغازه ها را در سال ۵۴ به موجب سند رسمی به شخصی اجاره دادم. آن شخص نیز آنجا را به شیرینی فروشی تبدیل کرد. اینک چند ماهی می شود که مستأجر مغازه را به صورت سوپر مارکت در آورده است. این موضوع باعث شده رفت و آمدها به مغازه مذبور به نحو محسوسی افزایش یابد و آسایش خانواده ام که در طبقه بالا ساکن هستند از بین برود. چندین بار با مستأجر صحبت کرده ام و خواسته ام که مغازه را به حالت سابق در آورد. اما او توجهی نکرده و ادعا می کند که قانون عوض شده و حق انجام این کار را داشته است. می خواستم بدانم آیا می توانم به علت تغییر شغل مستأجر سند اجاره را فسخ کنم و مغازه را از او پس بگیرم؟ آقا قانون عوض شده است؟ اگر بخواهم اقدام قانونی نمایم چگونه باید عمل کنم؟

محمد جوانمرد ـ تهران

تخلف است و تخلیه می شود

پاسخ: موفقیت دعوی فسخ و تخلیه در مورد تغییر شغل مستأجر منوط به این است که در سند اجاره شغل معینی برای او تعیین شده باشد. اگر این گونه است بند ۷ از ماده ۱۴ قانون موجر و مستأجر مصوب سال ۵۶ تصریح دارد که در مورد محل کسب و پیشه و تجارت هر گاه مورد اجاره برای شغل معینی اجاره داده شده و مستأجر بدون رضای موجر شغل خود را تغییر دهد از مواردی است که موجر حق فسخ اجاره و تخلیه را به دست خواهد آورد. مگر اینکه شغل جدید عرفاً مشابه شغل سابق باشد. بنابراین چنانچه مستأجر طبق سند اجاره حق تغییر شغل نداشته است می توانید با تقدیم دادخواست به دادگاه حقوقی فسخ عقد اجاره و تخلیه مغازه را تقاضا کنید. دادگاه تشابه عرفی بین مشاغل شیرینی فروشی و سوپر مارکت را بررسی نموده و در صورت عدم وجود این تشابه حکم به فسخ سند اجاره

بی‌ارزش و بی‌کفایت احساس می‌کند. این کودکان اغلب قادر به درس خواندن نیستند و افت تحصیلی برای آنها پیش می‌آید. برخی از کودکان افسرده، پس از چند روز تعطیلی و به مدرسه نرفتن، ابراز بی‌علاقگی می‌کنند و به تدریج این فقدان تمایل به «ترس از مدرسه» تبدیل می‌شود.

معمولاً کودکان افسرده تحریک‌پذیر، زودرنج، پرخاشگر، ناسازگار و... هستند و الگوی خواب و خوراک آنها دچار تغییر می‌شود. در بعضی از کودکان افسرده «افکار مربوط به مرگ» بروز پیدا می‌کند.

کودکی که معمولاً با دوستانش بازی می‌کرد حالا بیشتر وقتش را در خانه و بدون انگیزه، به تنهایی می‌گذراند، اموری که برای کودک نشاط‌آور بودند، حالا لذتی برای او ندارند.

کودکان افسرده همیشه غمگین نیستند بنابراین والدین و معلمان ممکن است ندانند که دردسرهایی که آنها ایجاد می‌کنند به افسردگی کودکان ارتباط دارد.

پیشگیری و درمان

ساختن فضایی دوستانه و صمیمانه، فضایی که کودک در آن احساس کند همه دوستش دارند و نیازهایش را به موقع و به جا برآورده می‌کنند از مهمترین عوامل است. پدر و مادر افرادی هستند که کودک به آنها علاقه بسیار دارد و وجودشان به ویژه در دوران کودکی لازم است و نباید کودک را از این نعمت بزرگ محروم کنیم. والدین باید بکوشند که روابط کودک با دوستان و بستگان به طریقی مثبت و مؤثر پیوسته برقرار باشد و همچنین به آرزوها، خواسته‌ها و تمایلات کودکشان به طور منطقی و طبیعی پاسخ دهند.

در نهایت، روان‌درمانی حمایتی، آموزش والدین، تغییر محیط و بدست آوردن چیزهای مطلوب از نکات مهمی است که در درمان افسردگی کودک بایستی به آنها توجه کرد. تشخیص و درمان به موقع برای کودکان افسرده ضروری است و درمان کامل شامل درمان کودک و خانواده است. درمان افسردگی در کودکان معمولاً شامل روان‌درمانی، دارودرمانی و یا ترکیبی از این دو است که والدین باید برای درمان کودک افسرده خویش به روانشناس و روانپزشک کودک مراجعه نمایند. ■

و تخلیه مغازه خواهد داد. البته مهم است قبل از طرح دعوی در دادگاه دلایل اثبات موضوع را ضبط و ثبت کنید. به این منظور باید دادخواستی تحت عنوان تأمین دلیل به شورای حل اختلاف تقدیم نموده و تقاضا کنید با بازدید محل توسط مسؤولین مربوطه شغل فعلی مستأجر در صورت جلسه تصریح گردد. این صورت جلسه که اثبات کننده موضوع است دلیل اصلی شما در دعوی تخلیه خواهد بود. چون سند اجاره شما در سال ۵۴ تنظیم گردیده کماکان مشغول قانون موجر و مستأجر سال ۵۶ بوده و در این خصوص قانون عوض نشده و مستأجر در اشتباه است. از سال ۷۶ قوانین اجاره عوض شده که این قانون در خصوص قراردادهای اجاره‌ای است که بعد از سال ۷۶ منعقد می‌شود.

با مشاوران مجله



مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

راه تضمین کنکور و داشتن آرامش

فرزندم در حال حاضر مشغول امتحانات نهایی سال سوم دبیرستان است. اما هر روز در مورد کنکور صحبت می‌کند و از برنامه‌ای که باید برای سال آینده در پیش بگیرد تقریباً چیزی نمی‌داند و این افکار و نگرانی‌ها تلاش و فعالیت فعلی او را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد. چه روشی را در پیش بگیریم تا هم نتیجه کنکور او تضمین شود هم به آرامش نسبی دست پیدا کند؟

***

اگر همواره مانند گذشتگان بیندیشیم به همان چیزهایی دست می‌یابیم که در حال حاضر صاحب آنها هستیم. در حالی که موفقیت یا عدم موفقیت محصول اهداف و روش‌های هر شخص است.

اسپنسر جانسون در نوشته‌ای به طور خلاصه موفقیت را نتیجه درس گرفتن از گذشته برای کسب تجربه، استفاده بهینه از زمان حال و برنامه‌ریزی برای آینده بر اساس تجربیات گذشتگان و توان زمان حال خودمان می‌داند.

قانون اول «مسیر»: حتی قبل از انتخاب نتیجه مسیر را بشناسید. از کنکوری‌های پارسال یا مشاورین و اساتید بپرسید!

۱) تابستان تا مهر ماه،
۲) مهر تا امتحانات ترم اول
۳) ایام امتحانات تا عید
۴) ایام عید و دوران طلایی
۵) عید تا امتحانات ترم دوم
۶) ایام امتحانات
۷) ایستگاه آخر و ایام جمعبندی

برای حل مسأله، صورت آن را تفکیک و بنا به شناخت از خودتان بهترین روش را در این هفت قسمت انتخاب کنید. آفت‌ها را بشناسید و مراقب باشید در گیر اشتباهات قدیمی و تکراری نشوید چون ۹۰ درصد رقبای شما می‌شوند!

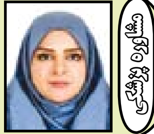
قانون دوم (برنامه‌ریزی): روش‌های برنامه‌ریزی مانند روش‌های درمان سلیقه‌ای است. اصلاً تصور نکنید که اگر نتوانستید با متد مشاور یا موسسه‌ای خود را تطبیق دهید شما شکست خواهید خورد!

آزمون و خطاها را در تابستان انجام دهید و روش و الگویی را انتخاب کنید که در قالب آن به راحتی نتیجه می‌گیرید. فریب تبلیغات یا قدمت را نخورید!!

گاهی معجزه خلاقیت در یک قالب برنامه‌ریزی حتی مجال رقابت را به روش‌های کهنه و قدیمی برخی موسسات نمی‌دهد و بهترین برنامه پیش‌بینی تمام این مراحل هفت‌گانه را برای شما انجام داده.

قانون سوم (انگیزش فردی): شما برای طی مسیر نیاز به انرژی خواهید داشت به دنبال این انرژی در درون خود باشید. هدف انتخاب کنید. به هدف خود فکر کنید و از تصور رسیدن به آن انرژی بگیرید. کارنامه‌های پذیرفته‌شدگان را بررسی کنید. از کارنامه‌ها درصدهای واقعی را ببینید و این تصور را که رتبه‌های زیر هزار، درصدهای بالای ۹۰ دارند را دور بریزید و با شناخت واقعیت در مسیر روشن گام بردارید.

قانون چهارم (آزمون): در مؤسسات و کلاس‌های تقویتی شرکت می‌کنید یا نه، از دبیر خصوصی یا کلاس نیمه گروهی استفاده می‌کنید یا نه، در واقع ما هر روشی را تحت نام هر مرکزی در پیش می‌گیریم در حالی که حتماً باید در یک آزمون سراسری آزمایشی معتبر هر از چند گاهی خود را بسنجیم و اجازه ندهیم همه روز نقطه ضعفی به کوله بار مان افزوده شود، بدون آنکه متوجه آن شویم!



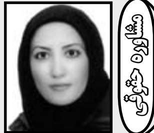
مشاوره پزشکی

خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه‌شنبه اول هر ماه از ساعت ۸ تا ۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(مشاوره بعدی سه شنبه سوم مردادماه)



مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵



مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

از آهسته رفتن مترس، از بی حرکت ایستادن بترس
● مثل چینی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

شاید با این مصاحبه اتفاقی بیافتد

مصاحبه اولم که تمام شد، آماده شدم تا دومین مصاحبه‌ام را شروع کنم. مردی با صورتی اصلاح شده و موهای جوگندمی که اگر چه سن زیادی نداشت، اما گویا در زیر بار حوادث، ناگهان شادابی و طراوت جوانی‌اش را از دست داده و مغموم و افسرده روزهای تلخ حبس را تحمل می کند. داوطلب شد.

همراه با هم به اتاق مصاحبه رفتیم. مرد یقه لباس ورزشی‌اش را مرتب کرد و گفت:

ـ با مجله شما در زندان آشنا شدم. اینجا، همه مطالب شما را می خوانند. هیچ کس توقع معجزه ندارد، به هر حال هر کس اینجاست مرتکب جرمی شده اما همین که صدای ما از اینجا به بیرون می رسد، دلخوشی است. شاید فرجی شود. از نوع صحبت کردن مرد متوجه شدم تحصیلکرده است، حال به چه دلیل محکوم به تحمل حبس شده، سوالی بود که باید برای دانستن‌اش صبر می کردم! پس بدون فوت وقت گفتم:

ـ خوشحالم که خواننده مجله هستید و روال کارمان را می دانید. پس اگر مایلید شروع کنیم.

مرد لبخندی زد و گفت:

ـ بله! من ماجرایم را برایتان خواهم گفت و شما هم هر سوالی داشتید، من پاسخگو هستم.

چهل سال قبل در یک خانواده کارگری ـ کشاورزی شمال به دنیا آمدم. فرزند بزرگ خانواده پر جمعیتی هستم که سه برادر و چهار خواهر دارم، پدرم بازنشسته یک کارخانه است، او هم مثل خیلی از مردان گیلان زمین، کشاورزی کوچکی برای خودش دارد و هنوز هم برای امرار معاشش، دستش به خاک و چشمش به آسمان است. مادرم هم همپای او کار می کند تا مردش تنها نباشد. دوران کودکی و نوجوانی و کمی از جوانی من در سرزمین ابر و باران گذشت. اما همین که دوره متوسطه را تمام کردم، برای ادامه تحصیل روانه یکی از شهرهای آذربایجان شده و با مدرک کارشناسی معارف فارغ‌التحصیل شدم. مدتی هم در این شهر کار کردم اما بعد در جریانات زندگی، روزگار گذرمان را به پایتخت انداخت تا روزی‌مان را در این شهر پیدا کنیم.

از آنجا که معافیت رهبری شامل حالم شد، از خدمت معاف شدم و این معافیت باعث شد تا زودتر از آنچه فکرش را می کردم صاحب زن و زندگی شوم و سال ۶۹ وقتی فقط ۱۹ سال داشتم ازدواج کردم که ماحصل این ازدواج دو پسر است که یکی از آنها این روزها دانشجو و دیگری دبیرستانی است.

زندگی آرام و بی دغدغه‌ای داشتیم، نه اینکه هیچ مشکلی نباشد، بود اما نه مشکلی که مخاطره آمیز باشد. مشکلات روزمره زندگی مثل همه مردم عادی.

اگر چه کار و شغل‌ام در زمینه تحصیلی‌ام نبود، اما از آنجا که تولید کننده بودم، از کارم لذت می بردم. با چند نفر کارگاه کوچکی در جنوب تهران برپا کرده بودیم و برخی قطعات لاستیکی خودرو که در سیستم جلوبندی و ترمز مورد استفاده است را تولید می کردیم. کارگاه تحت پوشش یک شرکت ثبت شده قانونی که بازده مالی خوبی هم داشت، فعالیت می کرد و همه از کار آن راضی بودیم. تا اینکه سال ۸۳ من از روی حسن نظر، اما به اشتباه مرتکب کاری شدم که امروز تاوان آن را پس می دهم. اما ماجرا از کجا شروع شد.

دوستی داشتیم به نام آقای «م» که در کار تجهیزات پزشکی بود. دوستی ما سابقه خیلی طولانی نداشت، اما آشنایی‌مان در حدی بود که اگر احتیاج به کمک داشتیم، به یاری هم بیاییم. اولین درخواست کمک از طرف من مطرح شد، آن هم نه برای خودم که برای یکی از دوستانم. این دوست من احتیاج به چند فقره فاکتور داشت و از آنجا که آقای «م» فروشنده بود، من تنها گزینه‌ای که به ذهنم رسید، ایشان بود. آقای «م» هم لطف کرد و کار دوست مرا انجام داد. مدتی که از این ماجرا گذشت، آقای «م» با من تماس گرفت و در حین صحبت‌هایش اشاره کرد که در حال ساخت خانه است و به مقداری پول نیاز دارد و از من خواست تا وامی برایش جور کنم. از آنجا که شرکت ما دارای حساب جاری و اعتبار بود، به ایشان گفتم تا سقف پانزده میلیون تومان را می توانم به شکل اعتباری برایش وام بگیرم، اما برای مبالغ بالاتر نیاز به سپردن سند ملکی دارند که من سندی ندارم تا در اختیارش قرار دهم. آقای «م» گفتند که به مبلغ بیشتری نیاز دارند و خودشان هم می توانند سند را تأمین کنند.

از آنجا که او به خاطر تهیه فاکتور برای دوستم به من لطف کرده بود، من هم می خواستم با انجام این کار لطف او را در ارتباط با خودم جبران کنم.

چند روز بعد از این ماجرا، ایشان به من خبر داد که یکی از همسایگانش قبول کرده تا سند ملک خود را به ایشان بسپارد. با مهیا شدن سند، من درخواست پنجاه میلیون تومان وام را به بانک دادم.

طبق روال پس از انجام امور مقدماتی، بانک تقاضای تضمین بازپرداخت کرد که این تضمین سپردن سند ملکی بود که قیمتی بیش از پنجاه میلیون تومان داشته باشد. آقای «م» سند همسایه‌اش را آورد و من هم سند را به بانک معرفی کردم.

این وام به نام شرکت ما و در وجه شرکت پرداخت می‌شد، اما من نگرانی بابت عدم بازپرداخت اقساط آن از طرف آقای «م» نداشتم چرا که خاطرم جمع بود که آقای «م» سند همسایه‌اش را در رهن بانک قرار داده و قطعاً جوری برخورد نمی کند که برای همسایه‌اش که در حق او لطف کرده، مشکلی پیش بیاید، ضمن اینکه حتی اگر خدای ناکرده مشکلی پیش بیاید، باز هم دخلی به شرکت پیدا نمی کند چرا که تضمین بازپرداخت، سندی است که به رهن بانک رفته است. با این تفکر، من حتی بدون آنکه برای یک بار با صاحب سند روبرو شوم، مقدمات دریافت وام را مهیا و وام را برای آقای «م» از بانک گرفتم، و باز هم بدون آنکه هیچ سند و مدرک معتبر و قانونی و یا حتی دستی و معمولی از آقای «م» بگیرم، پول را از بانک گرفته و تقدیم ایشان کردم. فقط به این امید که ایشان به احترام لطف همسایه اقساط وام خود را پرداخت نمایند.

مدتی از این ماجرا گذشت و در جریان زندگی روزمره کم کم ماجرای وام و ضمانت و اقساط آن از ذهن من دور شد، ضمن اینکه از آقای «م» هم بی خبر بودم. اما این بی خبری را به حساب گرفتاری‌های معمولی زندگی گذاشته بودم. تا اینکه... تا اینکه یک روز اتفاقی افتاد که شوکه‌ام کرد.

آن روز مثل همیشه در دفتر کارخانه نشسته و مشغول انجام کارهایم بودم که آقایی ناراحت و عصبی وارد دفتر شد. بعد از کمی صحبت فهمیدم که ایشان همان همسایه دیوار به دیوار آقای «م» است که سند ملک‌اش را برای وام ایشان در رهن بانک قرار داده و متأسفانه متوجه شده آقای «م»، اقساط وام را نپرداخته و اکنون از بانک برایش اخطار آمده تا یا اقساط را خود پرداخت کند و یا بانک ملک را به نفع خود ضبط خواهد کرد!

باورم نمی‌شد که آقای «م» چنین کم لطفی کرده باشد. ایشان می گفت اگر سندش را در اختیار آقای «م» قرار داده به اعتبار شرکت ما بوده که در صورت عدم بازپرداخت اقساط، شرکت ما بدهی ایشان را بپردازد. من که نمی توانستم چنین معامله‌ای را در ذهنم طبقه‌بندی کنم برایش توضیح دادم که شرکت ما هیچ تضمینی برای پرداخت بدهی آقای «م» ندارد و ایشان خودشان باید آقای «م» را به پرداخت بدهی‌اش موظف کند. اما او برایم گفت که مدتی است از آقای «م» بی‌خبر است من برای اینکه او را آرام کنم (البته تحت فشاری که ایشان به من آوردند) دو فقره چک ۶۲ میلیونی و ۳۰۰ میلیونی در جهت تضمین بازپرداخت به ایشان دادم و او با گرفتن چک‌ها رفت و با استناد به همان چک‌ها از من شکایت کرد.

البته در جلسه دادگاه، قاضی پس از استماع

صحبت‌های ایشان و من، شکایت را رد کرده و چک‌ها را به من برگرداندند و با این ادله که ایشان به رضایت خودش سند را به آقای «م» داده و من دخلی به ماجرا ندارم، مرا تبرئه کردند.

بعد از این جریان پس از جستجوی فراوان توانستم آقای «م» را پیدا کنم و به او گلایه کنم که نباید کاری می‌کرد تا صاحب سند را اینطور از لطفی که کرده پشیمان کند و سعی کردم با فشار آوردن، او را مجبور کنم با بانک به توافق برسد و نسبت به پرداخت اقساط معوقه خود اقدام کند، اما ایشان علیرغم اینکه به صورت شفاهی می‌گفت که حق با ماست ولی هیچ اقدامی برای پرداخت بدهی‌اش انجام نمی‌داد. از دیگر سو وقتی صاحب سند احساس کرد که آقای «م» مسأله را جدی نگرفته است، از من و از آقای «م» شکایت کرد، اما چون هیچ مدرک خاصی علیه آقای «م» نداشت پیگیر شکایت علیه ایشان نشد و همچنان مصرانه بر شکایت خود علیه من پافشاری کرد. البته در شکایت علیه من هم مدرک و ادله خاصی نداشت! ایشان وقتی دید دستش به هیچ کجا بند نیست روش خود را تغییر داد و این بار به گونه دیگری وارد ماجرا شد، به این شکل که یک روز، موقعی که من از خانه‌ام بیرون آمدم، چندین نفر، چوب و چماق به دست دوره‌ام کردند و مرا به زور سوار خودرویی کرده و به نقطه نامعلومی که بعدها فهمیدم یک مغازه قصابی بود ـ منتقل کردند آنجا با اعمال زور و فشار از من ۱۶ فقره سفته گرفتند و بعد هم مرا رها کردند.

من همان روز علیه آنها شکایت کردم. قاضی پرونده این بار هم پس از استماع سخنان من و دفاعیات آنها، باز هم به برائت من رای داد. و حتی برای ایشان توضیح داد که حتی بر فرض آنکه من این مبلغ را دریافت کرده باشم، (نه آقای «م») باز هم ایشان نمی‌تواند شاکی شود، چرا که با میل و رغبت و رضایت قبلی سند را در اختیار وام گیرنده قرار داده و به این موضوع هم علم داشته که در صورت عدم بازپرداخت اقساط سند ایشان از طرف بانک مصادره خواهد شد، پس با علم به این موضوع، مسأله شکایت منتفی است! ضمن آنکه تمامی سفته‌ها از درجه اعتبار ساقط می‌باشد. با اعلام این نظر و ابطال سفته‌ها، من از شکایت خودم مبنی بر آدم‌ربایی و ایراد ضرب و جرح و تهدید و ارعاب صرفنظر کردم و به آنها رضایت دادم و نهایتاً قرار بر این شد که صاحب سند خود به گونه‌ای این مشکل را با آقای «م» حل و فصل کند و ماجرا از گردن من و شرکت به طور کامل برطرف شد.

پس از آن من به دنبال زندگی عادی خودم رفتم و کم کم ماجرای سند و سفته و آقای «م» را فراموش کردم، سه ـ چهار سالی از این ماجرا گذشت. حقیقت‌اش را بخواهید من دیگر اصلاً به این ماجرا حتی فکر هم نمی‌کردم تا اینکه... تا اینکه طبق معمول همه ساله ماه مبارک رمضان برای دیدن خانواده‌ام به شمال رفته بودم که دقیقاً سه روز قبل از عید فطر مأموران با نیابت قضایی به آنجا آمدند و مرا به جرم جعل دستگیر کردند! تعجب کردم. وقتی کنکاش به عمل آمد متوجه شدم ماجرا باز هم به وام آقای «م» و سند و سفته‌ها باز می‌گردد! به هر حال من به تهران منتقل شدم و در جریان پرونده متوجه شدم قاضی محترم پرونده سفته‌ها را باطل نکرده و شاکی مجدد پیگیر پرونده شده و این بار در غیاب من موفق شده با اعمال ماده ۲ مرا محکوم به پرداخت ۲۰۰ میلیون بدهی کند!



اگر چه من همان زمان تقاضای واخواهی دادم به شماره پرونده و حکم قاضی اشاره کردم، اما متأسفانه واخواهی من به دلیل نقص ـ کمبود چند فقره کپی مدارک ـ رد شد!

خلاصه آنکه من بابت پرونده‌ای که بدهی بابت آن ندارم، و پرونده‌ای که قبلاً حکم برائت گرفتم و در ارتباط دریافت وامی که نه ضمانت اجرایی برای آن داشتم و نه ضمانت اخلاقی به زندان افتادم و با حکم اعمال ماده ۲، در شرایطی هستم که تا بدهی که حق من نیست را پرداخت نکنم، باید در زندان بمانم.

اوایل که شرایط مالی‌ام بهتر بود، وکیل گرفتم اما از آنجا که از عهده پرداخت هزینه‌ها برنیامدم ایشان خودش را عزل کرد.

در حال حاضر شاکی نیز معترف است که من نقش انتفاعی نداشتم، اما می‌گوید فعلاً دستش فقط به من می‌رسد، نه به آقای «م» من می‌دانم ایشان در این قضیه مالباخته واقعی است چرا که ناچار شده علاوه بر وام دریافتی آقای «م» جریمه‌های دیرکرد اقساط را هم پرداخته و بدهی آقای «م» را تسویه کند تا ملک‌اش را نجات دهد، من هم در این میان اعتبارم شرکت‌ام و حساب جاری آن را به مخاطره انداختم و جناب آقای «م» علیرغم دانستن تمام این مسایل فقط به یک اظهار تأسف بسنده کرده!

شاید اگر کار به گونه دیگری انجام می‌شد، یعنی من وام را مستقیم به صاحب سند می‌پرداختم و ایشان هم در قبال پرداخت آن به آقای «م» رسید، چک یا سفته دریافت می‌کرد و به هر حال مسأله بازپرداخت آن در جلسه‌ای سه نفره و دوستانه مورد بررسی قرار می‌گرفت. امروز هر سه نفر ما اینطور دچار مشکل نمی‌شدیم.

همه کارهای ما به شکلی دوستانه، اما نه قانونی انجام شد و به این ترتیب هنگام بروز مشکل هم ما درگیر شدیم.

در این مدت تنها کار مفیدی که انجام شد این بود که مبلغ دویست میلیون را به صد و ده میلیون کاهش دادیم و صاحب سند موافقت کرد در قبال بدهی‌اش، ملکی را بپذیرد. ملکی را به او معرفی کردیم که ارزش واقعی آن ۱۵۰ میلیون تومان است اما ایشان نپذیرفت و می‌گوید ملک در جای پرتی است. ایشان ملاحظه نمی‌کند که من هم در این میان یک بازنده‌ام و آنچه را داشتم، دارم می‌دهم تا از این شرایط نجات پیدا کنم. به هر حال اگر ایشان ملک را بپذیرد و من از اینجا بیرون بیایم، باید به دنبال آقای «م» بروم تا حق به حقدار برسد.

به هر حال نباید پای من به عنوان یک تولید کننده به زندان کشیده می‌شد من و صاحب سند فریب آقای «م» را خوردیم و حالا او حتماً پیروزمندانه به سادگی من و صاحب سند می‌خندد، اما من نمی‌گذارم! من می‌روم تا شاید حق از دست رفته‌مان را باز پس بگیرم! ■

اگر انسان از گناه کوچک پرهیز نکند، کم کم گناهان بزرگ‌تری را مرتکب خواهد شد
• عیسی مسیح(ع)

در پرانتز

(شنیدن خیانت‌های دردناکی که گاهی آدم‌ها بی‌توجه به ارزش دوستی‌ها به هم روا می‌دارند، همیشه ناراحت کننده و زجرآور است.

مددجوی ما و صاحب سند احساس کردند آقای «م» به کمک آنها احتیاج دارند بنابراین هر کدام از آنچه داشتند استفاده کردند تا مشکل دوستی را حل کنند. آنها آن روز آنقدر معرفت به خرج دادند که هیچ کدام به مشکلاتی که ممکن بود آقای «م» برایشان بوجود بیاورد حتی فکر نکردند! وقتی مسایل اینگونه دوستانه و بر طبق روالی خارج از عرف قانونی پیش می‌رود، انتظار می‌رفت اگر آقای «م» به هر دلیلی نمی‌توانست اقساط بدهی خود را بپردازد، باز هم دوستانه مسأله را مطرح می‌کرد شاید با راهکاری منطقی مسأله حل می‌شد و کار به اینجا نمی‌کشید. آقای «م» شاید نمی‌داند که گاه با اشتباهی این چنینی باعث می‌شود که راه خیر نه تنها بر خودش که حتی بر دیگران هم بسته شود. به هر حال این مسأله حل خواهد شد اما... داغی که او بر دل دوستان خود بر جا نهاد، نه زخمی است که مرهم کند درمانش!)

سـوژه

کیانا نصرت‌زاده

ماجرای پیچیده یک دوستی

دوستی، مقوله‌ای پیچیده‌ای است که گاهی آنقدر پیچیده‌تر می‌شود که نمی‌توان به آسانی از آن گذشت... خوب یادم است آقاجانم همیشه می‌گفت، جعفرآقا دیگر فقط یک دوست نیست. حالا بعد از سی، چهل سال جعفر مثل یک قوم و خویش است، انگار هم خون هستیم. دیگر نمی‌شود او را کنار زد و فراموشش کرد!

این حرف آقاجان برایم همیشه نامفهوم بود. می‌دانستم جعفرآقا را مثل یک برادر دوست دارد ولی بقیه دلیل و برهان را بهانه می‌دانستم. یک وقت‌هایی از دست جعفرآقا حسابی ناراحت می‌شد ولی این ناراحتی‌ها باعث نمی‌شد از هم جدا شوند.

اما من همیشه فکر می‌کردم هر دوستی را می‌شود فراموش کرد. همیشه می‌گفتم، دوست که پسرخاله نیست، می‌شود دوستی را به هم زد تا آخر عمر هم چشم تو چشم نیاندازیم... اما فامیل را هر چقدر هم بگذاریم کنار دست آخر خون می‌جوشد و سراغ هم را می‌گیریم.

اینها هم ادعایی است که آدم قبل از هر تجربه‌ای می‌کند. اما حرف آخر را تجربه و گذر عمر می‌زند.

دوستی من و فریدون هم از این جنس دوستی‌ها بود. تو خدمت سربازی، در دورترین نقطه کشور به دور از خانواده، در سرمای طاقت‌فرسا، این دوستی شکل گرفت، کم کم شدیم مثل دو برادر... بعد از سربازی فریدون سهم ارثیه‌اش را از برادرهایش گرفت و یک تولیدی جوراب باز کردیم، من از قدیم این حرفه را بلد بودم. تابستان‌ها همراه پدرم می‌رفتم کارگاه جوراب‌بافی و کلی تجربه پیدا کرده بودم... خلاصه سرمایه از فریدون بود و کار از من...

شب و روز کار می‌کردیم. من جوراب می‌بافتم و فریدون آنها را می‌فروخت...

قرار گذاشته بودیم تا دو سال هیچ سودی از کارمان برنداریم تا اینکه بتوانیم هر دو با هم خانه بخریم، ماشین بخریم، زن بگیریم و...

آرزوهای بزرگی داشتیم، شبها در کارگاه می‌خوابیدیم. آخر هفته مادرم با کلی غرغر می‌آمد و رخت چرک‌های ما را می‌برد می‌شست. ظرفهایمان را می‌شست، کارگاه را آب و جارو می‌زد و اول هفته باز همه چیز بوی تازگی می‌گرفت و ما ۱۷، ۱۸ ساعت در شبانه روز کار می‌کردیم...



اما من همیشه فکر می‌کردم هر دوستی را می‌شود فراموش کرد. همیشه می‌گفتم، دوست که پسرخاله نیست، می‌شود دوستی را بهم زد تا آخر عمر هم چشم تو چشم نیاندازیم...

درآمدمان خوب بود. دو سال که تمام شد دیدیم با سودی که کردیم می‌توانیم یک زمین کوچک در اطراف تهران بگیریم... زمین به نام هر دوی ما خریداری شد. سال بعد زمین را فروختیم و دو آپارتمان خیلی کوچک در کرج خریدیم... مادرم می‌گفت دیگر وقت زن گرفتنشان است. فریدون سرخ می‌شد و سرش را پایین می‌انداخت ولی من اخمی می‌کردم و می‌گفتم:

ـ با کدام پول؟ هنوز زود است.

خلاصه بعد از پنج سال کار شبانه روزی وقت ازدواجمان رسید. فریدون با خواهر من ازدواج کرد و من هم با دخترخاله‌ام... عروسی‌مان در یک شب برگزار شد. خانه‌هایمان دیوار به دیوار هم بودند و هر روز صبح با هم می‌رفتیم سر کار و شب با هم برمی‌گشتیم...

اما با تولد بچه‌ها و اختلاف سلیقه زنهایمان، مجبور شدیم تغییراتی ایجاد کنیم. زنم اصرار داشت خانه‌ای در نزدیکی منزل مادرش بگیرم تا برای بزرگ کردن دوقلوها از او کمک بگیرد. خواهرم هم از فریدون خانه بزرگتر خواست و...

در لایه زیرین این رفاقت آب گل‌آلودی داشت راه باز می‌کرد و ما سعی می‌کردیم آن را نادیده بگیریم. آن هم اختلافات جدی فریدون و خواهرم بود...

با هم نمی‌ساختند. خواهرم می‌گفت فریدون بداخلاق است، خساست به خرج می‌دهد و فریدون هم از ولخرجی‌ها و عدم سازگاری خواهرم با خانواده‌اش گله‌مند بود... قضاوت برای من سخت بود. تا اینکه بعد از هفده سال زندگی تصمیم گرفتند از هم جدا شوند. این اتفاق ناگهان تأثیر بدی روی دوستی، شراکت و مراودات ما گذاشت.

خواهرم مهریه‌اش را می‌خواست. فریدون بچه‌ها را ازاش گرفت. کار به جنگ و دعوا کشید و دست آخر این من بودم که باید در این میان موضع خودم را مشخص می‌کردم.

بعد از دوستی ۲۵ و ۲۶ ساله، باید همه چیز را می‌بریدم و می‌گذاشتم کنار... کارگاه را فروختیم و سهم خودمان را برداشتیم. فریدون همراه بچه‌هایش رفت گوشه‌ای از شهر زندگی کند و من هم در گوشه‌ای دیگر به کار و زندگی‌ام ادامه دادم... ضربه بدی بود. فریدون هنوز در قلب من جا داشت، شاید همسر خوبی نبود. اما دوست خیلی خوب وفاداری بود ولی من نمی‌توانستم خواهرم را نادیده بگیرم...

مدام یاد حرف آقاجان می‌افتادم که می‌گفت دوستی بعد از چند سال دیگر فامیل و خویشاوندی است...

یک وقتهایی به بهانه دیدن بچه‌ها می‌رفتم سراغش... با اخم و کج خلقی احوالش را می‌پرسیدم... بچه‌ها می‌گفتند پدرشان خیلی افسرده شده. بهش می‌گفتم چرا نمی‌روی زن بگیری... نگاه معناداری بهم می‌کرد، نمی‌توانست درک کند که این جمله از یک دوست است نه برادر زن سابقش...

مدتی طول کشید تا بالاخره هم من و هم فریدون بتوانیم با وجود همه این مسایل به دوستی سابقمان برگردیم... زندگی خیلی بالا و پایین داشت ولی دست آخر دیدم حرف آقاجان پر بی‌راه نبود و از دوستان خیلی قدیمی نمی‌شود به این سادگی دست کشید.

حالا هر دو پیر شده‌ایم، از آن سالها خیلی گذشته. بچه‌هایمان ازدواج کرده‌اند. حال دیگر پدربزرگیم. ولی چیزی که تغییر نکرده، من و فریدون هنوز دو تا دوست باقی مانده‌ایم.

از هم دلخور می‌شویم، با هم خوش می‌گذرانیم، یک وقت‌هایی لج هم را در می‌آوریم ولی دست آخر کسی که مرا یادآوری می‌کند که وقت دکتر قلبم را از دست ندهم فریدون هست و کسی که هنوز به فریدون می‌گوید برود و زن بگیرد، من هستم...

دلم خواست چند خطی راجع به دوستی‌مان نوشته باشم. این روزها وقتی به بچه‌هایم می‌گویم قدر دوستی‌ها را بدانید، هاج و واج نگاهم می‌کنند و به نظرشان حرف بی‌ربطی است. دوستی‌ها کوتاه، کم عمق و سطحی شده. کسی ارزشی برای رفاقت‌ها قائل نیست. چقدر دلم می‌خواست همان طور که من تجربه دوستی چون تجربه پدرم را تکرار کردم، بچه‌های من هم می‌توانستند شیرینی چنین دوستی‌هایی را درک کنند.

ولی افسوس که دوره و زمانه عوض شده و چیزهای خوب زندگی نایاب...

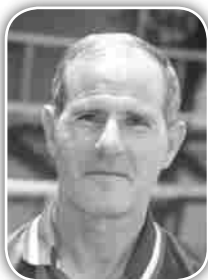
■

یادی از بازیکن قدیمی فوتبال ایران

اصغر میرزاعراقی:

فوتبال گذشته ایران با صلابت تر بود

داود غرانوش



سابقه بازی‌های بازیکن قدیمی فوتبال کشورمان در این شماره، به سال‌های ۱۳۳۶ الی ۱۳۵۰ باز می‌گردد. اصغر میرزاعراقی بازیکن سابق تیم‌های زرهی سوار، نادر، شعاع و آتش نشانی و مسؤول کنونی زمین شماره ۲ امجدیه سابق (شهید شیرودی)، با وجود اینکه حق بسیاری بر گردن فوتبال کشورمان دارد، اما هنوز به حقش نرسیده است.

متولد قصرالدشت

متولد سال ۱۳۲۱ محله غرب تهران ـ قصرالدشت ـ چهارراه مرتضوی هستم. از این محله بازیکنان بزرگی چون غلام وفاخواه، مرحوم حمید امینی خواه، علی جباری، منوچهر افشارپور و... در فوتبال کشورمان ظهور کردند و سال‌ها نیز ملی‌پوش بودند.

مربی نونهالان کشور

بنده پس از سال‌ها بازیگری در تیم‌های مختلف باشگاهی تهران از جمله زرهی سوار، نادر، شعاع و آتش نشانی، فوتبال باشگاهی را کنار گذاشتم و با شرکت در کلاس‌های مختلف دوره‌های مربی گری سطح بالا و بین‌المللی را گذرانده و مدارک آن را اخذ کردم و زمانی هم مربی و تمرین دهنده نونهالان و نوجوانان در زمین شماره ۲ امجدیه بودم.

زمین شماره ۴ اکبرآباد

در زمان تحصیل در دبستان، زمین شماره ۴ اکبرآباد کنار منزلمان بود و گاهی به هنگام رفت و آمد از کنار زمین به بازیکنان نگاه می‌کردم و خود را در حد و قواره آنان نمی‌دیدم. وقتی وارد دبیرستان شدم، خودم را در زمین فوتبال دیدم آن هم به هنگام بازی‌های آموزشگاهی تهران و...

پاسور عمو صالح

در دوران دبیرستان بود که هم در فوتبال فعالیت داشتم و هم در والیبال. در والیبال، پاسور عمو صالح بازیکن سابق تیم ملی والیبال ایران بودم. در فوتبال نیز جزو بازیکنان منتخب دبیرستان و منطقه و ناحیه. خلاصه، با شرکت در مسابقات آموزشگاه‌های تهران ـ قهرمانی‌ها کسب کردیم.

زرهی سوار و پهلوان پور

نخستین باشگاهی که من از زمین‌های خاکی غرب تهران به آن جاجذب شدم، تیم زرهی سوار نیروی زمینی به سال ۱۳۳۷ بود، بنده دو سال در آن تیم بازی کردم و بعدها مربی تیم پهلوان پور در دسته دوم مرا خواست و عضو این تیم هم شدم. در تیم پهلوان پور جباری، امینی خواه، وفاخواه و... هم بازی می‌کردند. ما حدود ۳ سال در پهلوان پور بودیم.

*** مربیان منشوری و دلال‌ها باید از دور و بر فوتبال ما دور شوند**

نادر و...

تیم بعدی من، تیم نادر بود که در دسته یک بازی می‌کرد... بازیکنان معروف آن تیم هم زیاد بودند که بعدها مرحوم حجازی «ناصر» هم به ما اضافه شد. بنده حدود سه سال در نادر بودم که بعد به درخواست آقای نادرخان لطیفی مربی و بازیکن این تیم جذب نادر شدم و سال‌ها نیز برای این تیم بازی کردم و گل‌های زیادی نیز در دسته اول باشگاه‌های تهران وارد دروازه تیم‌های معروف کردم.

بازی در مقابل ارتش رستف

آن زمان که بازیکن تیم شعاع بودم، محب مدیر تیم دارایی آقای نوریان رادنبال من فرستاد که به تمرینات این تیم هم رفتم اما دلم با آنها نبود. جالب اینکه در بازی تیم‌های ارتش رستف شوروی و دارایی نیز بازیکن تیم دارایی بودم.

تیم شعاع

تیم شعاع از بازیکنان خوبی تشکیل شده بود و بنده هم سال‌ها برای این تیم در دسته اول باشگاه‌های تهران بازی کردم. در این تیم بازیکنان معروفی چون علی سلیمی، مهدی لواسانی، حسین آبشناسان، عزت‌الله طاهرخانی، حسن قلیچ خانی، محمود مقدم، نادر لطیفی (کاپیتان) ناصر شاطریان، احمد پرورش، امیر عابدینی و گودرز حبیبی و جهانگیر فتاحی بازی می‌کردند.

گل به دیناموبخارست

سال ۱۳۴۶، وقتی با تیم شعاع بودم، تیم دیناموبخارست رومانی برای بازی دوستانه به تهران آمد که قرار شد یک بازی با تیم شعاع برگزار کند. این بازی که در امجدیه برگزار می‌شد در پایان ۳ بر ۲ به سود شعاع تمام شد که گل‌های ما را علی سلیمی (۲) و من وارد دروازه تیم دینامو کردیم. از این بازی ۱۰۰ تومان برای گل و ۱۵۰ تومان، بابت بلیت فروشی به من دادند.

علی کاظمی و آتش نشانی

پس از ترک تیم فوتبال شعاع، جذب تیم آتش نشانی تهران شدم و تحت نظر آقای علی کاظمی مربی، این تیم قرار گرفتم و سال‌ها نیز برای این تیم در کنار بازیکنانی چون خسرو و بهزادی، افشارپور، حسن آخشی جان، مجتبی خلیلی، کاوه و منصور کاویانپور (هر دو مرحوم شدند) خسرو وصلح کنان، حسین کافی، حسین مددی، حسن کام خوش، فریدون عسگرزاده، هومن بهرامی و... بازی کردم که پایان بازی من همین تیم آتش نشانی بود.

اما فوتبال ایران

فوتبال ایران در سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۵، در پهنه آسیا حرف‌ها برای گفتن داشت. خصوصاً در سال‌های ۱۳۴۸، ۱۳۵۳ و... که قهرمان ملت‌های آسیا شد و هیچ کشوری جرأت رویارویی با فوتبال ایران را نداشت. اکثر تیم‌های شرق آسیا و غرب این قاره مقهور قدرت و صلابت فوتبال تک ضرب و قدرتی ایران بود. اما حالا چنین نیست. کسانی که باید حقشان باشد در این فوتبال باشند، دور شده‌اند اما بادمجان دور قاب چین‌ها شده‌اند همه کاره و دست اندرکار و اکنون حال و روز فوتبال ملی، این است که می‌بینید. نمونه‌اش بازی مقابل ازبکستان بود که شانس آوردند که نباختند و پیروز شدند. چرا منشوری‌ها را نمی‌توانند از این فوتبال دور کنند تا پاک شود. چرا دلال‌ها، در فوتبال ما فساد می‌کنند؟ آیا دستی نمی‌تواند آنها را از فوتبال ملی، دور کند؟ ■



تیم فوتبال شعاع به سال ۱۳۴۴ اصغر میرزا عراقی نفر سوم نشسته از سمت راست است

کسی می تواند از دانش خود برخوردار گردد، که به دانش خود عمل کند و وقتی اندرز می دهد، خود آن را به کار بندد ● تولستوی

ماجراهای خواستگاری

یک عشق درونی واقعی

کورش کاشانی

سر میز غذا بودیم که ظرف خورش از دست مریم افتاد و همه به هم نگاه کردیم و پوزخند زدیم... آن روز مجبور شدیم سالادها و ماست را با پلو بخوریم و شکممان را سیر کنیم، چون خبری از خورش نبود! اما همه پی به عشق درونی مریم و جواد بردند... از آن اتفاق‌هایی بود که همه را متعجب کرد. البته من مدت‌ها بود که به این رابطه عاشقانه شک کرده بودم...

خواهرم مریم کوچکترین و تنها دختر خانواده بود. اختلاف سنش با همه ما بیش از ده سال بود.

درواقع عصای پیری مادر و پدرم شده بود و برای ما سه برادر آنقدر عزیز بود که باورش برای بقیه سخت می‌نمود...

از کلاس اول دبستان هر روز یکی از ما برادرها او را می‌بردیم مدرسه و یکی دیگر می‌آورد... وقتی هم دانشگاه قبول شد صبح‌ها من می‌بردمش و بعد از ظهرها برادرم محمود یا همسرش که از سر کار برمی‌گشتند او را می‌آوردند خانه...

خودش هم دختری آرام، نجیب، سر به زیر و قانع بود. زن برادرها او را مثل بچه خودشان دوست داشتند و پدر و مادرم همیشه فکر می‌کردند اگر مریم روزی روزگاری شوهر کند آنها از تنهایی دق می‌کنند.

خواستگارها خیلی زود سر و کله‌شان پیدا شد ولی روی هر کدام از آنها ایرادی می‌گذاشتیم و جواب رد می‌دادیم. ته دلمان همگی منتظر بهترین بخت برای او بودیم...

تنها کسی که از ازدواج کردن مریم دلواپس شده بود، مادرم بود که فکر می‌کرد حتماً باید قبل از مرگش دخترش را بفرستد خانه بخت... می‌گفت دخترش بی‌مادر، بی‌پناه به خانه شوهر می‌رود...

خواستگارها هیچ کدام نتوانستند زبان ما را ببندند... آنها هم که شاید خوب به نظر می‌رسیدند با جواب تند و تیز و منفی مریم مواجه می‌شدند...

من که به نسبت بقیه برادرها، ساده‌گیرتر بودم از این مخالفت بی‌چون و چرای مریم کمی تعجب کردم، نه خواستگار تحصیل کرده توجه‌اش را جلب می‌کرد و نه مردهای پولدار... خوش‌قیافه بودنشان هم هیچ تأثیری روی مریم نداشت... یک وقت‌هایی فکر می‌کردم نکند این دختر به خاطر پدر و مادر پیرمان دارد قید ازدواج را می‌زند!

تا اینکه یک روز مادرم زنگ زد و به من گفت: مهران جان، همین الان زن دایی‌ات زنگ زد و از مریم برای پسرش جواد خواستگاری کرد.

به کسی نگفتم، به مریم هم نگفتم. می‌خواهم اول خودم موضوع را سبک و سنگین کنم بعد مسأله را... می‌دانستم دغدغه مادر برای چیست... جواد، پسر دایی‌ام همه جوره پسر خوبی بود. خانواده دایی‌ام همیشه بچه‌های خوبی تربیت می‌کردند. آرام، مومن و متعهد و سخت کوش بودند... خیلی سال پیش مادرم دختر دایی را برای من خواستگاری کرد. اما دایی قبول نکرد. گفت دخترش لیلی می‌خواهد ادامه تحصیل بدهد و...

چند ماه بعد هم رفت خارج و چند سال بعد آنجا ازدواج کرد. حالا پسر کوچکش جواد گویا دلبسته مریم شده بود!

به مادر گفتم: اگر می‌خواهید به این یکی هم جواب رد بدهید مراقب باشید طوری نشود که تصور کنند به

در پیچ و خم دادگاه

جدایی از مردی که دوستش دارم

راشین مختاری

همه فکر و خیال‌هایش یک سمت و سویی داشت. هر کار می‌کردم که سوءظنش برطرف شود، فایده‌ای نداشت. به خودم گفته بودم آنقدر تحمل می‌کنم تا او از خر شیطان بیاید پایین. ولی برخلاف تصورم دیگر طاقتم تمام شد و تن به جدایی دادم. فقط خدا می‌داند من با چه نیت و انگیزه‌ای به این زندگی چسبیده بودم. یک وقت‌هایی خودش هم تعجب می‌کرد و به من می‌گفت:

ـ چرا با تمام ناملایمتی‌ها تو باز در این زندگی مانده‌ای؟! حتماً سودی برایت دارد والا هر زنی جای تو بود تا حالا ده بار طلاق گرفته بود...

گوشم به این حرفها بدهکار نبود. وقتی آدم یک نفر را دوست دارد، دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کند. من سال‌های زیادی تنهایی را تجربه کرده بودم و می‌دانستم بازگشت به آن زندگی چقدر سخت است و همین که هر روز غروب منتظر آمدنش بودم خیلی ارزشمند بود. همین که وقتی جایی می‌رفتم و در فرم پذیرش می‌نوشتم «متأهل» احساس خوبی به من دست می‌داد. ولی منوچهر اینجوری فکر نمی‌کرد. بدبینی‌هایش مانع از این می‌شد که حقیقت را ببیند...

۳۷ سالم بود که با منوچهر ازدواج کردم. دیگر کم کم داشتم از روزهای جوانی و شادابی عبور می‌کردم. همه دوستانم یکی دو تا بچه داشتند. دخترهای فامیل که خیلی از من کوچکتر بودند همه شوهر کرده بودند. دیگر هر وقت برای مراسم عروسی یکی از آنها دعوت می‌شدم دنیایی از غم می‌ریخت روی سرم. فکر می‌کردم همه نگاه‌ها به من یک جوری است...

تنهایی و بی‌شوهری اصلاً راحت نیست. فشار روحی بدی روی من بود. منوچهر را یکی از دوستان قدیمی‌ام به من معرفی کرد... دوست شوهرش بود. هفت، هشت سالی از طلاقش می‌گذشت. همسر اولش به این خاطر که منوچهر نمی‌توانست بچه‌دار شود از او جدا شده بود. اولین شرطش این بود که من باید به کلی موضوع بچه را منتفی بدانم. من هم قبول کردم. منوچهر آدم خوبی به نظر می‌رسید، تحصیل کرده بود. خانواده خوبی هم داشت. به نظرم هیچ کس به صرف داشتن بچه نمی‌توانست خوشبخت باشد.

منوچهر گفت دلش نمی‌خواهد مهریه بالایی برایم بگذارد چرا که بعد از این همه سال هنوز گرفتار پرداخت مهریه همسر اولش بود. گفتم مهریه نمی‌خواهم.

خلاصه ما ازدواج کردیم. مدتی با مادر منوچهر زندگی کردیم. زن بیمار و زمین‌گیری بود.

مثل مادر خودم از او مراقبت می‌کردم. منوچهر اصرار داشت پرستار به امور مادرش برسد ولی من می‌گفتم تا خودم توان دارم این کار را می‌کنم.

مادرش زن بسیار قابل احترامی بود. سال‌ها قبل از فرهنگ بازنشسته شده بود. یک روز صندوقچه طلاهایش را آورد و همه طلاها را به من داد.

وقتی این موضوع را به منوچهر گفتم با نگاه معناداری به من گفت: پس آن همه محبت که به او می‌کردی به خاطر این طلاها بود!

شوکه شدم. خواستم از خودم دفاع کنم، اما اجازه نداد. یک هفته بعد از این ماجرا مادرش فوت کرد و نگاه بدبین منوچهر چنان پررنگ شد که باور کردنی نبود. بعد از فوت آن پیرزن بیچاره ما رفتیم سر خانه و زندگی خودمان. منوچهر به هر چیزی شک می‌کرد. فکر می‌کرد که حتماً انگیزه‌ای فراتر از خود او وجود دارد که من اینقدر به او محبت می‌کنم... نمی‌توانست محبت‌های مرا باور کند. هر چند وقت یک بار از من می‌پرسید: یعنی تو واقعاً دلت نمی‌خواهد بچه‌دار شوی... تو حس مادری نداری؟

بارها و بارها برایش توضیح دادم که این مقوله در ذهن من تمام شده. ولی منوچهر فکر می‌کرد هیچ زنی نمی‌تواند از این نیازش بگذرد... بارها داستان همسر اولش را برایم تعریف کرد که فقط و فقط به خاطر بچه‌دار شدن از او طلاق گرفت و کلی او را تحقیر کرد...

خاطر جواب منفی لیلی، حالا ما داریم تلافی می کنیم.

مادر به خاطر همین مسأله می‌خواست موضوع را با دقت پیش ببرد...

ظهر پنجشنبه وقتی مثل همیشه همه برای ناهار خانه مادرم جمع شده بودیم، سر میز ناهار مادر موضوع را گفت و جمله مادر تمام نشده بود که کاسه خورش از دست مریم افتاد و نگاه‌ها چرخی خورد و در آن سکوت رازی داشت کشف می‌شد... دست مادر را گرفتم با چشم به او گفتم که گویا عروس خانم جواب بله را داده...

مادر برقی توی چشم‌هایش افتاد.

داداش محمود مثل همیشه سر شوخی را باز کرد و زن داداش رفت توی آشپزخانه و پچ پچ کنان حرف دل مریم را شنید...

آن روز ما برادرها، پدرم و مادرم تازه فهمیدیم این دو عضو کوچک خانواده دلبسته هم هستند ولی



حجب و حیا نگذاشته بود تا به آن روز حتی این راز بین خودشان رد و بدل شود...

بعدها مریم گفت:«جواد هیچ وقت مستقیماً به او ابراز علاقه نکرده بود و سالها نگاه‌های پررنگ همیشه بین آنها رد و بدل می‌شده. دست آخر جواد آقا دل به دریا زده بود و به مادرش گفته بود: مریم همان دختری است که دلم می‌خواهد، همسرم، مادر بچه‌هایم و شریک همه زندگی‌ام باشد...

خلاصه این دو مرغ ساکت و صبور و خجالتی و البته عاشق بالاخره به هم رسیدند... جواد می‌گفت از زمان بچگی عاشق مریم بوده.

از همان موقع هایی که مشق‌های مریم را می‌نوشته و یک وقت‌هایی انشاهایش را هم برایش می‌نوشت.

حالا ده سالی از ازدواجشان می‌گذرد. مریم هم عاقبت به خیر شد و خیال ما هم از بابت سرنوشت این خواهر یکی یک دانه‌مان راحت... ■

با عشق و علاقه زیادی خانه را تزئین می کردم. بهترین غذاها را می‌پختم. باشکوه‌ترین میهمانی‌ها را می‌گرفتم و هر کس از راه می‌رسید به منوچهر می‌گفت: قدر این زن را بدان!

این جمله مثل پتکی بود که بر سر او می‌خورد. مدام از من می‌پرسید چرا دارم با او زندگی می‌کنم. خودش می‌دانست اخلاق خوبی ندارد. می‌دانست حداقل محبت‌ها را به من می‌کند اما من هیچ اعتراضی نمی‌کردم. امید داشتم با گذشت زمان بدبینی‌هایش رفع شود.

ولی نشد که نشد... حتی یک وقت‌هایی شک می‌کرد مردی که صاحب بچه نمی‌شود نمی‌تواند هیچ زنی را به خودش علاقمند کند!

زندگی را برایم جهنم کرده بود. صدبار طلاهای مادرش را بهش پس دادم تا باور کند قصد کلاه گذاشتن سر کسی را ندارم...

وضع کاری منوچهر روز به روز بهتر می‌شد و وضع مالی‌اش خیلی خوب شده بود و او فکر می‌کرد



من به همین خاطر او را رها نکرده‌ام... دلم از این همه نامروتی به درد آمده بود... دیگر خسته شدم. کار به جایی رسید که عطای این زندگی را به لقایش بخشیدیم.

گفتم: طلاق می‌خواهم

گفت: دیدی گفتم همه رفتارهایت ریا و تزویر بود؟!

گفتم: هنوز دوستت دارم. ولی تو نمی‌خواهی کسی دوستت داشته باشد.

گفت: حالا با طلاهایی که از مادرم گرفتی و طلاهایی که من برایت خریده‌ام یک زندگی راحت برای خودت درست می‌کنی...

قلبم به درد آمد... روزی که خواستم از خانه‌اش بیرون بیایم جز یک دست لباس هیچ چیز بر نداشتم. برایش یادداشت گذاشتم که امروز بیاید دادگاه، یک طلاق توافقی بدون هیچ انتظاری من را از دست این همه شک و بدبینی و تلخی و تهمت رها می‌کند... ولی از صبح منتظرم و هنوز نیامده... دلم را خوش نمی‌کنم که شاید پشیمان شده باشد. ولی آنقدر می‌نشینم تا بیاید... چقدر تلخ است آدم از مردی جدا شود که هنوز دوستش دارد... ■

شکوفه های زندگی


بهاره قزلسفلی


دانیال سیاح‌البرزی


کوثر مؤمنی


آرمان قلی‌پور


مهدی سلیمانی‌نیک


سوسن سلیمانی‌نیک


فاطمه رضایی


حسین رضایی


بیتا منصوری


ترنم حیدری


امیرحسین پرهود


کسری شهبازی


سینا عوض‌زاده


عباس پاسالاری(جانفدوی)

بزرگترین درد اجتماع بی عدالتی است

● ابراهیم فخرایی



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

جمع نقیضین امکانپذیر می‌باشد!

حتماً شما نیز مثل ما اهل مقایسه‌های تطبیقی و استقرایی و استنتاج‌های علمی ـ کاربردی هستید. خوشبختیم. بالاخره همه ما تا حدودی بلانسبت فیلسوفیم. مگر خلافش ثابت شود. فلذاست که ما به راحتی (و حتی راحت تر از آب خوردن) می‌توانیم این بحث شدیداً غامض علمی و فلسفی را با شما مطرح نماییم که: «به نظر ما همیشه جمع نقیضین محال نیست.»

ـ لطفاً منظور خود را با ذکر یک مثال شرح دهید!...(این مطلب را نفهمیدیم کی گفت، اما هر که گفت، درست گفت. زد توی خال. لهذا ما او را نماینده افکار عمومی فرض می کنیم و در مقابل خواستش پاسخگو می‌باشیم. همه‌اش که نباید دولت پاسخگو باشد. ماهم دل داریم. نوار قلبمان هم موجود است.)

نتیجه گیری علمی ـ عینی: لطفاً در راستای ادعای فلسفی ما که جمع چیزهای متضاد و متناقض را همیشه غیر ممکن نمی‌دانیم؛ و ایضاً در خواست معقول افکار عمومی برای ارائه سند و مدرک روشن، توجه شما را به مطالعه تطبیقی و قیاسی چند خبر در حوزه مسکن جلب می‌نماییم:

خبر اول: «معاون امور بازسازی و مسکن روستایی بنیاد مسکن از آغاز پرداخت وام ۱۲/۵ میلیون تومانی ساخت مسکن روستایی با سود ۵درصد خبر داد.»
ـ جراید

خبر دوم: «وزیر راه و شهرسازی با بیان این که رئیس جمهور ۱۳۹۱ را سال افتتاح مسکن مهر نامیده است، گفت: امسال یک میلیون و ۵۰۰ هزار واحد مسکونی مهر به بهره برداری می‌رسد.»
ـ همان جراید

استنتاج علمی: ما از این اخبار خوش چنین نتیجه می‌گیریم که قیمت مسکن روز به روز در سراشیبی سقوط قرار دارد و امسال نیز شدیداً مسکن ارزان و ارزانتر خواهد شد. تا کور شود هر آن که نتواند دید.

استنتاج عملی: «مرکز آمار ایران اعلام کرد: قیمت آپارتمان در تهران ۲۰ درصد افزایش یافت.»
ـ باز هم جراید

توضیحات لازم: علیرغم تمام آنچه که عرض شد، از حیث کلامی و منطقی، هیچ وقت یک استثناء نمی‌تواند یک قاعده کلی را باطل کند. در طول تاریخ بشری همواره جمع نقیضین امکانپذیر نبوده؛ کماکان نیز امکانپذیر نمی‌باشد. حالا هر کی هر حرفی می‌خواهد بزند، بزند. حرف زدن که کاری ندارد. عقل و منطق می گوید که هر چقدر ساخت مسکن مهر افزایش پیدا کند، قیمت مسکن کاهش پیدا خواهد کرد. استثناء از قدیم بوده ولی ملاک و معیار نیست. در قرن هفتمش هم حضرت مولانا که مشکل مسکن نداشته است؛ این جور استثناها را در مواردی بر می‌شمرد؛ از جمله در مورد سر کنگبین و روغن بادام که می‌فرماید:

از قضا سر کنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می‌نمود

ـ بله، می‌نمود. یعنی نشان می‌داد. یعنی که چنین به نظر می‌آمد.... نه که حتماً و حکماً چنین بوده است. سرگیجه گرفتیم از بس فلسفی صحبت کردیم. بیخود که خیام حکیم نگفته است: «دشمن به غلط گفت که من فلسفی‌ام»!...حتماً از سختی کار یک چیزی می‌دانسته. آن زمان هم که خبری از قانون کارهای سخت و زیان آور نبوده است. فلذا این طور فرموده است.

کارمند نصفه می‌سازیم!

طبیعت پیچ در پیچ انسان یک طوری ساخته و پرداخته شده که برخی تنگناها باعث باز شدن روزنه‌های فکری او می‌شود که در حالت عادی ممکن است بسته یا نیمه وا بوده باشد. در این جور مواقع و موارد است که بشر دست به ابداع و ابتکار و اختراع و اکتشاف می‌زند.

ـ حالا دست دست دست!...

باز این رفیق الکی خوش حواس پرت ما بدون این که کلیت منظور و مراد فرمایش متین ما را در نظر بگیرد، همینطور کشکی و کتره‌ای یک چیزی برای دل خودش پراند. گفتیم پراند؛ همین پرنده نبودن آدمی و تنگنایی که از این ناحیه در خصوص پرواز داشت، باعث شد تا دست به اختراع هواپیما بزند.

با عنایت به تنگنای مالی پرواز هم بود که بعد ها بقیه نیز بلیت هواپیما را اختراع کردند. و روسها توپولف و سقوط موفق آن را!...(و خدا را شکر که مسؤولان هوایی دلسوز ما نیز بالاخره از رده خارج کردن آن را اختراع کردند که جای خسته نباشید دارد. این خسته نباشید را هم خود نگارنده در تنگنای شدید محظوریت‌ها و معذوریت‌های اخلاقی‌اش اختراع کرد!)

خواهش دوستانه: لطفاً اگر امکانش هست، از تنگناهای جدید موجود یک مثال بزنید و در ادامه، به راهکاری که برای رفع آن اختراع شده، اشاره نمایید.

تنگنای موجود: کثرت زنان تحصیلکرده (که جای بسی خوشحالی است) و فرصت‌های کم اشتغال برای آنها (که جای بسی غیر خوشحالی است).

ابتکار جدید: استخدام نیمه وقت ۲ کارمند زن به جای یک کارمند.

باز کردن مسأله: بنا به گفته رئیس مرکز امور زنان و خانواده رئیس جمهوری، ساعات کار این زنان در طول هفته، نصف یک کارمند معمولی و ۲۲ ساعت است و البته دریافتی و حق بیمه و حق بازنشستگی آنها نیز نصف یک کارمند زن می‌باشد. به این ترتیب می‌توان برای هر یک پست استخدامی که سر آن دعواست؛ ۲ کارمند زن را جذب کرد. بیخود که در فرهنگ ما از قدیم الایام تشویق به نصف نصف کردن برخی چیزها نمی‌کردند و به هنگام نصف کردن نمی‌گفتند: «نصفی لی و نصف لک والله خیرالرّازقین». حتماً یک چیزهایی می‌دانستند که ما تازه داریم الآن می‌فهمیم. خسته نباشیم. (ما به خودمان گفتیم!)

بسته پیشنهادی: نظر به مقبولیت نصفه کردن پاره‌ای از امور، به گونه‌ای که به همه برسد، پیشنهاد عاجل می‌شود که در مواردی شبیه موارد زیر نیز این طرح ـ اگر می‌شود ـ اعمال بشود:

۱ـ دانشجوی نصفه: با توجه به زیادی داوطلبان کنکور سراسری، نصف دانش و علم را به دانشجو بیاموزیم و نصف دیگرش را به یک دانشجوی دیگر. این شکلی، دو برابر وضعیت کنونی دانشجو خواهیم داشت.

۲ـ شاغل نیمه: در جهت از بین بردن مشکل ادامه دار اشتغال نیز نصف کردن مشاغل جواب خواهد داد. مرد و زن هم ندارد. بازاری و اداری هم ندارد. در بازار، صبح تا ظهر یک نفر کرکره حجره را بالا بدهد سودش را ببرد، ظهر تا شب یک نفر شاغل دیگر دخل را خالی کند.

۳ـ مسکن نصفه: از آنجا که هنوز نیز معضل مسکن همچنان حرف اول افراد خانه ندار را می‌زند؛ هر خانه داری می‌تواند خانه‌اش را با یک نفر بی خانه تقسیم و نصفش را به او تقدیم کند. این جوری، ملت به کمک دولت، تخم مشکل لامصب مسکن را بر می‌اندازد.

۴ـ نماینده نصفه: در هر دوره اگر برای خدمت به مردم هر شهر، تعداد زیادی داوطلب سینه چاک مخلص وجود دارد، می‌توان برای هر صندلی دو نماینده در نظر گرفت که به صورت نیمه وقت در مجلس حاضر شوند و میزان خدمت به مردم با نصف شدن صندلی‌ها دو برابر گردد. ملت را که نمی‌شود نصف کرد. چه، سیاست‌های جمعیتی دولت، بر خلاف این هم هست. اسنادش هم موجود است.

عاشقی در حوالی ۲۴

و من یک ربع به ساعت ۲۴ دیشب عاشق شدم. یکهو حس کردم که یک چیزی آمد و خیمه زد به صحرای دلم. تا نیم ساعت بعدش هی می گفتم: ای وای دلم، وای دلم، وای دلم.... این را به روشنی دل شب می‌شد از پریدن‌های رنگ و از تپش‌های قلب فهمید. همان حالاتی که متخصصان امر گفته‌اند که چون بر انسان عارض شود، فی‌المجلس، عاشق بیچاره هر جا هست، رسوا می‌شود. (العهدة علی الرّاوی)

اشک شوق در چشمانم گرد و خاک کرده بود. ریزگردهای موجود در هوا باید می‌رفتند جلو بوق می‌زدند. مقابل آینه ایستادم و با علم و اعتقاد به انعکاس شفاف و بدون ممیّزی آینه، شروع به واگویه کردم:

ـ اشک من، خودتو نگهدار، نیا بیرون؛ منو رسوا می کنی!....

بقیه در صفحه ۶۴



حلقه دار: رضا رفیع



خرمگس خان!

مصطفی مشایخی

خرمگس خان، خمار شیرینی
بود و زد توی کار شیرینی
ابتدا زیرزیرکی می‌خورد
نم نمک از کنار شیرینی
کم کمک رفت سوی تیغیدن
خبره شد در شکار شیرینی
«پول چایی» به او حسابی ساخت
تا شد انعام خوار شیرینی
«زیر میزی» گرفت و «مرسومات»
شد تراول شمار شیرینی
رشوه‌ها زد به جیب با نامِ
کاملاً مستعار شیرینی
مگسی بود و خرمگس گردید
با همین کار و بار شیرینی
رو که نه سنگ پای قزوین است
روی این مفت خوار شیرینی
تا که لبخند می‌زند دارد
از شما انتظار شیرینی
آدمی کار راه انداز است
منتهی با قرار شیرینی
وضع او توپ شد، ترقی کرد
تا که شد کیسه دار شیرینی
این چنین است حال هر کس که
جانماند از قطار شیرینی
مثل این که همیشه می‌گردد
کارها بر مدار شیرینی
حرف دیروز یا که حالا نیست
بوده هی روزگار شیرینی
بی گمان کار انگلیسی هاست
کلاً این ابتکار شیرینی
کاش روزی ور افتد از عالم
اسم این زهر مار شیرینی!

حرف منطقی

علی زراعت ـ مرودشت

خانه را دزد می‌کند غارت
صاحب خانه تا که مهمانی است
حاصل شام مفت و مجانی
صبح فردا فقط پشیمانی است
با چه شکل و چه شیوه ای گویم
تا که حرف مرا بفهمی خوب
این حوالی پر از هنرمند است
گر که دزدی هنر شود محسوب
از دکان محل به صد ترفند
عدس و ماش می‌برند این قوم
متخصص به کار خود هستند
«آش با جاش» می‌برند این قوم
همه جا گرچه صحبت از زور است
من ولی حرف منطقی گفتم
بی کم و کاست آنچه را دیدم
مثل تاریخ بیهقی گفتم
منطقی گفتم و یقین دارم
مرد منطق پذیر اینجا هست
گرچه مردند شیرهای پیر
این همه بچه شیر اینجا هست
ما شبیه به آدمی کوریم
که شب و روز خود نمی‌بینند
عیب و ایراد کار در اینجاست
که شتر قوز خود نمی‌بیند
باب من خفته و نمی‌داند
که به کفش پسر کمی ریگ است
آشپز را به چوب باید بست
که نداند چه در ته دیگ است!
بعد از عمری تلاش، یک نکته
از رموز فلک نفهمیدیم
سرِ یک سفره قد کشیدیم و
قدر نان و نمک نفهمیدیم
وای بر ما! چقدر بدبختیم
که به دزدی نبوغ می‌گوئیم
می‌نشینیم روبروی هم
صبح تا شب دروغ می‌گوییم
پرده‌ها را دریده اند انگار
بین مردم دگر حریمی نیست
شده کمرنگ مهربانی‌ها
اثر از سنت قدیمی نیست
روزگاری میان این مردم
سال نو، روز عید حرمت داشت
چقدَر سنّت قشنگی بود
این که ریش سفید حرمت داشت
من چه گویم که دیده ام اینجا
چیزهایی عجیب و رنگارنگ
به که ساکت شوم نگویم هیچ
«نرود میخ آهنین در سنگ»
شب به نیمه رسیده و باید
که به پایان برم حکایت را
به که گویم که می‌کند نابود
علف هرز این زراعت را!!

مثنوی موش

صابر قدیمی

موشها در شهر جولان می‌دهند
گربه‌های شهر را نان می‌دهند
گرچه در حجب و حیا آماتورند
گربه که سهل است، آدم می‌خورند
هرچه برج اینجاست ویران می‌شود
موش تهرانی بتن را می‌جود
من خودم دیدم که یک گربه به دوش
مست مست از طعم تلخ مرگ موش
نصف شب با خنده‌هایی بی نمک
نعره می‌زد در خیابان ونک
در محله من خفن، من گنده لات
من دهان گربه‌ها را فاعلات
آبروی شهرداری برده‌ام
نصف شب‌ها رفتگرها خورده‌ام
می‌شناسندم همه با هر زبان
(سام بادی کال می‌جری، سام وان سیجان)
وحشت سگ‌ها از استیل من است
دو سه میلیون باج سبیل من است
موش‌های نر فراوان دیده‌ام
من هزار و یک شکم زائیده‌ام
خانه ام دیگر درون جوب نیست
چیرمان جوب‌ها مطلوب نیست
گاه گاهی می‌روم زیر پل و
می‌خورم آنجا کمی گربه پلو
آخر هفته به ویلا می‌رویم
«ما ز بالاییم و بالا می‌پریم»
هر کسی بیمار و بیچاره شده
یا اگر هر جای او پاره شده
عامل بدبختی اش من بوده‌ام
من به طاعون و وبا آلوده‌ام
عاقبت آن موش سر تا پا کلفت
رو به درگاه خدا نالید و گفت:
ای خدای مهربان موش‌ها
ای تو صاحب بر زبان و گوشها
سطل آشغال همه آباد باد
انتهای ظرفشان ما زاد باد
مردم از خانه نداری راضی اند
موش‌ها از شهرداری راضی اند!

آخرین درجه فساد، بکار گیری قوانین برای ظلم است

ولتر

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره هفتم

طلا، خون و خاکستر...

فاطمه حفار ــ تهران

«طلا، خون و خاکستر...» که نویسنده‌اش «فاطمه حفار» آن را با نام «تقاص» برای این مسابقه فرستاده، داستانی است با یک مضمون دهها بار تکرار شده، اما این بار در قالب یک موضوع تازه، با پایانی کم و بیش تمثیلی و رازآمیز، جلوه‌ای به یادماندنی و تفکربرانگیز یافته است.
بی گمان نویسنده این داستان به اهمیت ویرایش ساختاری و زبانی‌یی که «طلا، خون و خاکستر...» را تراش داده است، توجه خواهد کرد.

زن جلو در خانه ایستاد کیسه‌های نایلونی خرید را روی زمین گذاشت و در حالی که دستش به کمرش بود، قد راست کرد و نفس عمیقی کشید. خواست دوباره بسته‌های خرید را بردارد که صدای شوهرش از پشت در به گوشش رسید. با تلفن همراهش صحبت می‌کرد، زن همان جا ایستاد و گوش تیز کرد. لحن تند و پرخاشگری صدای بلند مرد او را کنجکاو کرد. بیشتر دقت کرد و گوشش را به در چسباند. مرد با عصبانیت و پرخاشگری با صدای بلند گفت: «یعنی چی که میگی امکانش نیست؟!» بعد با صدایی یکباره آرام‌تر ادامه داد: «چرا نمی‌فهمی؟ باید همین امروز جنس‌ها رو از کشور خارج کنیم، همین امروز! نگه داشتنشون خطرناکه خیلی خطرناکه!»

چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن نرم و نوازشگرانه‌ای ادامه داد: «حق تو هم محفوظه، عزیزم! بهت قول میدم تو پول غرقت می‌کنم، فقط به شرطی که کار تو درست انجام بدی!» بعد مکالمه را قطع کرد.

زن با سردرگمی وقتی مکالمه مرد تمام شد کیسه‌های خرید را برداشت و در را باز کرد. مرد که پشتش به او بود فوری به طرف او برگشت و با حالتی عادی گفت: «بذار کمکت کنم...» زن با غیظ و عصبانیت گفت: «سهراب! با کی صحبت می‌کردی؟!» مرد در حالی که یکی از کیسه‌ها را از دست زن می‌گرفت، با خونسردی پاسخ داد: «با هیچ کس! چه طور مگه؟»

زن که عصبانی‌تر شده بود کیسه نایلونی میوه را به زمین پرت کرد، هر کدام از میوه‌ها به طرفی پرتاب شدند. در حالی که چادرش را از سرش برمی‌داشت، فریاد زد: «دروغ نگو، خودم شنیدم که چی می‌گفتی!» سهراب با خونسردی گفت: «شنیدی که شنیدی!» زن ادامه داد: «مگه توبه نکرده بودی، چند سال زندان و آن همه بدبختی برات کافی نبود؟! باز کثافت کاری‌ها تو شروع کرده‌ای؟ باز هم باید من و بچه‌هات در به در بشیم!؟»

مرد هم که وانمود می‌کرد عصبانی شده کیسه‌ای را که درونش سبزی بود، به دیوار کوبید و گفت: «کارهای من به تو هیچ ربطی نداره، باز شروع نکن که اصلاً حوصله ندارم! نذار باز دیوانه بشم...!»

زن روی پله زانو زد و در حالی که می‌گریست گفت: «آخه چقدر باید تحملت کنم؟ تا کی به این زندگی نکبت ادامه بدم؟ دیگه حالم ازت بهم می‌خوره...»

مرد لب حوض نشست و یک مشت آب به صورتش پاشید و گفت: «اگه خیلی ناراحتی برو خونه‌ی ننه‌ت! فکر کردی خیلی می‌خوامت؟! من هم دیگه حوصله تو رو ندارم، مثل اینکه هر کاری می‌کنم برای تو و اون بچه‌های به درد نخورت باد هواست! اصلاً شماها لیاقت من رو ندارین!»

زن به تندی از جا بلند شد و با درماندگی گفت: «باشه، می‌رم! اصلاً از اول هم باید می‌رفتم. تو چه می‌دونی زندگی چیه؟ تو به این زندگی حیوونی و کثیفت عادت کرده‌ای... تو به گرگ هم مرگه!» بعد به داخل خانه رفت و چند دقیقه بعد در حالی که دو پسر و دختر، چهار و سه ساله‌اش را به دنبال خود می‌کشاند، گفت: «دیگه منو نمی‌بینی! حالا برو هر کاری که می‌خواهی بکن»

و به سرعت از در خارج شد.

***

سهراب کلید زنگ در آپارتمان را فشرد، چند لحظه بعد در باز شد و زنی جوان در را نیمه‌باز کرد و با دیدن سهراب لبخندی زد و کنار رفت. سهراب در حالی که ساک بزرگش را به دنبال می‌کشید، وارد خانه شد. زن گفت: «باز چی شده که بار و بندیل‌ها تو برداشته‌ای و با خودت آورده‌ای؟» سهراب در حالی که ساک را روی یکی از مبل‌ها می‌انداخت گفت: «می‌خواستی چی بشه؟! با زنم دعوام شد، اونم از خونه رفت»

بعد در حالی که روی مبل لم می‌داد، جویده و تند گفت: «منم تا کارها جور بشه مجبورم اینجا بمونم!»

زن در حالی که جلوی آینه قدی ایستاده بود و پشتش به او بود گفت: «چرا دعوا کردی با زنت؟ حتما باز سر همون مسئله همیشگی؟»

سهراب در حالی که به اندام کشیده و چهره گیرا و چشمهای افسونگر او نگاه می‌کرد، گفت: «وقتی داشتم باهات با موبایل صحبت می‌کردم از پشت در خانه حرفهامو شنید... حالا هم اشکالی نداره، واسه ما که بد نشد!» بعد بسته سیگار را از روی میز برداشت و سیگاری آتش زد و گوشه لبش گذاشت. زن در حالی که با برس خرمن موهای زیتونی‌اش را شانه می‌کشید، به طرف او برگشت. ابروانش را بالا انداخت و با لبخندی بر لب به طرف او رفت و روی دسته مبل، کنار او نشست. سهراب در حالی که دود غلیظ سیگار را بیرون می‌داد، نگاه شیفته‌اش را به او دوخت.

***

دخترک با لحن کودکانه‌اش ـ در حالیکه سرش را از زانوی مادر برمی‌داشت ـ رو به او گفت: «مامان، کی می‌ریم خونه‌مون؟» زن نگاه غمزده‌اش را به چهره معصومانه بچه‌اش دوخت و آرام و با لحنی مهربان گفت: «هیچ وقت، مهسا جان! اونجا که خونه ما نیست... من و تو و برادرت برای هم خونه می‌سازیم!» دست پیش برد و موهای کودک دیگرش را نوازش کرد و گفت: «درست نمی‌گویم مهرداد جان؟» مهرداد، حیران میان اخم و لبخند، گفت: «مامان درست میگه، برای خودمون خونه می‌سازیم...»

دخترک دوباره پرسید: «مامان چرا نمی‌ریم؟ مگه با بابا قهری؟»

قبل از اینکه زن جوابی بدهد، مهرداد که حالا صاف نشسته بود، اخم کرد و گفت: «چون بابا مامانو اذیت می‌کنه...» مکثی کرد و در حالی که انگار یک روزه، چند سال بزرگ شده بود، آرام و آهسته گفت: «خونه بابا زندونه!» مادربزرگ در حالی که یک سینی چای در دست داشت وارد اتاق شد و کنار آنها نشست و رو به زن که نگاه ماتم‌زده‌اش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخته بود، گفت: «آخه شما چتونه؟ چرا به این بچه‌های معصوم رحم نمی‌کنید؟!» نگاه تاسف‌باری به آن دو کودک انداخت و سری تکان داد. زن نگاهش را به مادرش دوخت و گفت: «دیگه نمی‌تونم! اون هیچ وقت دست از کارش برنمی‌داره، باز می‌افته زندان و ما آواره می‌شیم. اصلاً می‌دانی موضوع چیه؟ سهراب مرد زندگی نیست و عاقبتی هم ندارد!» پیرزن با لحنی درمانده پرسید: «تو از کجا می‌دونی؟ اون که قول داده بود سراغ خلاف نره!» زن گفت: «خودم شنیدم که داشت با یه نفر در مورد قاچاق و مواد و این آشغالا صحبت می‌کرد، وقتی هم بهش گفتم منکرش نشد... بگذریم از این که فهمیدم طرف صحبت و معامله‌اش هم یک زن بود...»

***

سهراب وارد خانه شد و چراغ را روشن کرد چند بار با صدای بلند معشوقه‌اش را صدا کرد: «هاله... هاله... کجایی؟» و همین طور که او را صدا می‌کرد وارد اتاق شد. هاله رخوتناک و آرام از روی تخت برخاست و رو به او با صدایی کشدار و پرغمزه گفت: «چیه؟ چته؟» سهراب به او نزدیک شد و پرسید: «باز چیزی خوردی و زیاده‌روی کردی؟»

هاله جواب نداد، فقط پوزخندی بی‌معنی زد و روی

تخت دراز کشید. سهراب دو بلیت هواپیما را جلو او گرفت و گفت: «مال فردا شبه! باید هر چه زودتر بریم دُبی!» هاله با بی حالی گفت: «ولی من که ترتیب جنس‌ها رو داده‌ام... منظورم اینه که کارها داره ردیف می‌شه... دیگه چرا بریم دُبی؟ بچه‌ها خودشون هستند و می‌دونن چه کار کنن...» سهراب در حالی که روی تخت دراز می‌کشید، گفت: «مگه ما آدم نیستیم؟! می‌ریم اونجا یه تفریحی می‌کنیم، آب و هوامون عوض می‌شه... بعد شم، موندن ما اینجا خطرناکه! این رو نمی‌دونستی؟!»

هاله سری تکان داد و لبخند زد و به سستی گفت: «خیلی خوب!» و در حالی که از روی تخت بلند می‌شد ادامه داد: «می‌رم یه دوش بگیرم تا این کسالت از سرم بپره...»

سهراب لبخند مرموزی گوشه لبش نشاند و گفت: «باشه عزیزم، منم همین جا دراز می‌کشم، شاید هم خوابم ببره!»

چند دقیقه بعد با صدای پیاپی زنگ در، از جا پرید. صدای مدام زنگ کلافه‌اش کرد، با چهره‌ای در هم کشیده و عصبانی از اتاق بیرون آمد و جلوی در که رسید با خود گفت: «یعنی کیه؟» از سوراخ در بیرون را نگاه کرد، ولی کسی را ندید ناگزیر در را باز کرد و با کمال تعجب ایرج را دید که فوراً خود را داخل خانه انداخت و در را محکم پشت سرش بست. سهراب با دیدن آن حرکت غیر منتظره، گفت: «تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟» ایرج با چهره‌ای برافروخته گفت: «خفه شو، عوضی! من باید این سوالو از تو بکنم!» و بعد مشت محکمی به صورت او کوبید. سهراب به زمین افتاد، ولی هراسیده و به شدت خشمگین بلند شد. ایرج به او که انگار گیج به نظر می‌رسید نگاه کرد و با عصبانیت داد زد: چی از جون هاله می‌خوای تو مردک آشغال؟!»

سهراب که خودش را پیدا کرده بود، گفت: «تو چی از جونش می‌خوای؟» ایرج با همان حالت برانگیخته و لحن خشمناک گفت: «تو خودت خوب می‌دونی که من عاشقشم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم... تو مردک نکبت که زن و دو تا بچه هم داری، چی می‌خوای؟» سهراب پوزخندی زد و در حالی که خون گوشه لبش را با پشت دستش پاک می‌کرد، گفت: «تو خودت خوب می‌دونی که اون تو رو آدم حساب نمی‌کنه، حتی حاضر نیست صیغه‌ات بشه...»

ایرج که یک باره انگار گر گرفته بود، جلو پرید و یقه او را گرفت. هر دو با هم گلاویز شدند. سهراب فرصتی پیدا کرد و مشت محکمی به دهان ایرج کوبید و او را نقش بر زمین کرد. ایرج همان طور که روی سرامیک‌ها افتاده بود، چاقویی از جیبش در آورد و فوری از جا بلند شد و به سهراب حمله کرد، ولی سهراب جاخالی داد و ایرج روی میز ناهار خوری افتاد و چاقو از دستش رها شد و روی زمین افتاد. سهراب فوراً به عقب پرید و چاقو را برداشت. ایرج در حالی که با صدای بلند به او ناسزا می‌گفت، دوباره بی‌محابا به او حمله ور شد. سهراب دستش را بالا برد و تیغه چاقو را روی سینه ایرج فرود آورد. ایرج روی خود خمید. با اصابت چاقو به سینه‌اش نقش زمین شد و سرامیک‌های کف زمین از خون او قرمز شد و تلوتلو خورد و طاقباز نقش بر زمین شد. سهراب با دیدن آن صحنه شوکه شده بود و مات و مبهوت به پیکر بی جان ایرج می‌نگریست. در همین حال با باز شدن در حمام که هاله از آن خارج می‌شد، به خود آمد. هاله در حالی که حوله را به خود می‌پیچید نگاهش به آن صحنه افتاد، و جیغ کوتاهی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. چند قدم جلو آمد و به پیکر غرق به خون ایرج که طاقباز روی زمین افتاده بود و چشمهایش انگار با نگاهی مات به او زل زده بود، خیره ماند. زیر لبی گفت: «مرده!»



نگاهش را از ایرج گرفت و به سهراب که با رنگی پریده خشکش زده بود انداخت. لرزش هیکل و دستهای سهراب را می‌دید و احساس می‌کرد منگ شده است. کمی که به خود آمد، با صدایی لرزان به سهراب گفت: «اینجا... چه اتفاقی افتاده؟ تو... تو... ایرج را کشته‌ای؟!» زانو زد و چهره و چشمهای جنازه را با دقت برانداز کرد. با دیدن صورت ایرج دوباره جیغ کوتاهی کشید و با حالتی جنون‌زده گفت: «ایرج... اینجا چکار می‌کنی؟!» بعد انگار به سرعت دریافت که سوالش چه قدر احمقانه است... سرش را بلند کرد و با صدایی لرزان به سهراب که هنوز مات و لرزان بود، گفت: «اون مُرده!» سهراب به خود آمد و زانو زد و آرام گفت: «آره... حتماً...!» هاله از جا برخاست و به تندی گفت: «بهم بگو موضوع چیه؟ چرا ایرج رو کشتی؟» سهراب هم از جا برخاست و با دستپاچگی گفت: «الان وقت این حرفا نیست، باید جنازه رو سر به نیست کنیم. باید کمک کنی اونو از آپارتمان بیرون ببریم!» هاله هم به ناچاری سری تکان داد.

آن دو با کمک هم جنازه را داخل نایلون بزرگ و مشکی رنگی چپاندند. هاله با دستانی لرزان سرامیک فرش را با دستمال از خون پاک کرد. وقتی کارش تمام شد، به اتاق رفت و کنار سهراب روی تخت نشست و آرام گفت: «حالا جنازه را چکار کنیم؟»

سهراب که حالا کمی آرام شده بود، آهی کشید و گفت: «چه می‌دونم، سر به نیستش می‌کنیم دیگه، اصلاً می‌ندازیمش تو دریا!» هاله لب برچید و گفت: «ولی اینجا که دریا نداره احمق!» سهراب گفت: «خوب، زیر خاک دفنش می‌کنیم!»

با تندی و کلافگی و سردرگمی ادامه داد: «اصلاً یه کارش می‌کنیم دیگه!» هاله به طرف او برگشت و به نیم رخ سهراب نگریست و گفت: «اگه تنها نبوده باشه چی؟ نمی‌خوای بگی واسه چی اومده بود اینجا؟ اصلاً چرا دعوا کردین؟ شما که با هم خوب بودین، همیشه می‌گفتی اون شریک خوبیه. پس چی شد؟» سهراب که از حرفها و سوالهای پی در پی او کلافه شده بود، به تندی جواب داد: «بس کن دیگه! این چیزا مهم نیست، ما دیگه داریم می‌ریم، دیگه هیچی مهم نیست...»

شب از نیمه گذشته بود، همه جا تاریک و ساکت بود.

آن دو کیسه بزرگ نایلونی مشکی رنگ را کشان کشان وارد راهرو کردند و فوری داخل آسانسور شدند. وقتی از در بیرون آمدند، هاله به سرعت ماشین را روشن کرد و بعد به سهراب کمک کرد و جنازه را در صندوق عقب جا دادند. سوار ماشین شدند. سهراب خود باخته، در حالی که عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، گفت: «حرکت کن! زود باش!» و فحش داد.

***

همه جا تاریک بود و مه غلیظی در جاده پخش بود، هاله در حالی که پدال گاز را می‌فشرد، گفت: «باید تا جایی که می‌توانیم از شهر دور بشویم و یک جای پرت دفنش کنیم!» سهراب به علامت تائید فقط توانست سرش را تکان بدهد. دوباره به لرزه در آمده بود.

دیگر مجبور شده بودند به فرعی ناشناخته‌ای بپیچند. جاده خاکی بود و صدای زوزه‌های سگ از اطراف به گوش می‌رسید، ولی نور یک ماشین دیگر دورادور از پشت سر توجه سهراب را جلب کرد و دلهره‌اش را چند برابر کرد. سهراب از آینه به هوای تاریک و مه زده و دود زده نور نگاه کرد. فضای مه آلود کمی مانع دید دقیقش می‌شد. کمی تردید کرد و رو به هاله با صدایی لرزان گفت: «فکر کنم یه نفر داره تعقیبمون می‌کنه!» هاله دستپاچه شد و با ترس گفت: «یعنی کیه؟ نکنه وقتی ما جنازه رو جاسازی می‌کردیم یه نفر ما رو دیده و مشکوک شده؟ شاید پلیس باشه؟» سهراب که از شدت وحشت دندانهایش به هم می‌خورد و

بقیه در صفحه ۵۵

وقتی آدم متأثری در خواب است، او را بیدار مکن. • مثل انگلیسی



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

نفرین کلاغ

سرنوشت غم‌انگیز «بروس لی» و پسرش «براندون لی»

یک زمانی بازیگر جوانی پا به عرصه سینما نهاد که با قدرت‌نمایی در زمینه ورزشهای رزمی، جهانیان را به تحسین واداشت و در سالهای آغازین دهه ۱۹۷۰ میلادی الگویی برای جوانان شیفته این نوع ورزشها شد. این شخص «بروس لی» نام داشت که تنها ۳۲ سال در این جهان زیست و در این مدت کوتاه از شهرت افسانه‌ای برخوردار شد. «بروس لی» در سال ۱۹۴۰ میلادی در آمریکا دیده به جهان گشود. در کودکی همراه پدرش که شغلی در اپرای چینی در «هنگ کنگ» به دست آورده بود آمریکا را ترک گفت. در نوجوانی به ورزشهای رزمی علاقمند شد و به مدارج عالی رسید. دوباره به آمریکا بازگشت تا در دانشگاه «سیاتل» به تحصیل مشغول شود. در این زمان بود که کمپانی «فوکس قرن بیستم» برای بازی در فیلم «مسابقات قهرمانی کاراته» از او دعوت به عمل آورد و همزمان «بروس» قراردادی برای ایفای نقش در سریال «بستنی قیفی سبز» منعقد کرد. چون در آن زمان «هنگ کنگ» مرکز تهیه فیلمهای اکشن کاراته‌ای شده بود به آنجا بازگشت تا با بازی در یک سری فیلمهای رزمی، قدرت بدنی و تحرک جسمانی خود را به معرض نمایش بگذارد. مشهورترین فیلم او در این مجموعه «اژدها وارد می‌شود» نام داشت که با موفقیت اقتصادی زیادی در سراسر جهان روبرو شد و «بروس لی» به خاطر بازی در این فیلم به شهرت افسانه‌ای دست یافت! بد نیست بدانید که این رزمنده سینما که یک تنه می‌توانست در فیلمهایش ۵۰ نفر را از پا در آورد اولین بار در سن یک سالگی در فیلمی به نام «اشکهای سانفرانسیسکو» ظاهر شد و آخرین بار در سن ۳۲ سالگی در فیلم «بازی مرگ» ایفای نقش کرد که با مرگ ناگهانی و اسرارآمیز او این فیلم نیمه تمام ماند.

پس از درگذشت «بروس لی» پسرش «براندون لی» که عاشق بازیگری بود با سرنوشت غم‌انگیزی روبرو شد که شگفتی همگان را برانگیخت! بیایید نگاهی به این ماجرای عجیب و باور نکردنی بیندازیم:

«براندون لی» جوان همین که دریافت برای بازی در فیلم «کلاغ» انتخاب شده است از خوشحالی فریادی برکشید. اما در آن لحظه نمی‌دانست که دست تقدیر سرنوشت دیگری برایش رقم زده است. تهیه کنندگان سینما با آگاهی از محبوبیت «بروس لی» کوشیدند پسرش «براندون» را که جوانی با استعداد بود به جانب سینما بکشانند و از این رهگذر فروش فیلمهایشان را تضمین کنند.

«براندون» که مانند بسیاری از جوانان شیفته بازیگری بود بی‌درنگ به درخواست آنان پاسخ گفت و اعلام کرد که با دنبال کردن راه پدرش، نام او را برای همیشه در عالم سینما جاودان خواهد کرد. اما هنوز فیلمبرداری «کلاغ» شروع نشده بود که ترس مرموزی به جانش چنگ انداخت و نگرانی عمیقی سراسر وجودش را فراگرفت. یکی از همکاران بازیگرش که متوجه تغییر حالت او شده بود روزی او را کنار کشید و پرسید:

–«براندون» چت شده؟ راستش را بگو، آیا اتفاقی برایت افتاده؟

«براندون» با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

–نه، اتفاقی نیفتاده. خودم هم نمی‌دانم چرا. اما شاید به خاطر خوابی باشد که دیده‌ام!

–خواب؟ چه خوابی؟

«براندون» پاسخ داد:

–چند شب پیش، پدرم به خوابم آمد و از من خواست که از بازی در این فیلم صرفنظر کنم.

دوستش برای تقویت روحیه او گفت:

–فراموش کن پسر، این قدر حساس نباش. اگر قرار باشد همین اول کار تحت تأثیر یک خواب ساده قرار بگیری کلاهت پس معرکه است. بهتر است انرژی‌ات را ذخیره کنی. کار سینما شوخی بردار نیست پسر، اگر تصمیم داری به یک ستاره تبدیل شوی باید از روحیه‌ای قوی برخوردار باشی و نقش خود را با اطمینان و اعتماد به نفس کامل اجرا کنی. باید افکارت کاملاً آزاد و متمرکز باشد وگرنه توهم می‌روی و ردست همانهایی که از یک در وارد شدند و از در دیگر خارج گشتند! بعد هم گفتند که روزگاری در فیلم بازی کرده‌اند!

«براندون» تحت تأثیر سخنان دوستش قرار گرفت. اما دست خودش نبود. نگرانی مرموزی احساس می‌کرد. گفت:

–«دان» بگذار رازی را برایت فاش کنم. به طوری که شنیده‌ام خانواده من نفرین شده‌اند. یقین دارم که مرگ مرموز و ناگهانی پدرم هم بخشی از این نفرین بوده است!

«دان» که به این چیزها اعتقادی نداشت دستی به پشت او زد و گفت:

–پسر تو خیالاتی شده‌ای! بلند شو برویم. تا چند لحظه دیگر فیلمبرداری شروع می‌شود.

هر چند تهیه یک فیلم سینمایی با دشواریهای زیادی روبروست اما بی‌تردید هیچ فیلم سینمایی به اندازه «کلاغ» مشکل آفرین نبود. این فیلم در مراحل تولید با حوادث عجیب و غریبی دست و پنجه نرم کرد و در همین فیلم بود که «براندون لی» هنگام بازی در صحنه مرگ خویش مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به قتل رسید!

حتی قبل از آنکه این بازیگر جوان به قتل برسد برخی از روزنامه‌ها نوشتند که فیلم «کلاغ» به خاطر داستان عجیبش یک فیلم نفرین شده است!

داستان فیلم چه بود؟

داستان فیلم «کلاغ» درباره مرد جوانی دور می‌زند که پس از مرگ دوباره زنده می‌شود تا از افراد شریری که او را کشتند انتقام بگیرد!

برخی این فیلم را زندگی پس از مرگ «بروس لی» می‌دانستند و برخی دیگر از نفرینی سخن می‌گفتند که سالها قبل منجر به مرگ پدر «براندون» شده بود!

هر چه بود از همان روز نخست فیلمبرداری یعنی روز اول فوریه ۱۹۹۳ میلادی چهره شوم خود را نشان داد و احساس ناگواری بر فضای فیلمبرداری سایه افکند.

حوادث شگفت‌انگیز

بیایید فهرست‌وار به رویدادهای عجیبی که همزمان با تهیه فیلم «کلاغ» اتفاق افتاد نظری بیفکنیم:

* روز نخست، هنگام انجام کارهای چوبی دکور فیلم، نجاری که سوار بر جراثقال سرگرم انجام وظیفه بود ناگهان بر اثر اتصال سیم برق با جراثقال دچار برق گرفتگی و سوختگی شدید شد. پزشکان گفتند

که دست کم، پنج سال طول خواهد کشید تا این مرد سلامت کامل خود را باز یابد. این حادثه دلخراش، روحیه همه بازیگران و دیگر دست‌اندرکاران تهیه فیلم را به کلی خراب کرد.

در همان روز حادثه ناگوار دیگری اتفاق افتاد. مدیر تبلیغات فیلم دچار سانحه شد و یکی از کامیونهای مخصوص حمل وسایل، آتش گرفت!

همانگونه که می‌دانید در سینما معمول است که به جای وسایل گرانبها یا سنگین از دکورهای مصنوعی که با گچ سبک می‌سازند استفاده می‌کنند. مثلاً آنچه در فیلم به شکل یک میز مرمرین یا ساختمان مجللی می‌بینید ممکن است از گچ معمولی یا مواد سبک دیگری ساخته شده باشد! برای این منظور کارگاهی دایر کرده بودند.

چند روز پس از شروع فیلمبرداری فیلم «کلاغ» یکی از کارکنان که اعصابش خط‌خطی شده بود تعادل روحی خود را از دست داد و دیوانه‌وار با اتومبیل خود یکراست توی شکم کارگاهی که ماکت‌های گچی در آنجا ساخته می‌شد یورش برد! بر اثر این عمل جنون‌آمیز هزاران دلار خسارت وارد شد!

چند روز بعد یکی از کارگران امور ساختمانی پایش لغزید و از بلندی به زمین سقوط کرد. بر اثر این حادثه استخوان پایش شکست و یک آچار پیچ‌گوشتی به داخل دستش فرو رفت!

یکی از هنرپیشگان بدل‌کار (که معمولاً به جای بازیگر اصلی عملیات دشوار فیلم را انجام می‌دهد) هنگام ایفای نقش در یک صحنه نبرد قفسه سینه‌اش به شدت آسیب دید و دنده‌هایش شکست!

هنگام فیلمبرداری با اتومبیل در حال حرکت ناگهان اتومبیل با مانعی برخورد کرد و این تصادف باعث شد که فیلمبرداری چند ساعتی دچار وقفه شود!

در روز ۱۳ مارس، توفان سهمگینی وزیدن گرفت که بیشتر تدارکات فیلمبرداری در فضای خارج را در هم شکست و نابود کرد. در این مرحله نزدیک بود که کار فیلمبرداری برای همیشه متوقف شود. اما اینگونه نشد و کار همچنان ادامه یافت!

هشت روز پس از آنکه فیلمبرداری به اتمام برسد، «نفرین کلاغ» به اوج خود رسید و فاجعه‌آفرین شد. در آن روز «براندون لی» جوان هنگامی که از صحنه مرگ دروغین او فیلمبرداری می‌شد در روی صحنه مورد اصابت گلوله قرار گرفت و فردای آن روز، زندگی را بدرود گفت! بازیگری که بنا بود به طور نمایشی، «براندون لی» را به قتل برساند به دستور کارگردان اسلحه را به دست گرفت و ماشه را کشید و لحظه‌ای بعد «براندون» نقش زمین شد!

کارگردان دستور قطع فیلمبرداری را صادر کرد و فریاد زد:

- عالی بود!

همه حاضران منتظر بودند تا «براندون» از جا برخیزد اما چنین اتفاقی نیفتاد. او برای همیشه با گلوله‌های واقعی مرده بود!

مرگ با گلوله قلابی

تا چند روز پس از حادثه غم‌انگیز مرگ این بازیگر جوان، پلیس از هیچ رو زیر بار سخنان شاهدان عینی نمی‌رفت زیرا هرگز باورش نمی‌شد که فشنگ مشقی و دروغین کسی را به قتل برساند. فشنگ غیرواقعی که در فیلمها به کار می‌رود به فشنگی گفته می‌شود که حاوی باروت است اما گلوله‌ای ندارد. صدای گوشخراشی ایجاد می‌کند اما به کسی آسیب نمی‌رساند. فقط بر حسب تصادف امکان سوختن باروت وجود دارد. پلیس پس از بازجویی از همه حاضران سرانجام کشف کرد که چه اتفاقی افتاده است.



اسلحه مورد استفاده یک تپانچه واقعی «مگنوم ۰۴۴» بود. قبل از فیلمبرداری از صحنه مرگبار، تصویر درشتی از مرد شریر گرفتند که در حال پر کردن اسلحه خود بود. فشنگی داخل تپانچه گذاشت و با ضربه دست آن را بست. همه چیز کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. فقط فشنگ تپانچه واقعی نبود، پس چگونه سبب قتل شده بود؟

ظاهراً قسمتی از فشنگ غیرواقعی شکسته و از قبل داخل اسلحه جا مانده بود. هنگامی که مسؤول مربوطه پوکه را پر کرد نمی‌دانست که تکه‌ای از گلوله دروغین در داخل خزانه تپانچه گیر کرده بود! اگر این موضوع را چک می‌کرد و یا فشنگ را در خزانه دیگری می‌گذاشت به طور یقین «براندون لی» زنده می‌ماند!

نفرین خانواده «لی»

آنچه این ماجرا را اسرارآمیزتر می‌سازد آن است که «براندون لی» غالباً به دوستانش می‌گفت که خانواده‌اش را نفرین کرده‌اند! تاریخچه خانوادگی آنها حکایت از آن داشت که پدربزرگ «براندون» در داد و ستد با سوداگران چینی، خشم و غضب آنان را علیه خود برانگیخته بود. به طوری که گفته می‌شد این سوداگران چینی برای گرفتن انتقام، جادوگری را استخدام کردند تا اعضای ذکور این خانواده را نفرین کند. و او نیز چنین کرده بود!

«براندون لی» مرگ ناگهانی و مرموز پدرش «بروس» را که در سال ۱۹۷۳ در ۳۲ سالگی اتفاق افتاده بود همیشه به خاطر داشت. ظاهراً علت مرگ او آماس مغز اعلام شده بود ولی بازپرسی که مأمور تحقیق بود این رویداد را «مرگ ناشی از سوءاتفاق» توصیف کرد! این گفته ابهام‌آمیز به شایعاتی که درباره مواد مخدر بر سر زبانها افتاده بود دامن زد و گمان کردند که جنایتی صورت گرفته است. به هر حال تا به امروز هیچکس به درستی نمی‌داند که چه چیز سبب مرگ «بروس لی» معروف گردید.

«براندون لی» درست پای خود را جای پای پدر مشهورش گذاشت. ستاره فیلمهای «اکشن» شد اما همواره می‌اندیشید که او نیز مانند پدرش در جوانی خواهد مرد. اتومبیلش بی‌شباهت به یک اتومبیل نعش‌کش نبود. هنرمند مورد علاقه او «جیم موریسون» خواننده راک بود که او هم در سن ۲۸ سالگی درگذشته بود. هر وقت به پاریس می‌رفت از قبر او دیدن می‌کرد. نکته عجیب دیگر این که موضوع آخرین فیلم سینمایی «بروس لی» به گونه‌ای بود که انگار مرگ پسرش را در آینده به تصویر می‌کشید. و این پیشگویی به راستی عجیب بود! در آن فیلم که «بازی مرگ» نام داشت «بروس لی» نقش هنرپیشه‌ای را ایفا می‌کرد که عده‌ای در صدد کشتن او برمی‌آیند. در صحنه‌ای از فیلم، مخفیانه فشنگهای مشقی و قلابی را با فشنگهای واقعی عوض می‌کنند و شخصیت نمایشی «بروس لی» مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد و به قتل می‌رسد! مادر «براندون» پس از مرگ پسرش به خبرنگاران گفت:

- پسرم همیشه احساس می‌کرد که در جوانی خواهد مرد و شایعه نفرین خانوادگی را باور داشت. شاید همین باور زمینه را برای مرگ او فراهم ساخت!

داستان پر رمز و راز این پدر و پسر توجه بسیاری از علاقمندان به مسایل مافوق طبیعی را به خود جلب کرد اما آنچه در این میان ثابت شده است آن است که اسلحه همیشه خطرناک است. حتی زمانی که مردم می‌اندیشند خالی است و یا آنکه با فشنگهای دروغین پر شده است! و این پدر و پسر سرنوشت غم‌انگیز یکدیگر را در دو فیلم جداگانه بازی کردند! ■

تجربه، نامی است که همه افراد روی اشتباهات خود می‌گذارند ● اسکار وایلد

سهراب صفادار



شهر کوتوله‌ها

تا به حال فکر کرده‌اید که شهر کوتوله‌ها چه شکلی می‌تواند باشد؟ شهری که شما در آن مانند یک غول و به اندازه ساختمانها هستید! هنرمندی به نام «ایول» به مناسبت فستیوال ساختمان‌سازی در آلمان، تصمیم گرفت چنین شهری را به مردم نشان دهد. او در زمینی در نزدیکی شهر هامبورگ، شهری کوچک و کامل در زیر زمین ساخته است. این شهر کوچک دارای ساختمانهای مسکونی، مدرسه، ادارات، خیابانها و تمام اجزای یک شهر واقعی است، اما در ابعاد بسیار کوچک. برای اینکه ابعاد این شهر را بهتر درک کنید باید بگوییم که در حالت ایستاده تقریباً هم قد، بلندترین ساختمانهای شهر خواهید بود، پهنای خیابانها هم به اندازه‌ای است که تنها یک نفر می‌تواند از آن عبور کند. کار ساخت این شهر مینیاتوری ۸ روز کامل زمان برد و تا پایان فستیوال و چهاردهم ماه اوت باقی خواهد ماند.

نمایی از دل موسیقی

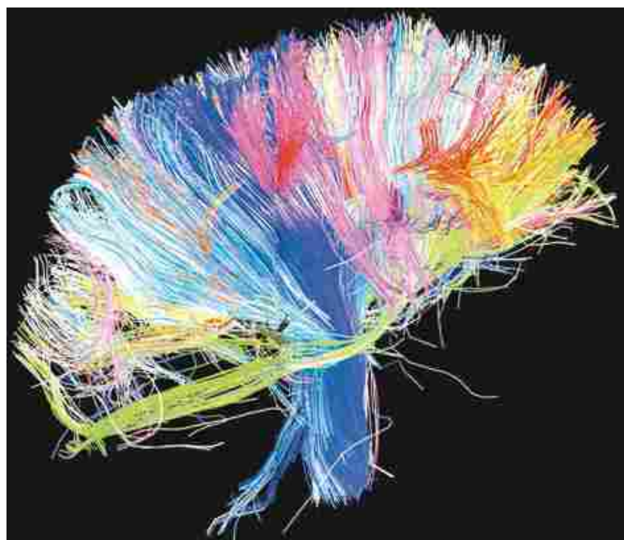


عکاس خوش‌فکر «بژورن اورز» تصویری از سازهای موسیقی ارایه کرده که تا به حال نظیر نداشته است. او با هنرمندی تمام، عکسهای جالبی از فضای داخلی سازهای مختلف گرفته است. فضای کوچک داخل سازها در این تصاویر همچون سالنهای بزرگ دیده می‌شوند. در این تصاویر نمونه‌هایی از فضای داخل سازهایی چون ویولن، ویولن سل، فلوت و ارگهای بزرگ را می‌بینید که ظرافت لازم برای تولید این اصوات زیبا را به خوبی به نمایش گذاشته‌اند. تصاویر فضاهای چوبی مربوط به ویولن و ویولن‌سل و تصویری که دارای تعداد بسیاری لوله‌های طلایی رنگ بزرگ و کوچک است مربوط به ارگ هارمونیک بزرگ است.



نقشه مغز

در داخل مغز راههای ارتباطی زیادی برای مخابره دستورها و پیامها وجود دارد که نقاط مختلف این پیچیده‌ترین عضو بدن را به هم مرتبط می‌کنند. این راهها در واقع همان نرونها و رشته‌های عصبی بلند هستند. کوچکترین تغییر مسیر این اعصاب را می‌توان در MRI که از مغز گرفته می‌شود، مشاهده و مسیر حرکت مولکولهای آب را درون آنها دنبال کرد. محققین دانشگاههای آمریکا با



همکاری متخصصین بیمارستان ماساچوست در طی یک بررسی ۵ ساله موفق شدند طرحی را که می‌بینید، بسازند. این طرح خارق‌العاده تمامی مسیرهای عصبی موجود بین نقاط مختلف مغز را توسط سیمهای رنگی نشان می‌دهد. حتماً شما هم از تعداد بسیار زیاد آنها متعجب شده‌اید. پروفسور «ون وادن» از دانشگاه پزشکی هاروارد می‌گوید: «تمامی بیماریهای نورولوژی را می‌توان در این طرح به وضوح نشان داد.»

محصول این تلاش ۵ ساله می‌تواند آغازی دیگر برای رشد چشمگیر در شناخت مغز و راههای مقابله با بیماریهای عصبی باشد.

در تصویر سیمهای سبز نشانگر مسیرهای بین نواحی جلو و پشت مغز هستند. سیمهای قرمز رنگ نشان دهنده مسیرهای بین نواحی چپ و راست مغز بوده و سیمهای آبی رنگ نشان دهنده اعصابی هستند که یک سر شان به مغز متصل بوده و سپس به درون نخاع رفته و در بدن پخش می‌شوند.

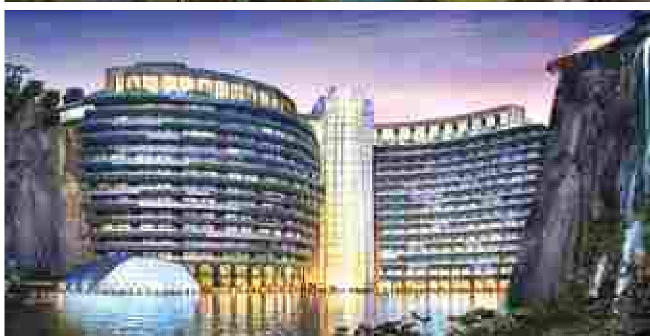
هتل بزرگ زیر زمین



ساختمانها و آسمان خراشهای بلند بسیار شگفت انگیز هستند، گویی این سازه‌ها برای رسیدن به آسمان با یکدیگر رقابت می کنند و هر روزه شاهد ساخته شدن بناهای بلندتری هستیم. اما اگر بنایی درون یک گودال بزرگ و زیر سطح زمین ساخته شود هم می تواند به اندازه این آسمان خراشها بازدید کنندگان را تحت تأثیر قرار دهد؟

در مقابل تصاویری از طرحهای اصلی هتل «سونگ یانگ شیمائو» در چین را می‌بینید که درون یک گودال بزرگ که در کف آن دریاچه زیبایی قرار دارد و در کنار دیواره سنگی گودال، ساخته خواهد شد.

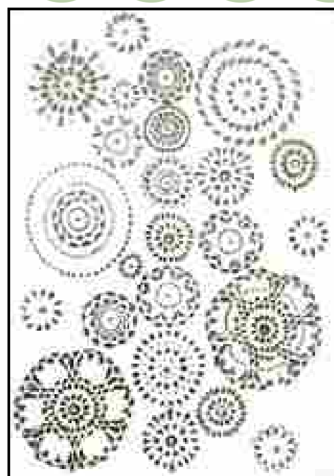
طراحی هتل سونگ یانگ شیمائو را شرکت مهندسی «آتکینز» انجام داده است. این ساختمان دارای امکانات و فضاهای ورزشی بسیار مجهز، مراکز گردشگری و استراحت برای بازدید کنندگان و یک هتل شیک ۵ ستاره است که برخی قسمتهای هتل در زیر آب قرار خواهد داشت. این هتل بی نظیر به دلیل موقعیت خاص و دنجی که دارد مورد توجه بسیاری از مردم و شرکتها قرار گرفته است.



فضای داخلی این ساختمان با استفاده از نورهای طبیعی روشن شده است. صخره‌های اطراف و دریاچه و آبشارهای بلند، منظره زیبایی برای ساکنین آن فراهم کرده‌اند. تا حد امکان در تمامی قسمتهای آن از تکنولوژی سبز استفاده شده است و از گرمای هوای منطقه برای تولید الکتریسیته و سیستمهای گرمایی ساختمان بهره می برند.

نقاشی آتشین

این نقاشی‌های خلاقانه و عجیب را هنرمند فرانسوی «اولیویر کاستا تفاین» تنها توسط شعله یک فندک معمولی ایجاد کرده است. او می گوید: «آتش عنصری است که همیشه توجه مرا به خود جلب می کرد. چه در زمینه عکسبرداری و چه فیلمبرداری همیشه متوجه آن بودم. اما نگران نباشید، به شما اطمینان می دهم که سابقه خاکستر کردن خانه‌ها و یا خودسوزی در دوران بچگی ندارم!»





او سقف ساختمانها را با شعله فندک و با مهارت خاصی می‌سوزاند تا بتواند این نقاشی‌های زیبا را خلق کند. او در طرحهای خود، بسته به محلی که نقاشی می کند، از علائم، زبان و نمادهای آن شهر یا کشور در طرحهایش استفاده می کند و عقیده دارد که هر نقاشی مختص ساکنین آن منطقه بوده و باید برای آنان قابل درک باشد و تزیین سقف‌های شهر را سرگرمی خود می‌داند.

فوتبال پر حادثه

البته این بار در زمین مسابقه اتفاقی نیفتاده، اما یک فرد چینی که طرفدار پر و پا قرص تیم انگلستان بود بعد از ۱۱ شب تماشای بی‌وقفه مسابقات فوتبال جام ملتهای اروپا در خانه‌اش در گذشت. این اتفاق عجیب و ناگوار در شرایطی رخ داد که این مرد ۲۶ ساله، روزهای قبل در سلامتی کامل بود و سابقه بیماری هم نداشت. او که خود نیز بازیکن تیم فوتبال دانشگاهش بود در روز نوزدهم ماه ژوئن، مسابقه تیمهای ایتالیا و ایرلند را تماشا کرد و ساعت ۵ صبح روانه خانه شد و پس از رسیدن به خانه به خواب رفت و دیگر بیدار نشد. پزشک، فاکتورهای مختلفی را از جمله کمبود شدید خواب، مصرف زیاد مشروبات الکلی و دمای کم اتاق را در این حادثه دخیل دانست. این عوامل باعث کاهش شدید قند خون و کاهش سرعت گردش خون در بدن و به دنبال آن مرگ او شد.



صاعقه دو کشاورز را با خود برد

کریم ملکی



دو پیرمرد کشاورز که سر مزرعه رفته بودند با رعد و برق هولناکی به کام مرگ فرو رفتند.

هفته گذشته سه مرد کشاورز که با هم دوست و همسایه بودند و می‌خواستند سر زمین کشاورزی با هم چای بنوشند، صاعقه به جان پاتوق آنان نشست و دو نفر از آنها جان باختند. صبح روز حادثه آسمان صاف و آبی رنگ بود و کشاورزان برای کار بر سر مزرعه‌های شالیزار خود در منطقه چمستان نور واقع در روستای کرات کتی حضور یافتند و مشغول به کار شدند و در حالی که ساعات زیادی از آغاز به کار آنها می‌گذشت، ناگهان ابرهای تیره در آسمان ظاهر شده و پس از چند لحظه رعد و برق در آسمان زده شد. یک کشاورز جوان که در فاصله کمی نسبت به محل وقوع حادثه در حال کار کردن بود و شاهد حادثه دردناک شد، او در این باره می‌گوید: حدود ظهر می‌خواستم برای خوردن چای به طرف محلی که دو تن از دوستانم در شالیزار کناری مشغول کار بودند بروم که چند بار رعد و برق زد و من که عینک آفتابی به چشم داشتم ابتدا اعتنایی نکردم و به راه خودم ادامه دادم، اما این بار صاعقه به مزرعه همسایه خورد و برای یک لحظه همه جا را روشن کرد. سرم گیج رفت و چشمانم بینایی خود را برای چند لحظه به کل از دست داد. وقتی به خود آمدم، متوجه شدم دوستانم روی زمین افتاده‌اند. با عجله خودم را به آنها رساندم و با خانواده‌های آنها تماس گرفتم و ماجرا را به اطلاعشان رساندم دقایقی بعد آنها را به بیمارستان رساندیم، اما متأسفانه دیگر دیر شده بود.

درگیری خانوادگی به قتل انجامید

درگیری عمو و برادرزاده منجر به قتل پسر عموی بی‌گناه شد.

اواخر ماه اردیبهشت سال جاری ساعت ۹ شب بود که اهالی روستای ولد از صومعه‌سرا با شنیدن صدای درگیری بیرون ریختند و ناگهان متوجه شدند جوان ۲۳ ساله‌ای به نام «الیاس» با ضربات قمه از پای در آمده و سر این جوان غرق به خون در آغوش پدرش است و فریاد می‌زند که او را تنها نگذارد و این صحنه دلخراش نشان از رابطه عجیب پدر و پسر داشت.

اهالی محل این پدر که شجاع نام دارد را می‌شناختند بدین ترتیب وی را از پسرش جدا کرده و پلیس را خبر کردند. مأموران پلیس بخش گوراب زرمیخ به همراه نیروی امداد اورژانس خود را به جوان زخمی رساندند ولی تلاش آنها برای زنده ماندن جوان بی‌فایده ماند. مرد نگونبخت که قدرت حرف زدن نداشت پس از مدتی سکوتش را شکست و گفت:

من با خانواده برادرزاده‌ام که در همسایگی ما زندگی می‌کنند از قدیم اختلاف داشتیم و امشب وقتی وارد کوچه شدم برادرزاده‌ام به نام «مجید» ۴۰ ساله جلوی راهم را گرفت و با هم درگیر شدیم و دعوای ما بالا گرفت تا اینکه پسرم در خانه متوجه صدای ما شده و از خانه بیرون آمد و می‌خواست میانجیگری کند و پشت به مجید در حال حرف زدن با من بود که او با قمه ضربه‌ای به کمر پسرم زد و الیاس تا برگشت از خودش و من دفاع کند در یک لحظه برادرزاده‌ام ضربات دیگری به وی زد و پا به فرار گذاشت.

مأموران با اطلاعات به دست آمده برای دستگیری «مجید» به در خانه قاتل فراری رفتند و پی بردند وی بعد از حادثه به خانه نرفته و فراری است. بنابراین گزارش جستجو برای دستگیری «مجید» ادامه دارد.

این هم یک مادر بی‌مسؤولیت





مادر آمریکایی که از شدت مستی تلوتلو می‌خورد روی تختخوابی که نوزاد پسرش خوابیده بود افتاد و کودک بی‌گناه را به کام مرگ کشاند.

«تونی آنت» مادر ۲۹ ساله، پس از این که مست و لایعقل از کافه بیرون آمد و به وسیله آژانس به خانه رسید و بدون توجه به فرزند شیرخواره‌اش روی او افتاد و بدون آنکه متوجه شود چه حادثه شومی را مرتکب شده به خواب عمیقی فرو رفت، اما نیمه‌های شب وقتی از خواب بیدار شد تا به کودک گرسنه خودشیر بدهد تا چشمهایش را باز کرد و از تخت بلند شد، تازه دریافت که چه حادثه وحشتناکی را مرتکب شده است.

نوزاد ۳ ماهه زیر تنه سنگین مادرش خفه شده بود. بدین ترتیب همسرش او را به پلیس معرفی کرد، چرا که شوهر این زن بارها به او هشدار داده بود، به خاطر شیردادن به نوزادش از نوشیدن مشروب خودداری کند.

دادستان واشنگتن مرگ نوزاد سه ماهه را یک حادثه تلخ توصیف کرد و گفت: در صورت محکومیت این مادر، وی به خاطر بی‌مسؤولیتی به ۱۰ سال زندان محکوم خواهد شد.

شکارچی جاده لواسان شکار شد

راز شکارچی جاده لواسان که در نقش مسافر به سرقت خودروها دست می‌زد، توسط پلیس فاش شد.

این مرد سارق برای سرقت خودروها شگرد عجیبی داشت. او پس از زورگیری خودروها به رانندگان مسافرکش می‌گفت: تا سه ساعت بعد به موبایل خودشان زنگ بزنند.

چندی پیش پلیس تهران خود را در برابر مسافر زورگیری دید که با تهدید چاقو در حال سرقت خودروی راننده مسافرکشی بود. بنابراین پس از بازداشت او به بازجویی از وی پرداختند و با گستردگی اقدامات تبهکارانه‌اش روبه‌رو شدند.

پلیس در تحقیقات دریافت که این زورگیر خودرویی را که می‌دزدید موبایل راننده را هم می‌گرفت و از وی می‌خواست چند ساعت بعد با شماره خودش تماس بگیرد.

مالباخته‌ها چند ساعت بعد از دزدی می‌شنیدند که خودرو آنها در فلان خیابان پارک شده است، وقتی سراغ خودروی خود می‌رفتند با کمال تعجب می‌دیدند خودروشان پارک شده ولی تمامی وسایل داخل خودرو به سرقت رفته است. این مرد جوان که بابک نام دارد با خونسردی تمام اعتراف کرد و با توجه به اینکه وی شکارهای زیادی به خصوص در مسیر لواسان دست زده بود، دادیار جنایی تهران با تقاضای انتشار عکس وی از کسانی که در دام این دزد آرام افتاده‌اند خواست به پایگاه چهارم پلیس آگاهی مراجعه کنند.



حمیده اخوان

تره کوهی و عملکرد جادویی

تره کوهی، گیاهی شبیه به تره فرنگی، دارای طعم تند مانند پیاز و سیر است. این گیاه از ارزش غذایی فراوانی برخوردار است که در این مطلب به بخشی از خواص آن اشاره شده است.

*کولین موجود در این گیاه به عنوان پیام آور شیمیایی در مغز عمل می کند. گنجاندن مقدار کافی کولین در رژیم غذایی قدرت یادگیری را در کودکان و بزرگسالان افزایش می دهد.

*تره کوهی حاوی فولات است که نوعی ویتامین B لازم برای حفظ میزان هوموسیستئین در بدن است. هوموسیستئین نوعی پروتئین موجود در خون است که در صورت بالا بودن باعث سکته می شود.

*این گیاه منبع غنی پلی فنولز است و از قلب محافظت می کند. حاوی ترکیب سولفوری از جمله کمپیفرول است. این ماده از جداره رگ های خونی در برابر آسیب دیدگی محافظت و به کبد در دفع کلسترول نیز کمک می کند.

*تره کوهی سرشار از آهن است. آهن اکسیژن را به سلول ها منتقل می کند، از سیستم ایمنی بدن حمایت می کند و میزان انرژی را بالا می برد.

*۳۰ درصد نیاز ویتامین A بدن را تامین می کند. ویتامین A برای حفظ سلامت پوست، استخوان و بافت های نرم لازم است.

*۲۰ درصد نیاز روزانه ویتامین C بدن را تامین می کند. ویتامین C به بدن در تولید کلاژن کمک می کند. از بروز آب مروارید پیشگیری می کند، سیستم ایمنی بدن را بهبود می بخشد و خطر بروز برخی انواع سرطان را کاهش می دهد.

*فولیک اسید در این گیاه به بدن در تولید سلول های جدید کمک می کند.

*احتمال بروز بیماری قلبی و سرطان روده بزرگ را کاهش می دهد.

*نوعی آنتی اکسیدان به طور طبیعی در این گیاه وجود دارد و برای تعمیر سلول های آسیب دیده موثر است. به عملکرد غده تیروئید نیز کمک می کند.

*ماده کانی موجود در این گیاه برای متابولیزم چربی، کربوهیدرات و انسولین مهم است.

کلم قرمز، سم زداست



کلم برگ قرمز، گیاهی با خواص متعدد است که برای بدن، مغز و قلب مفید است. در این مطلب به معرفی چند خاصیت این گیاه می پردازیم.

*منبع عالی فیتونیوترینت است که به بدن در دفع آلاینده ها و مواد سرطان زای دیگر کمک می کند.

*حاوی ویتامین A و C است که برای حفظ پوست سالم و بافت های پیوندی مهم است.

*میزان ویتامین C موجود در آن ۲ برابر میزان موجود در کلم برگ سفید است.

*آب آن، زخم معده را درمان می کند. غنی از آهن و سولفور است. آب این گیاه عفونت های قارچی را درمان می کند.

*کلسترول سرم خون را کاهش می دهد.

*فلاوانوئید موجود در این گیاه خاصیت ضدالتهابی دارد و برای درمان بیماری های متعدد مفید است.

*ویتامین A در آن، سیستم ایمنی بدن را تقویت می کند؛ قدرت بینایی را بهبود می بخشد، رشد استخوان ها را افزایش می دهد، بیماری های مربوط به چشم را برطرف می کند و به بدن کمک می کند با عفونت ها مقابله کند.

*برای حفظ سلامت پوست، چشم و مجرای تنفسی و ادراری مفید است.

*ویتامین K در این گیاه علاوه بر لخته کردن خون، درد و خون ریزی بیش از حد در دوران ماهانه را کاهش می دهد و با پوکی استخوان مبارزه می کند.

چند اشتباه که شما را پیر می کند



برای داشتن پوست سالم و شاداب لازم است عادت های مضری را که باعث پیری پوست می شود بشناسید و از آن ها پرهیز کنید. در این مطلب به تعدادی از عادت های نادرست اشاره می کنیم.

***سونا:** استفاده زیاد از سونا باعث افتادگی پوست می شود.

***استفاده بیش از حد از لوازم آرایشی:** بگذارید پوست نفس بکشد تا این امر مانع از گرفتگی منافذ، بروز جوش و پیری زودرس شود.

***رانندگی:** هنگام رانندگی یا نشستن در خودرو، روی قسمتی از بدن که در معرض نور خورشید قرار می گیرد، ضد آفتاب بیشتری بزنید.

***معاینه نشدن چشم:** استفاده از لنز یا عینک هایی که نمره آن قدیمی شده است باعث می شود فرد برای دیدن روی چشم فشار وارد کند و در نتیجه خط های ریز و چین و چروک دور چشم ظاهر می شود. بنابراین لازم است هر سال یک بار به چشم پزشک مراجعه کنید.

***اخم کردن:** حرکت های مداوم عضله به شکل گیری خط اخم منجر می شود. سعی کنید از درهم کشیدن صورت، غنچه کردن لب و... که چین و چروک و خط های دائمی ایجاد می کند، پرهیزید.

***استرس:** استرس باعث ایجاد لکه، جوش، کدری، جوش های ریز و... صورت می شود. بهترین راه حل، این است که به فعالیت هایی مانند یوگا، خواندن کتاب، پیاده روی و آشپزی بپردازید.

***مصرف انواع شیرینی:** مصرف بالای مواد قندی با آسیب رساندن به کلاژن باعث افتادگی پوست می شود. پس به جای مصرف قند مصنوعی از مواد دارای قند طبیعی مانند میوه استفاده کنید.

***خشک شدن لب:** لب شامل ۳ تا ۵ لایه سلولی است و خشکی پوست باعث پیری سریع آن می شود. بنابراین از مرطوب کننده لب حاوی وازلین، گلیسیرین و دیمتیکون استفاده کنید.

***نداشتن تحرک:** ورزش درمان همه مشکلات است. ورزش، با افزایش جریان خون به پوست صورت نشاط می بخشد. از طریق تعریق، سموم بدن را دفع می کند و پوست های مرده را پاک سازی می کند تا پوست جدید در بیاید. ورزش نکردن، لکه های مربوط به سن را افزایش می دهد.

***مصرف زیاد قهوه:** کافئین، یکی از علت های خشکی پوست است. بنابراین آب را جایگزین نوشیدنی های حاوی کافئین کنید.

***کمبود خواب:** داشتن ۸ ساعت خواب کامل که توصیه تمام محققان است، نه تنها به فرد نشاط می بخشد بلکه باعث احیای پوست نیز می شود.

***رژیم گرفتن:** بالا و پایین رفتن وزن به شل شدن فیبرهای موجود در پوست منجر می شود و به مرور زمان خط های چاقی و افتادگی به وجود می آورد.

***نخوردن آب کافی:** مصرف روزی ۸ لیوان آب، میزان چین و چروک را کاهش می دهد، علاوه بر آن به پوست نشاط می بخشد.

***غذا نخوردن:** شاید کاهش وزن، مهم ترین هدف باشد. اما باید به شیوه صحیحی انجام شود. نخوردن غذا پوست را سریع تر خشک و پیر می کند.

نیاز امروز همان نیاز دیروز نیست و نیاز فردا هیچ یک از آن دو

● دکتر هرمز انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور

جنگ با پادشاه ارمنستان

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتیم که کارل‌مان زنان گوتی را از شاپور خرید و به بازار برده‌فروشان رفت و همه را فروخت. تاجری که پاندیراس را خریده بود، او را به وزیر جنگ ارمنستان فروخت. پادشاه ارمنستان تیری داتس نام داشت که دشمن عیسویان بود و آنها را به صلیب می‌کشید همچنین با ایرانیان سخت می‌گرفت و به شهرهای مرزی می‌تاخت. شاپور به جنگ او رفت تا ایرانیان و عیسویان را از آزارهای او نجات بدهد. سر راهش به کوه آرارات رسید و کشتی نوح را دید و عظمتش را ستود سپس به راهش ادامه داد و با سربازان تیری داتس روبه‌رو شد. جنگی سخت درگرفت و چیزی به شکست خوردن شاپور نمانده بود که پاندیراس در جامه مردان اسیر شد و او را پیش شاپور بردند. پاندیراس به او گفت اگر می‌خواهی پیروز شوی، بگو بروند یکی از سرداران سپاه ارمنستان را که ارداواتز نام دارد، زنده دستگیر کنند. شاپور چنین کرد و پیروز شد و تیری داتس به رومیان پناه برد. پس از این جنگ پاندیراس مقداری سرباز جنگجو از شاپور گرفت و با جامه بازرگانان به سرزمین گوت رفت. از آن سو شاپور نیز برای سرکوبی هپتال‌ها حرکت کرد... تاریخ در ادامه چنین می‌گوید:

سرنگونی کارل‌مان

هنگامی که پاندیراس به قلمرو گوت‌ها نزدیک شد، به کیوکان که سردار سربازان او بود، گفت: از تو می‌خواهم کمکم کنی که تاج پادشاهی قوم گوت را بر سر بگذارم. تا صد سال پیش مادران من به گوت‌ها فرمان می‌راندند اکنون نیز زنان باید حاکم باشند. کیوکان، که سرداری باختری بود، گفت: اگر ما با دل و جان کمکت کنیم، چه پاداشی خواهیم گرفت؟ پاندیراس گفت: تو را وزیر اعظم خواهم کرد. به سربازانت نیز در سپاهم مقامی خوب خواهم داد.

کیوکان گفت: می‌پذیریم و از دل و جان کمکت می‌کنیم. کیوکان او را ستود و پیش سربازانش رفت و کارهایشان را به آنان آموخت.

هنگامی که وارد گوت شدند، نزدیک چادرهای مردم گوت فرود آمدند و کالاهای خود را گستردند. بجز پاندیراس و ده نفر دیگر، همه افرادش جامه بردگان پوشیده بودند و زنجیر بر گردن داشتند. کمی بعد دلالان گرد آنان را گرفتند و خواهان داد و ستد شدند. کیوکان گفت این کاروان تجاری را برای عرضه کردن به پادشاه و وزیران گوت آورده است و آن را به دلالان نخواهد فروخت. این سخن به زودی به گوش کارل‌مان رسید و با چند تن از سردارانش به دیدن کاروان آمد. ادویه‌ها و پارچه‌ها و جامه‌ها برای او جالب نبود ولی لوازم زینتی و کنیزانی که همراه داشتند، توجه او را جلب کرد. کیوکان را فراخواند و گفت: نیمی از لوازم زینتی و همه کنیزها را می‌خرم. کیوکان گفت: ما چیز دیگری داریم که در آن خیمه بزرگ است. با ما کنیزی است که به هزار کنیز می‌ارزد و با این که شانزده سال بیشتر ندارد، بسی هنرمند و کدبانوست.

کارل‌مان گفت: باید کنیز جالبی باشد. بهایش چیست؟ کیوکان گفت: هم‌وزنش طلا.

کارل‌مان لبخند نازکی زد و در گوش سردارانش گفت: برویم و ببینیم. اگر به راستی کنیزی نادر بود، او را به زور خواهیم گرفت و این کیوکان موذی را نیز به دُم اسب می‌بندیم... سرداران به خنده افتادند و به او آفرین گفتند. کیوکان آنها را به خیمه بزرگ برد. میسان و ریچارمان و سه تن دیگر از گوت‌ها همراهش بودند. کارل‌مان سینه‌ریزی زرین که نشان پادشاهی داشت، به گردن افکنده بود و فخر می‌فروخت.

پاندیراس حریر سیاه رنگی بر صورت انداخته بود و با جامه‌ای فاخر بر تختی نشسته بود. کارل‌مان گفت: نقاب از رخسار بردار تا ببینیم چند می‌ارزی؟ کیوکان گفت: سروران بزرگوارم اینک چند کنیز و غلام زرین کمر می‌آیند و نقاب از رخسارش برخواهند داشت. این را نیز بگویم که آنها را نیز باید بخرید. کارل‌مان خندید و گفت: بگو غلامان و کنیزانش بیایند. همه را می‌خریم... مگر نه ریچارمان؟

کیوکان دست بر دست کوفت. ناگهان بیست جنگجو در جامه غلامان و کنیزان از پشت پرده بیرون آمدند و تا کارل‌مان بفهمد چه شده، دو نفر دست‌هایش را گرفتند و دشنه‌ای بر گلویش گذاشتند. پاندیراس حریر از رخسار برداشت و برخاست. کارل‌مان و دیگران از دیدن او حیران شدند. پاندیراس به سربازانش فرمود دست‌ها و پاهای آنها را ببستند و بر آنها یوغ گذاشتند سپس پیش رفت و موی سر آنها را برید و نشان پادشاهی را از کارل‌مان گرفت و به گردن خود آویخت. کارل‌مان خواهش‌ها کرد تا پاندیراس موی او را نبُرّد ولی گوش نکرد. فرمانروایان گوت رسم داشتند که موی پشت سر خود را بلند می‌کردند. پاندیراس با بریدن موی آنها و آویختن نشان پادشاهی به گردنش، قدرت را به خودش انتقال می‌داد.

کارل‌مان و یارانش را در ارابه سوار کردند و یوغ بر گردن آنها بستند. پاندیراس فرمود چند تن از کنیزانش جامه جنگ پوشیدند و سوار ارابه‌ای دیگر شدند. خودش نیز با جامه جنگ و نشان پادشاهی و گیسوان بریده کارل‌مان و سردارانش، جلو ارابه نشست و اسب‌ها را راه انداختند. چهار نفر جارچی هم اطراف ارابه راه افتادند و جار زدند: تاج بر سر کارل‌مان شکست و پاندیراس دلیر و غیور بر تخت نشست.

این خبر بسیار زود همه جا پخش شد. گوت‌ها دسته دسته به دیدن پاندیراس می‌آمدند که بر ارابه‌ای هشت اسبه نشسته بود. پادشاه گوت‌ها و سردارانش با گیسوان بریده و یوغی بر گردن، عقب ارابه بودند و سر به زیر انداخته بودند. کنار این ارابه، ارابه کنیزان مسلح پاندیراس حرکت می‌کردند. در دو سوی و پشت ارابه‌ها، پنجاه سوار می‌آمدند و ده گام به ده گام فریاد می‌کشیدند درود بر پاندیراس دلیر!

شورش مردان علیه زنان

پاندیراس به سوی معبد بزرگ رفت و کاهن را بانگ زد. او به پیشواز آمد و نوک شمشیرش را بوسید سپس بر بلندی رفت و به مردمش گفت: همه شما این زن را می‌شناسید. او پاندیراس است که روزی همسر کارل‌مان بود. کارل‌مان او را با دسیسه اسیر کرد و در بازار برده‌فروشان فروخت. این زن از آنجا نجات یافت و سوارانی گرد آورد و گیسوی کارل‌مان و سردارانش را برید. اینک او که نشان داده زنی تواناست، آمده و می‌خواهد بر ما حکم براند. من برایش دعا می‌کنم. شما نیز دعا کنید مگر این که بخواهید مردانی گیسو بریده بر شما حکم برانند.

مردم از شنیدن سخن آخر او خندیدند و به کارل‌مان و یارانش ناسزاها گفتند. کاهن تاج بر سر پاندیراس گذاشت و او را شاه گوت خواند. این زن بیش از سه روز نتوانست لذت پادشاهی را بچشد زیرا از لحظه‌ای که تاج بر سر گذاشت، گروهی از مردان گوت گرد هم آمدند و درباره پادشاهی زنان سخن‌ها گفتند. مردانی که کهن‌سال‌تر بودند، سخنان پدران خود را برای جوانان باز گو می‌کردند و می‌گفتند تا صد سال پیش زنان پادشاه بودند و با مردان مانند غلامان خود رفتار می‌کردند. آنها تصمیم گرفتند پنهانی با کیوکان و افرادش مذاکره کنند تا به پاندیراس نزدیک شوند و نشان پادشاهی را از او پس بگیرند.

کیوکان به نماینده مردهای گوت گفت: من سوگند خورده‌ام به پاندیراس کمک کنم. بروبه مردها بگو تاج شاهی را از سر این زن با دلیری بردارید و مانند دزدان نیرنگ نبندید. مردهای شورشی که دیدند به کیوکان و افرادش امیدی نیست، تصمیم گرفتند او را ترور کنند. این کار در آیین آنها سابقه نداشت و اگر کسی پادشاهی را از پشت می‌زد، مردم او را به پادشاهی خود نمی‌پذیرفتند زیرا معتقد بودند کسی که قرار است شاه شود، کائنات کمکش می‌کنند و او بسیار آسان خواهد توانست گیسوی پادشاه قبلی را بِبُرّد و شاه شود. اگر مردها پاندیراس را ترور می‌کردند، هیچ کاهنی برای آنها دعا نمی‌کرد. مردها تصمیم گرفتند او و اطرافیانش را ترور کنند و با قدرت شمشیر و حکومت زور، کاهن را وادار کنند برای آنها دعا کند.

سه روز پس از پادشاهی، هنگامی که پاندیراس داشت برای مردمش سخن می‌گفت، تیری رها

شد و بر گلویش نشست. ناگاه چندین مرد مسلح به محافظانش تاختند سپس کاهن را واداشتند برای آنها دعا کند. مردها در مدتی کوتاه به گوت مسلط شدند و حکومت نظامی اعلام کردند. موله، مورخ فرانسوی در کتاب تشابهات تاریخ معاصر و تاریخ کهن، چنین نوشته است: «این نخستین حکومت نظامی تاریخ انسان است که ثبت شده. سران شورشی که هفت نفر بودند، سربازان خود را همه جا مستقر کردند سپس جار زدند: همین که هوا تاریک شد، کسی نباید از خیمه‌اش خارج شود. در روشنایی روز هم اجتماع بیش از سه نفر ممنوع است.»

پس از اعلام حکومت نظامی، پاندیراس و کیوکان و اطرافیان آنها را گردن زدند و تا مدتی حکومت را شورایی اداره کردند تا این که یکی از آن هفت نفر، بقیه را کشت و خودش پادشاه شد. کارل‌مان و سردارانش که دیگر در قبیله خود جایی نداشتند، گریختند و دیگر برنگشتند.

جنگ شاپور و هپ‌تال‌ها

یادتان هست که گفتم پس از پیروزی شاپور در ارمنستان، خبر آوردند که هپتال‌ها به مرزهای ایرانی تاخته‌اند. شاپور برادرش را به فرمانروایی ارمنستان گذاشت و خودش برای قلع و قمع کردن هپتال‌ها حرکت کرد. آنها مردمی نیمه‌وحشی بودند که در شمال شرقی کاسپین زندگی می‌کردند و مانند گوت‌ها صحراگرد بودند. کوروش و پادشاهان دیگر نیز بارها با هپتال‌ها جنگیده بودند. کوروش برای جلوگیری از تاخت و تازهای آنها دیواری ساخته بود که به سد کوروش شهرت داشت ولی در روزگار شاپور بخش‌هایی از آن فرو ریخته بود و هپتال‌ها به آسانی می‌توانستند از آن بگذرند. گرچه شاپور فرصت زیادی نداشت، دستور داد قسمت‌های ویران شده قبر کوروش را تعمیر کنند همچنین گروهی سرباز با کمان و منجنیق‌های کوچک و قلماسنگ از آن گذرگاه‌ها پاسداری کنند. شاپور با امرای محلی مذاکره کرد و از آنها کمک خواست. امیران آلبانیا و ایبریا (شیروان و بادکوبه و داغستان، شکّی و گرجستان) به او کمک کردند زیرا از هجوم‌های گاه و بیگاه هپتال‌ها به تنگ آمده بودند.

شاپور در کتیبه‌اش درباره هپتال‌ها چنین نوشته: «این قوم مانند گوت‌ها وحشی و عقب افتاده نیستند، اما اگر به جایی حمله کنند، چیزی جز ویرانه برجای نمی‌گذارند. می‌گویند آنها روی اسب زندگی می‌کنند بنابراین ساق پاهای آنان قوس برداشته و اگر روی زمین باشند، به خوبی مردم عادی راه نمی‌روند ولی روی اسب احساس راحتی می‌کنند و همان جا غذا می‌خورند و می‌خوابند. قوس ساق پای آنها با شکم اسب جفت می‌شود بنابراین هنگامی که اسب راه می‌رود، می‌توانند بخوابند و نیفتند. برای آنها چیزی ارزشمندتر از اسب نیست. از گوشت و پوست و شیرش استفاده می‌کنند، خودشان هم رویش به زندگی ادامه می‌دهند. آنها اسب‌ها را فقط وقتی برای خوردن می‌کشند که پیر شده باشند و نتوانند حرکت کنند.»

گیرشمن درباره کتیبه شاپور می‌گوید: اگر در طول تاریخ کسانی را داشتیم که می‌توانستند مانند شاپور می‌نوشتند، اطلاعات بسیار دقیقی از روزگاران کهن به دست ما می‌رسید. دقت و ظرافت شاپور در نگارش و توصیف محیط در خور تحسین است.

شاپور خط دفاعی خود را در شماخی تشکیل داد که به کوهستان ختم می‌شد و هپتال‌ها نمی‌توانستند از آن بگذرند. هزاران سوار هپتالی، هلهله کشان می‌کوشیدند از سدهای دفاعی بگذرند ولی سربازان شاپور که همه جا کمین کرده بودند، مانع آنها می‌شدند. این حمله و گریز دو هفته طول کشید و فرسایشی شد. تا اینکه روزی به یکی از سردارانش از نقشه ای جدید سخن گفت: به پسر برادرم، ارتخشیر مأموریت داده‌ام در بالای این تپه خروارها سنگ سوزان آماده کند. از سویی گروهی از سربازانم با هپتال‌ها خواهند جنگید و به شکست تظاهر خواهند کرد و به سمت تپه می‌گذرند. هنگامی که آنها گذشتند و هپتال‌ها به تپه رسیدند، ارتخشیر ضامن سنگ‌ها را آزاد خواهد کرد تا فرو بریزند و هپتال‌ها را بسوزانند. امیر ایبریا او راستود. موله مورخ می‌گوید: «امروز برای ما راز آن سنگ‌ها آسان است. بالای تپه معدن سنگ‌های آهکی بود. آن روزها می‌دانستند که آب و آهک تولید گرمایی سوزان می‌کند». قرار بود ارتخشیر سنگ‌های آهکی بالای تپه را خیس کند و آنها را پایین بفرستد اما اتفاقی افتاد و این نقشه با موفقیت اجرا نشد.

غلام امیر آلبانیا که پیوسته دنبال امیرش حرکت می‌کرد، جاسوس آخسوش، فرمانروای هپتال‌ها بود و این سخن شاپور را به اربابش خبر داد. آخسوش به یکی از سردارانش گفت طوری که شاپور و دیگران نفهمند، کاری کن که هنگامی که ما حمله می‌کنیم، ارتخشیر نتواند سنگ‌های سوزان را روی ما بیندازد.

آن سردار به دخترش مأموریت داد از بیراهه به بالای تپه برود و ارتخشیر را فریب بدهد و بکشد. یونانی‌ها نام این دختر را سوماریوس ثبت کرده‌اند. هرتزفلد معتقد است این اسم، تحریف کلمه‌ای است که هپتال‌ها بر شاهزادگان می‌گذاشتند و نام خاص نیست. هرتزفلد اصل کلمه را مشخص نکرده و بیش از این توضیحی نداده. به هر حال، سوماریوس که دختری زیبا و زیرک بود، جامه‌ای روستایی پوشید و چند بز جلو انداخت و همراه سگی پا کوتاه از کوره راه‌های تپه بالا رفت. ارتخشیر و پانزده سرباز بالای تپه نشسته بودند و چاشت می‌خوردند. با شنیدن صدای بزهای سوماریوس، پریزادی روستایی دیدند که بزهایش از او فرمان نمی‌بردند. ارتخشیر پرسید:

ـ کیستی و اینجا چه می‌کنی؟

سوماریوس نامش را گفت و ریش یکی از بزها را کشید و گفت: از این بزها بپرس اینجا چه می‌کنند زیرا من به میل خود نیامده‌ام. این بزهای نافرمان مرا به هر سو که بخواهند، می‌کشانند. ارتخشیر خندید و به سربازانش گفت بزهای او را برایش مهار کنند.

سوماریوس با ارتخشیر و افرادش گرم گرفت و یکی از بزغاله‌ها را سر برید و برای آنها کباب پخت. فردای آن شب، بر ایشان صبحانه فراهم کرد و رفت. نیم پاس که گذشت، برگشت و به اجساد ورم کرده ارتخشیر و دیگران نگاه کرد و چون از مرگ آنها که مسموم شده بودند، مطمئن شد، پارچه‌ای به گردن سگش بست و رهایش کرد. سگ پایین رفت و خود را به سواران هپتال رساند. آخسوش با دیدن آن پارچه، فهمید که سوماریوس کار ارتخشیر را ساخته بنابراین حمله را آغاز کرد. طبق پیش‌بینی او، گروهی از سربازان شاپور به دفاع آمدند سپس عقب نشستند و گذاشتند هپتال‌ها تا تپه بیایند. در آن هنگام یکی از افراد شاپور با آینه برای ارتخشیر پیام فرستاد تا سنگ‌های سوزان را پایین بریزد ولی از او خبری نشد. هپتال‌ها فرصت را غنیمت شمردند و از تپه بالا رفتند و آن موضع را تسخیر کردند.

امیران محلی پس از این شکست، به شاپور پیشنهاد کردند به جای هر نقشه‌ای بهتر است تا زمستان مقاومت کند و بقیه کارها را به سرما بسپارد زیرا اگر بخواهد حمله کند، هپتال‌ها می‌گریزند و همان اطراف پنهان می‌شوند. شاپور گفت:

ـ بین ما جاسوسی هست که از نقشه من با آخسوش سخن گفته وگرنه شکست او حتمی بود. اینک نقشه‌ای دیگر دارم که آن را آشکار نخواهم کرد. اطمینان دارم این بار کار هپتال‌ها را خواهم ساخت.

نقشه شاپور این بود که گروهی از سربازانش را با کشتی به شمال سرزمین هپتال‌ها ببرد و راه برگشت را به روی آنها ببندد. او برادرش را فرمانده سربازانی کرد که در سد کوروش و اطراف تپه مستقر بودند. شاپور به او فرمان داد که چهار روز پس از حرکت کشتی‌ها، به هپتال‌ها حمله کند و آنها را به سوی سرزمین خودشان براند تا او نیز از عقب بتازد و راه را به آنها ببندد.

شاپور و نیمی از افرادش سوار چند کشتی شدند و راه افتادند. در آن فصل دریای کاسپین ساکت بود و باد موافق نیز می‌وزید. کشتی‌های شاپور پس از سه روز به ساحل رسیدند و ابزار جنگی را از کشتی‌ها پیاده کردند. شاپور با خودش ارابه و منجنیق و نیزه‌های بلندی آورده بود که مخصوص کشتن اسب بود. آنها یک روز فرصت داشتند تا هم موضع بگیرند هم سر راه سواران هپتال موانعی بگذارند. شاپور فرمان داد در جاده‌ای به عرض پنج متر گودال‌های کوچکی بکنند سپس سربازانش را در دو سوی این جاده مستقر کرد تا هنگامی که هپتال‌ها خواستند بگریزند، ناچار شوند از آن جاده اسب بتازند و زمین بخورند.

روز موعود فرا رسید و برادر شاپور در شیپور جنگ دمید. صدها سوار و پیاده و ارابه‌ران، تاختن گرفتند. آخسوش که منتظر چنین حمله گسترده‌ای نبود، فرمان عقب نشینی داد زیرا می‌دانست اگر بگریزد، می‌تواند دوباره حمله کند. او خبر نداشت که شاپور و نیمی از سربازانش سر راهش کمین کرده‌اند. هفته آینده ادامه این جنگ را بخوانید و با بخش‌های دیگری از تاریخ ساسانیان آشنا شوید.

ادامه دارد

گفتن، نوشی است همه زهر و خاموشی زهری است همه نوش

● پیر هرات

زیر نظر: محمود اکبرزاده

خانه‌های زیر کوه

نوشته: بهنام علیزاده ـ شهرستان ماکو

«زیر کوهی‌ها خونه میدن» خبر مثل بمب منفجر می‌شه. مادر خنده‌اش می‌گیره:«ما که زمین نداریم. کی به ما خونه می‌ده» وسط بازار، پارچه زدن. بلور خانم به نقل از شوهرش می‌گه:«هر کی رضا نده، سیل بیاد زلزله بشه، پای خودشه» از پدر می‌پرسم: زیر کوهی یعنی چی؟ با صدای خلط گرفته و دستان زمخت، خودمونو نشون میده و خونه‌های گلی که به کوهی از فقر و بدبختی تکیه زده. تو فکرم. ما که سر کوهیم چطور شدیم زیر کوهی!؟

محله ما قوزیست بر آمده از پشت شهر. کوچه‌ای خمیده و ناهموار. سینه کوه را خراشیده، نرسیده به خونه ما آسفالتش تموم شده مثل سطری از دفتر من که جوهر خودکارم ته می‌کشه و آخر نمی‌رسه. پهلوی خونه‌ها حریم دره است. سیل، عین لودر شکافته و گود انداخته. تا کمر، آت‌آشغال ریختن. صبح تا شب تو این جهنم دره، پلاسیم. تنگ غروب، سایه آفتاب، زودتر از همه جا سرمون پهن می‌شه. مردم بیکار، دسته دسته میرن بالا. شانه خاک، زیلو انداخته، قپ می‌زنن. زنها پا به پای سیاهی شب یاد خونه افتاده میان پایین.

خورشید ظهر تابستان که به تن لخت سنگها و صخره‌ها خیره می‌شه. حسابی داغ می‌شن. هرم حرارتشون می‌خوره سر و صورتمون. شب‌ها به تلافی روز، هوای خنک می‌شینه رو سینه سنگها و رملها و همراه نسیم از پنجره وول می‌خوره تو اتاق. عقرب و مار و رتیل سر و کله‌اش پیدا نشه، شب‌های باصفایی داره که نگو. زمستوناش هم استخون سوزه، یه پارچه قالب یخ.

مادر، مشاطه است. پول ناچیزی می‌گیره. بند میندازه صورت زنها. بعضی وقت‌ها خنکای عصر تلپ می‌شن رو بالکن سیمانی و بدون حفاظ. مادر، نخ به دهن، می‌افته جونشون. منو که می‌بینن، چشم غره می‌رن و با دمپایی مثه بچه گربه فراریم می‌دن. هر از گاهی که پدر یکهویی سبز می‌شه وسط حیاط. زنها خنده‌ای رو صورت سفید و گچیشون پخش می‌شه. با عشوه از نامحرم رو می‌گیرن.



پدر هم با نگاه‌های زیر چشمی، کج کج می‌زنه بیرون یا به ظاهر تو اتاق حبس می‌شه. چند بار دیده‌ام انگاری گوشه پرده رو نرمه بادی تکون می‌ده. نگو آقا دید میزنه! البته به کسی چیزی نگفته‌ام. مادر بفهمه روزگارشو سیاه می‌کنه. «بیچاره مادر» همیشه بوی صابون و تاید می‌ده. دستاش خونی شده از بس رخت شسته. رختای چرک پایین دستی‌ها که وانت آبی رنگ جلوشان خوابیده. یه عالمه موز و خربزه پشتش. عطر میوه‌ها از زیر چادر برزنتی ریخته بیرون. کوچه رو پر کرده. از مادر می‌پرسم:

«این همه واسه‌شون کار می‌کنی چرا بهت میوه نمی‌دن؟»

دست به سینه می‌گه:«جون به عزراییل نمیدن. میوه کجا میدن. ظاهرشونو نیگا نکن. چشه گربه‌رو می‌بندن غذا می‌خورن. گدا گشنن!»

باید به شکم لامصب صابون بسابیم تا شب بشه. سیاهی که رو شهر بشینه پدر، بار بدوش خسته و گشنه، از کوچه میاد بالا. با خیارهای نیمه زرد، خربزه‌ها و گلابی‌های آش و لاش. رطوبتشون نشت کرده، کمر پدرو خیسیده. اول از همه صورتشو بالا می‌گیره، دولچه آبو قلپ قلپ سر می‌کشه. سیبک گلوش بالا پایین می‌ره. آب از دو سوی دهنش می‌چکه و نم نم می‌ریزه زمین. بعد مثل غریقی هر چی نفس جمع کرده میده بیرون و لعنت می‌فرسته یزید.

شب‌های تابستان فشار آب میاد پایین، عین مادر که رو زمین ولو می‌شه. آب قند میاریم جون می‌گیره و مثل ساقه گندم سرپا می‌ایسته. گالن‌های پر رو با دستای کرخت شده از خونه‌های پایین دست یا حیاط مسجد، می‌کشیم بالا. گالن‌ها میل بالا آمدن ندارن. هی عقب رانده می‌شن. عضله‌های بدنمون سفت شده. مثل پاره‌سنگ. نفسمون می‌پره. از تکم و تا می‌افتیم و لهله زنان به خود دلداری می‌دیم:

«از خرید نون که بهتره» «تو گرما و عرق. لنگ ظهر،

معجزه

نوشته: زهرا نظریان ـ تهران

خسته شده بود بدجور دلش از همه چیز گرفته بود دیگر حتی یک نان هم در خانه نداشتند بدتر از همه چیز تبلیغات رنگارنگ تلویزیون بود که سفره‌های رنگین افطار را نشان می‌داد و دختر کوچکش جلوی تلویزیون خشکش می‌زد و هر بار بعد از اتمام تبلیغات می‌گفت: مامان، هر وقت بابا حقوق گرفت از اینام برام بخر. و او خرد می‌شد و می‌شکست یک ماه بود از حقوق خبری نبود و از هر کس که می‌توانست پول گرفته بود و حالا ... احساس کرد چیزی نمانده که ناامیدی بر او غلبه کند اما هنوز هم ته دلش به خدا امید داشت دخترش را خواباند قرآن را آورد تا طبق روال این چند روز جزئی دیگر از آن را بخواند همین که صفحه مورد نظر را باز کرد یک اسکناس ده هزار تومانی را دید باورش نشد صفحه دیگر را ورق زد اسکناس پنج هزار تومانی دیگری را دید چند صفحه ورق زد همین طور اسکناس‌ها هویدا می‌شدند احساس کرد نفسش بند آمده این فقط معجزه می‌توانست باشد اشک چشمانش را تر کرد. چیزی نمانده بود که جیغ بزند و همسایه‌ها را صدا کند اما خودش را کنترل کرد با خودش گفت: این مثل یک راز همیشه ته دلم می‌مونه. سجده کرد و زمین را بوسید و خدا را شکر کرد. به کل یادش رفت قرآن را برای چه می‌خواسته. از فرصت استفاده کرد پول را که پنجاه هزار تومان



بود برداشت چادرش را سر کرد و بیرون رفت تا چیزهایی را که لازم داشت بخرد اول به قصابی رفت بعد سوپرمارکت و بعد هم کمی زولبیا و بامیه برای دخترش خرید تنها هزار تومان از پول باقی مانده بود روانه خانه شد نزدیک خانه که رسید دختر همسایه (مهسا) را دید که در خانه‌شان را می‌زند. ـ مهسا جان کار داری عزیزم ـ خاله سلام مامانم گفت مثل اینکه دیشب تو احیا قرآن شما با مامانم اشتباه افتاده بفرمائید این قرآن شما اگر می‌شه اون قرآنُ بدید. انگار آب سردی روی سرش ریخته بودند. بغض گلویش را چنگ زد و وسایلها از دستش افتاد با چشمانی اشکبار آسمان را نگاه کرد انگار هنوز هم امید داشت زیر لب گفت خدایا بازم شکرت شاید حکمتی بوده. صدای شوهرش را شنید: مریم چرا جلوی در وایسادی؟ برگشت شوهرش را دید که فیش حقوقی‌اش را ـ که ساعتی قبل از اداره گرفته بود ـ در دست داشت! ■

صف نانوایی کفر آدمو در میارن»

آبکشی تموم می‌شه. حیاط جارو خورده. عطر خاک، خاک نمزده به پره‌های بینی می‌خوره. بالکن لخت و سیمانی با پتوهای نخ‌نما فرش می‌شه. پدر به زور خودشو از کوچه بالا می‌کشه. مثل دایهاتسوی مش‌رجب که ناله‌کنان، میاد بالا پارک می‌کنه دم در. رطوبت خاک و بوی کوفته مادر با عطر گل‌های صحرا که باد از دل کوه میاره درهم می‌ریزه و گرد حیاط دور میزنه. مادر هر بار، کوفته بار می‌ذاره، پژواک صدای تخماق می‌افته در کوه و سنگ. با هر ضربه موج شادی خونه را پر می‌کنه. گوشت مثل خمیر له می‌شه روی سنگ. گرد سفره حلقه می‌زنیم. نون خشک رو ترید کرده می‌ریزیم داخل کاسه. ماه بالا سرمون شبیه قارچ هندوانه از لکه‌های ترسناک ابر فاصله می‌گیره، چقدر نزدیکه دست بلند کنی می‌رسه» شهر مثل ماری ته‌دره خوابیده. آن طرف هم به رشته کوه خورده. خونه‌های گلی از کمرش رفته بالا. مثل محله ما. بزرگ و چراغانی. خیابان«رودخونه نور و چراغ. از دور تماشاییه. گویی همان راه فرسوده نیس پر از دست‌انداز و چاله‌های عمیق» عین زخم پای بلورخانم که مرض قند داره. محلات صاف و هموار، بغل گوش بازار، مثل تالاب به کوه‌های اطراف لم دادن با خانه‌های اعیانی، نماهای شیک، بام‌های سفال اندرون فراخ

سفره تا نشده، پدر ریسه تسبیحش‌رو با نوک انگشتامحکم می‌چسبه. حساب کتابشو چرتکه می‌زنه. هر دانه مفهوم عددیه. دهگان، صدگان... با انگشت شصت واشاره، مثل حبه‌قندی رانده می‌شه یک طرف. نگاهش نقطه‌ای یخ بسته، مات و مبهوت خشکش زده. مثل چرخ‌فلک تکان می‌خوره. می‌ایسته باز حرکت می‌کنه. دانه‌های تسبیح با دقت و احتیاط می‌رن کنار. من و خواهرم با هم در افتاده‌ایم. مادر توپ و تشر می‌زنه. همزمان از خواهرم نیشگونی می‌گیره:

«یه دقیقه لالمونی بگیرین. مگه نمی‌بینین قرض و قوله‌هاشو جمع می‌زنه»

با همان لحن رو می‌کنه به پدر:

«چاییت یخ زد. یه ساعته تو فکری»

پدر تسبیحش را مشت می‌گیره، می‌ندازه گودی جیب کت و چای را هورت می‌کشه. در حالی که به پشتی لمیده سیگاری آتیش می‌زنه. دود سیگار خرامان بالا میره. سرفه می‌کنه. پکی می‌زنه. دوباره سرفه‌ش می‌گیره. نسیم کندی میاد. دود مثل مه غلیظ از سر و روی پدر سوی ما روان می‌شه، مادر زیر لب غر می‌زنه. دستان نازکش مثل ترکه‌های ناظم مدرسه در هوا به رقص میاد و دود را می‌تارونه. صدای خشک پدر از گلو می‌زنه بیرون:

«سر برج، دو میلیون بایس جور کنیم والاطبقه‌های آخر قسمتمون می‌شه. صد تا پله هم بری نمی‌رسی. آسانسور که عمراً سوار نمی‌شیم، برق می‌ره، پایین میافته. خطرناکه. صد تاازین اتفاقا افتاده» ادامه این حرف، به شکل آهی از سینه پدر و مادر میاد بیرون. ما همچنان با هم گلاویز شده‌ایم.

باد خنکی در زلف تک درخت حیاط می‌پیچه و با شتاب از کوه سرازیر می‌شه، بوته‌ها و درخت‌ها در مسیرش رعشه می‌گیرن. شهر مثل اقیانوسی خوابیده.

***

بعد دو سال. خانه‌های آپارتمانی، ریشه زدن. قد کشیدن. سایه به سایه هم با شکوه تمام سرپا ایستاده‌ن. نمای سنگیشون رنگ پاییز داره. قهوه‌ای و واخرایی. خونه ما واحد سوم، طبقه هفتمه. هنگام کوچ فرا رسیده. پدر تو لاک خودشه. مادر هم، هر دو آهی کشیده می‌گن:

«پیشونیمون نوشتن بالادس باشیم»

«خدارو شکر کنین ازین جهنم دره خلاص میشین. بالاخره یکی بایستی طبقه آخر بشینه همه که طبقه اول جا نمی‌گیرن»

اسباب اثاثیه‌رو بار وانت می‌زنیم. اتاق وانت بوی خربزه و موز گرفته. لحظه‌های جدایی بغض شده نشسته در گلو. پرده اشک، چهره‌هارو پوشانده. خانه گلی، ساکت و خاموش مانده. صدای گریه‌هاش‌رو می‌شنفیم. آه و ناله از خشت خشتش برمیاد. مثل بچه یتیم سر به دوش نهاده. دیگه مال ما نیست. مادر نیز سر به شانه دیوار چرک و پیس، هق‌هق گریه می‌کنه. شاید یاد عروسیش افتاده. بیست سال پیش. همین خونه و حیاط. جهازشو از پنجره هل دادن تو. چه روزهای بود.

همسایه‌ها قرآن و آب بدست دور ماشین حلقه زدن. وانت با قرچ قرچ رو سنگریزه‌ها راه می‌افته. پدر بغل دست راننده. حال روز مادر و داره. ما هم سوار پیکان همسایه پشت سر حرکت می‌کنیم. ماشین قراضه است به زور خودشو از زمین می‌کنه. بغض گلوی همه را گرفته. طاقت دیدن دوستانم را ندارم. سعی می‌کنم نگاهم را از شون قایم کنم. چشم می‌دوزم به دوردستا. کوه و دره و سنگ همه سوگوارن. مادر گویی عزیزی از دست داده. آب بینیش رو با گوشه چادر پاک می‌کنه. به همسایه‌ها به دوستها به تمام روزهای گذشته دست تکون می‌دیم. همه در خم کوچه و خم کوچه در قاب شیشه عقب گم می‌شن.

می‌رسیم پای ساختمان‌های بلند. از نگهبانی رد می‌شم. انگار آمده‌ایم سربازی. خانه‌ها مثل کوه سر به آسمان ساییدن سایه انداختن رو ساختمان‌های اطراف. دور و برشون حسابی شلوغه. عین هفته بازار. چهار قلم اثاثیه رو با هزار مکافات می‌کشیم طبقه آخر. رنگ و روشان رفته. به در و دیوار جدید نمی‌یان. از بالا که نیگاه می‌کنی گویی سوار کشتی وسط دریای شهر مانده‌ای. حیران و ویلان، پرده اتاق در هوا به رقص آمده. باد بوی غریب پاییز را با خود آورده. بوی تنهایی. دیگه از فراخی کوه و دره خبری نیست. سهم ما از زمین خدا همین ۴۵ متره! ■

همه آنهایی که چشمانشان باز است، بیدار نیستند، باز بودن چشم دل است

کلاغ

نوشته: حسین مهدوی آسیابر ـ از کرج

کلاغ گنجشکی است کوچک که پوشش بدنش از جنس پولک بوده و در مراتع سرسبز دشت لوت زیست می‌کند.

این گیاه نادر جزء دوزیستان و بند پایان بوده و شاخ های تیزش او را از دیگر ماهی ها و کیسه تنان جدا می‌کند.

پاهای این دسته از آغازیان بسان لک‌لک آن قد بلند است که به راحتی می‌تواند به جوجه خود شیر دهد.

این آهوی تیز پا دارای صدایی مخملین می‌باشد. ولیکن اخیرا عده‌ای از آنان قصد کرده اند طی سال‌های اخیر زبان رسمی خود را از قارقار به جیرجیر تغییر دهند.

این میکروب غول‌پیکر از دسته قارچ‌های مهاجر بوده و همه ساله بسان باکتری‌های مفید زمستان را در قطبین و فصول گرم سال را در مناطق گرمسیر علی‌الخصوص استوا سپری نمایند



کلاغ دارای گوشتی لذیذ و پشمی‌سفید است. به همین منظور کارخانجات بالش‌سازی ترجیح می‌دهند برای ساخت متکاهای خود از آن استفاده نمایند.

از دیگر خصوصیات این جونده‌ی حلقوی باید به زهر کشنده‌اش اشاره نمود که هر یارد آن قادر است فیل‌های ماموت را از پای در آورد.

از کلیه ی عزیزانی که قصد دارند از این خزنده‌ی پهن در باغ‌وحش دیدن نمایند می‌توانند به قفس کرم های خاکی مراجعه نمایند.

در خاتمه باید اقرار کرد این جانور ۸۰۰ سال عمر می‌کند، سالی یک تخم می‌گذارد و به بچه‌های خود شیر می‌دهد. ■

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن
به اتفاق

حُسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری، به اتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سّر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله‌ای‌ست که در آسمان گرفت
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چوپرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد، می چون ارغوان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟

حافظ

نمونه شعر نو
پرنده مردنی است

دلم گرفته‌ست
دلم گرفته‌ست
به ایوان می‌روم و انگشتانم را
بر پوست کشیدهٔ شب می‌کشم
چراغهای رابطه تاریکند
چراغهای رابطه تاریکند
کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها
نخواهد برد
پرواز را به خاطر بسپار
پرنده مردنی است

فروغ فرخزاد

می‌خندیدی

ای ماه به یک اشاره می‌خندیدی
آن شب که به او دوباره می‌خندیدی
هر بار پلنگ بر زمین می‌افتاد
از دور تو با ستاره می‌خندیدی

خواب آلود

صد بار به دور کمرش چرخیده
چشمک زده هی بوسه زده، خندیده
این پردهٔ مخملی چه خواب آلودست
با باد تمام روز را رقصیده

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

راز

هم دعا کن گره از کار تو بگشاید عشق
هم دعا کن گره تازه نیفزاید عشق
قایقی در طلب موج به دریا پیوست
باید از مرگ نترسید، اگر باید عشق
عاقبت راز دلم را به لبانش گفتم
شاید این بوسه به نفرت برسد، شاید عشق
شمع روشن شد و پروانه در آتش گل کرد
می‌توان سوخت اگر امر بفرماید عشق
پیلهٔ رنج من ابریشم پیراهن شد
شمع حق داشت! به پروانه نمی‌آید عشق!

فاضل نظری

سکوت

بر بوم غزل نای سیاوش بکشم
طرحی ز ترانه‌های دلکش بکشم
باید که سکوت این شب قطبی را
با زمزمهٔ سحر به آتش بکشم

جز عشق

بنچاق زمین و آسمان مال شما
ششدانگ کویر و کهکشان مال شما
چشم دل ما تشنه این دنیا نیست
جز عشق همه چیز جهان مال شما

اسماعیل چکانی ـ اندیمشک

زنی در استخوانهایم...

شب به خیر آقا
شما
کسی را ندیده‌اید
از این کوچه رد شده باشد
سنگینی کسی
روی پلکهایش نشسته باشد
و زنی
در استخوانهایش
تیر بکشد؟

محّمدتقی جنّت‌امانی

رباعی‌های انتظار

«۱»
این آینه‌ها غبار را می‌فهمند
رسوایی روزگار را می‌فهمند
از خیره شدن به جاده‌هایی ممتد
چشمان من انتظار را می‌فهمند

«۲»
از بغض، گلوی زندگی پر شده است
نان همه مدتی است آجر شده است
یا چشم زمین و آسمان خشکیده است
یا یوسف از این قبیله دلخور شده است

«۳»
در شهر شما هوای دلتنگی نیست
چشمان تو هست و جای دلتنگی نیست
ای بوی هزار یاس در پیرهنت
با عطر تو جمعه‌های دلتنگی نیست

«۴»
از ذهن تمام کوچه‌ها رد شده‌ای
موعود هزار سال ممتد شده‌ای
ای در تو هزار ابر باران بر دوش
فصلی که خدا کند بیاید شده‌ای

رباب طاهری

توبه نکردیم

موجیم و نترسیم ز سر سختی ساحل
کوهیم و نلرزیم ز طوفان مقابل
یک لحظه نپوشیم ز سر مستی خود چشم
حتی اگر انگور شود زهر هلاهِل
دل سوختگانیم، ز غم باک نداریم
از روز ازل مرثیه بر ما شده نازل
ما زندهٔ عشقیم، ز مردن نهراسیم
عاشق نشود هر که به دریا نزند دل
ما توبه نکردیم ز دیوانگی خویش
هر گز نرسیدیم به هُشیاری کامل

روشن سلیمانی

غزل تلخ

ترسم آخر که مرا جا بگذاری بروی
با دل سوخته، تنها بگذاری بروی
بغض، این حرمت شبهای پریشان مرا
پشت هر پنجره، اینجا بگذاری بروی
بنشینم لب ایوان و تو را گریه کنم
روی اشک و دل من پا بگذاری بروی
غزل تلخ من از حرف گذار تو گذشت
این چه رسم است که حالا بگذاری بروی؟
ترسم امشب که به من وعده‌ی فردا بدهی
تا که در خوابم و فردا بگذاری بروی
امشب آنقدر سر راه شما گریه کنم
که تو فرصت نکنی تا بگذاری بروی

حسین عوض‌زاده ـ گرمسار

در کفشهای جهان

ابرها
قدم‌زنان گذشتند
و بیهوده
از بالای سرمان
پای در کفش جهان
و ما گذشتیم
قدم‌زنان و بی‌تفاوت
بی‌هیچ زمزمهٔ عاشقانه‌ای
در گوش هم
شبیه دو کشتی فراموش شده
در اعماق اقیانوس
که روزی
شکوه بندری شماها بوده‌اند
و ما گذشتیم
بی‌تفاوت
شبیه دو ستون سرد تسلیت
برای شاعری پیر
در روزنامه‌ای کهنه
کنار هم قدم زدیم
واز هم جدا شدیم
در یک خیابان ساکت و اندوهگین
بی‌هیچ شادی و افسوسی
عشق
از دستهایمان
گریخته بود

علیرضا لبش

جوانه‌های ادبی

داود همتی ـ کرج
زیان با کلماتی چون زبان و روان قافیه می‌شود.

سودابه نفیسی ـ تهران
غزلیات حافظ، سعدی و مولانا و همچنین شاعران معاصر را به دقت بخوانید.

حکیمه ثابتی ـ شیراز
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
وزن این بیت «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل مفاعیل «فعولن» است:
من از بیگا: مفاعیلن
نگان هرگز: مفاعیلن
ننالم: فعولن
که با من هر: مفاعیلن
چه کرد آن آ: مفاعیلن
شنا کرد: مفاعیل

رضا همت‌خواه ـ کرج
وزن و قافیه در سروده شما به هیچ وجه رعایت نشده است:
اگر آیی به کوی من پیروزی
اگر آیی به پیش من دل افروزی
بیا تا با هم یکی شویم
تا از همهٔ سدها عبور کنیم

سهیلا یداللهی ـ کردکوی
قسمتی از سرودهٔ شما را با امید دریافت آثار بهتر تان می‌خوانیم:
دیروز
از تو گفتم
و خورشید با من
همنوا شد
آیا فردا
ستاره‌ها
نام تو را
بر زبان خواهند آورد؟

سعید چهارلنگی ـ دامغان
برای چاپ مجموعه شعرتان باید به ناشران مختلف مراجعه کنید، البته به احتمال قوی خودتان باید سرمایه‌گذار کار باشید.

وفا

وفا را دل با وفا می‌شناسد
و غم را به غم آشنا می‌شناسد
نوا را همیشه نی نازنین و
نی نازنین را نوا می‌شناسد
ز افتاده احوال ما را بپرسید
که افتاده، افتاده را می‌شناسد
و حال زمین خورده‌ای مثل ما را
زمین خورده‌ای مثل ما می‌شناسد
نبودی تو در باغ پویا ببینم،
قناری تو را از کجا می‌شناسد

علی حیدری (پویا) ـ ورد آورد

کجا؟

کجا رفته‌ای
ای ستارهٔ دنباله‌دار
که رّد تو بر پشت شب
باقی‌ست؟
کجا رفته‌ای؟
و کی به این آسمان بی‌ستاره
برمی گردی؟
کجا رفته‌ای
که بی تو
آسمان یک صفحهٔ
تاریک است

منیژه احترامی ـ کرج

جوانمردی آن است که بار خود بر خلق ننهی

● شیخ عطار

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

هنوز حدوددوهزارویکصد پیامك باقی مانده

نازنینم، خدای من!

کوچه را دیدی به وقت شب چه تنها می‌شود؟ بی تو از آن کوچه هم تنهاترم! دریا

*طبیبان بر سر بالین من / آهسته می گویند که امشب تا سحر / این عاشق دیوانه می‌میرد / دلم در سینه می‌سوزد / تو را نادیده می‌میرم / حدیث آرزوهایم / همه ناگفته می‌ماند امیر تبریزی تنها

*کاش می‌دانستی، که جهانم بی تو الف ندارد! سمی ۷۶

*آزاد شو از بند خویش، زنجیر را باور نکن، اکنون زمان زندگیست، تأخیر را باور مکن، بر روی بوم زندگی هر چیز می‌خواهی بکش، زیبا و زشتش پای تو، تقدیر را باور مکن پروین افتخاری

*عقل آمده تا لات و منات پخش کند / چون مهره شده که کیش و مات پخش کند / با عشق بگو که عقل ما شیرین است / بین من و تو، نقل و نبات پخش کند محمد

*چشا تو واکن می‌بینی خدا نشسته اون بالا / اگر که هیچی نمی‌گه ازش نخواستی تا حالا سرد پاییزی

*نه آیینه تاب می‌آورد خستگی هایم را نه این دل بیقرار، گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم، بهتر است قلب آدمی یك کنجی بنشیند و فقط نگاه کند عبور آدم‌ها را

پروین واحدی

*نفس دارم به سینه همنفس نه، گرفتارم ولیکن در قفس نه، به کس ناکس از آن گویم، که عمری، زناکس من وفا دیدم زکس نه! نعیمه کرمان

*نگو بارگران بودیم و رفتیم، نگو نامهربان بودیم و رفتیم، آخه اینها دلیل محکمی نیست، بگو با دیگران بودیم و رفتیم زوار تربتی

*این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه می گفت / بر در میکده‌ای بادف و نی ترسایی / گر مسلمانی از این است که حافظ دارد / آه اگر از پس امروز بود فردایی

قند مرودشتی

*وقتی زندگی چیز زیادی به شما نمی‌دهد، به خاطر این است که شما چیز زیادی از آن نخواسته‌اید

سیده فاطمه یحیی‌زاده

*وقتی دل شکسته تنها کالاییست که خدا می خرد، پس چرا به دست کسی که دلم را شکست بوسه نزنم یزدان

*مرداب به رود گفت: چه کردی که زلالی؟ پاسخ داد: گذشتم! یدونه فروغ

*از کسانی که مرا دوست دارند ممنونم، آنان قلب مرا بزرگتر می‌کنند از کسانی که مرا ترك می‌کنند متشکرم، آنان به من می آموزند که هیچ چیز تا ابد ماندنی نیست، از کسانی که با من می‌مانند سپاسگزارم، آنان به من معنای دوست داشتن واقعی را نشان می‌دهند مصطفی آمل

*ز تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران / رفتم از کوی تو لیکن عقب سر نگران / ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی / تو بمان و دگران، وای به حال دگران

رضا ـ سبزوار

*قاصدك شعر مرا از بر کن، برو آن گوشه باغ، سمت آن نرگس مست، و بخوان در گوشش، و بگو باور کن، یك نفر یاد تو را لحظه‌ای از یاد نخواهد برد شقایق تنها

*زیباترین عشق، نگاه خداوند به بندگان است، تو را به همان نگاه می‌سپارم صدف ـ آمل

*دلم از دست این دنیا غمینه / که صادق بودنم آخر همینه / دورنگی و دورویی کار ما نیست / عجب عمری شده مهر و وفا نیست / رفیقان با رفیقان می‌نشینند / نمك‌خواران نمکدان را نبینند / خوشا روزی که دنیا مال ما بود / رفیقی در پی دیدار ما بود BOY

*یادت باشه زیر گنبد کبود، تو بودی و من و کلی آدم‌های حسود، تقصیر همون حسودهاست که حالا هستی ما شده یکی بود، یکی نبود روزان میرشکاری

*بکوش گذر زندگیت، سرگذشت درگذشت، آرزوهایت نباشد کیمیا

*می‌توانی بروی غصه و رویا بشوی / راهی دورترین گوشه دنیا بشوی / بعد از این مرگ نفس‌های مرا می‌شمرد / فقط از این نگرانم که تو تنها بشوی نیلیا

*و کسی می گوید: سر خود بالا کن، به بلندا بنگر، به بلندای عظیم، به افق‌های پر از نور و امید، و خودت خواهی دید و خودت خواهی یافت خانه دوست کجاست. خانه دوست در آن عرش خداست، خانه دوست در آن قلب پر از نور خداست و فقط دوست خداست زهره

*چوپان قصه مادروغگو نبود، او از شدت تنهایی فریاد گرگ آمد را سر داد، اما افسوس که فقط گرگ تنهاییش را فهمید یانا

*بودا: وقتی خوشبخت خواهی شد که بر دنیای درونت حکومت کنی مهدیس

*می‌پسندم پاییز را که معافم می‌کند از پنهان کردن دردی که در صدایم می‌پیچد، اشکی که در نگاهم می‌چرخد و آخر همه فکر می‌کنند سرما خورده‌ام احسان

*اگر بودی دلم رسوا نمی‌شد / دوباره چشم من دریا نمی‌شد / اگر بودی نگاه بی‌پناهم / میان مردمان تنها نمی‌شد پری عاشق

*فریاد زدم بمان، ولی حیف چه سود، بر سرعت گام‌های خود می‌افزود، از نقطه هنوز هم تنفر دارم، او دور شد و نقطه شد و بعد نبود... فرناز

نازنینهایی که حداقل یك نوشته آنها تکراری بود:

سمیه(۲)(پشت هر کوه بلند)(اینجا زمین است) آبی دل خسته(به درختان جنگل گفتم) گلدونه(گفتم: خدایا از همه دلگیرم) مهدی شمس ـ شهرضا(معلم‌مان به خط فاصله می گفت) فری خطر(بیخودی پرسه زدیم صبحمان شب بشود) محسن نامه سیاه(ما پیغام دوست داشتنمان را) گلشناس(گرگ‌ها هرگز گریه نمی‌کنند) غزل طا(آنانکه با زندگی می‌سازند) مختار(زیبایی زندگی در این است که) خاکی(هست را اگر قدرندانی) بی تاب(۲)(سنگ در برکه می‌اندازم) مهتاب خط خطی(صبر کن سهراب قایقت جا دارد) قاصدك خسته(۲)(اگر گاهی ندانسته به احساس) نعیمه کرمان(۲)(مردم اغلب بی‌انصاف) مارال مولایی(۳)(وقتی عشقت تنهات گذاشت) زوار تربتی(به کودك فالفروش) مصطفی کاظمی(توکتاب خوندم سیگار بده) دختر کویر(همیشه ابرها می‌بارند) نسرین(زندگی آنقدر ابدی نیست) شیوا احسان (۲) (دل آدم‌ها به اندازه حرف‌هایشان) چکه(دعایم گر چه گیرا نیست) رویا(کدامین چشمه سمی شد) دختر شاه پریون(گفتم خدا از همه دلگیرم) عبدالحلیم خانی(دریا باش که اگر کسی) موسم باران(با بصیرت منتظر امام) جلال پور(مردم اغلب بی‌انصاف) ساناز ۶۹(ساز گلهای دلم آهنگ توست) مهر M(همه دنیا در حکم دوربینی) علیرضا(دوباره سیب بچین هوا) فرناز(اگه وجود خدا باورت بشه) محمد رضا لاسمی(۲)(آینه و شمع) نسیم شمال(گاهی دلتنگ می‌شوم) مهتاب(امشب که نمی‌دانستم)

پاسخ به پیغام ها

تنهاترین تنهایان، خوبم من بیش‌تر با اونهایی مشکل دارم که نوشته‌های خودشون رو تحت عنوان نوشته ناب می‌فرستن و البته تعداد اونها خیلی هم زیاده اما در هر صورت «زندگی کلبه ایست چوبی با دیوار عشق هیچ توفانی آن را خراب نمی‌کند مگر بی‌وفایی» رسید حالا امیدوارم جوابتو کامل کامل داده باشم! MRS جونم، قدمت روی چشم اگر صبر داری و تحمل، خوش آمدی دختر گل! غزل جان پاییز غم داره، چون فصل عاشقانه و قصه جدایی انسان از حضرت عشق رو فریاد می‌زنه و هر کسی که واقعاً از ته دل عاشق «او» باشه توی این فصل از طبیعت یاد می گیره که باید همه چیز رو رها کنه تا به عشقش برسه و جدایی باز هم قصه غمه! شیوا احسان عزیز توجه داشته باش دریا کجا و سنگ کجا من یه تیکه سنگم، همین! مژده گلم نوشتن بر خاك آسانتر و بر سنگ سخت‌تر است، یك نوشته ناب آموزنده و دارای پیغام نیست، البته همه نوشته‌های این صفحه هم چنین حالتی راندارند، اما از تو که خواننده با سابقه این صفحه هستی انتظاری بیش از اینها می رود! مارال مولایی واقعاً دستت درد نکنه برای چند لحظه اضطراب به این دل سنگم انداختی، ممنون! رضا ـ سبزوار عزیز «وقتی گذر زمان دیدار را به تعویق می‌اندازد باید قدر با هم بودن را دانست» رسید نوشته دوم تو هم تکراری بود! مصطفی آمل عزیز من قربون این همه مهربونیت من اصلاً به خاطر ندارم چه کدورتی رو می گی فدای تو سنگها حافظه کدورتی ندارن و یکی از دلایلی که اسامی رو به حافظه ندادم و خوشحالم از این بابت همین موضوعه! یاقوت کبود خوش اومدی، امیدوارم مثل یاقوت محکم و صبور باشی! چکه جون! گفتم خدا از همه دلگیرم رو بارها گفتم که تکراریه! امین MA، ناز من بارها گفتم که اسم فارسی رو با حروف لاتین کنار هم نگذارید، در ضمن قربون تو هرگز زانو نخواهم زد کوروش رو چاپ کردیم گلم! فرناز عزیزم، ممنون تو فرشته، متواضع و عاشق هستم! کوچه بن‌بست از تهران خیلی ها تصور می‌کنن من همونی هستم که تو نازنین گفتی اما خدارو شکر می‌کنم که اشتباه می‌کنن چون من سنگم و اون آدمیزاد! مهرداد جان فقط اینبار آیه قرآن رو چاپ کردم اما دیگه هیچ وقت این کار رو نمی‌کنم چون هم احتمال خطا دارم و همه هر پیام رو باید توی قرآن چك کنم که درسته یا نه چون ما داریم به مردم می گیم این متن عین قرآنه و...! پل شکسته بزرگترین لطف و افتخار برا من اینکه که موقع اذان یادم کنن، ممنونتم و دستتو می بوسم و خوشحالم که جفت تك نشد! ستاره بارون تو چرا اسمت آدمه! به همین دلیل هم اسم من سنگه، فدای تو دلیل خاصی نداره، خوردش نشو! جوانی از پارس ۱ ـ من پیام نمی‌دم گلم شما پیام می‌دین ۲ ـ همه پیام‌هام رو برا همه فرستادم!! هلنا جان، زندگی یك اثر هنریست تکراریه و بعد از پیام نمی‌شه اسم فرستاد قربونت! مهرگان خوبم کاش من دو تا دوست مثل تو نازنین کنار خودم داشتم، نزدیك خودم، کاش! عشق آسمونی شرمنده هستم تو درست می گی کمتر توی این وادی وارد شدم چون دلیلی دارم که نمی‌شه گفت، لطفاً اگر برات امکان داره درکم کن! سهای مهربون اگر اسمت رو دیگه تو مجله نمی‌بینی، یا نوبتت نشده یا پیام‌هات که خیلی هم قشنگ بودن دستم نرسیده!

جدول‌متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ه) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۱۱

۱- متقاطع: وحید مجیدی - ساری

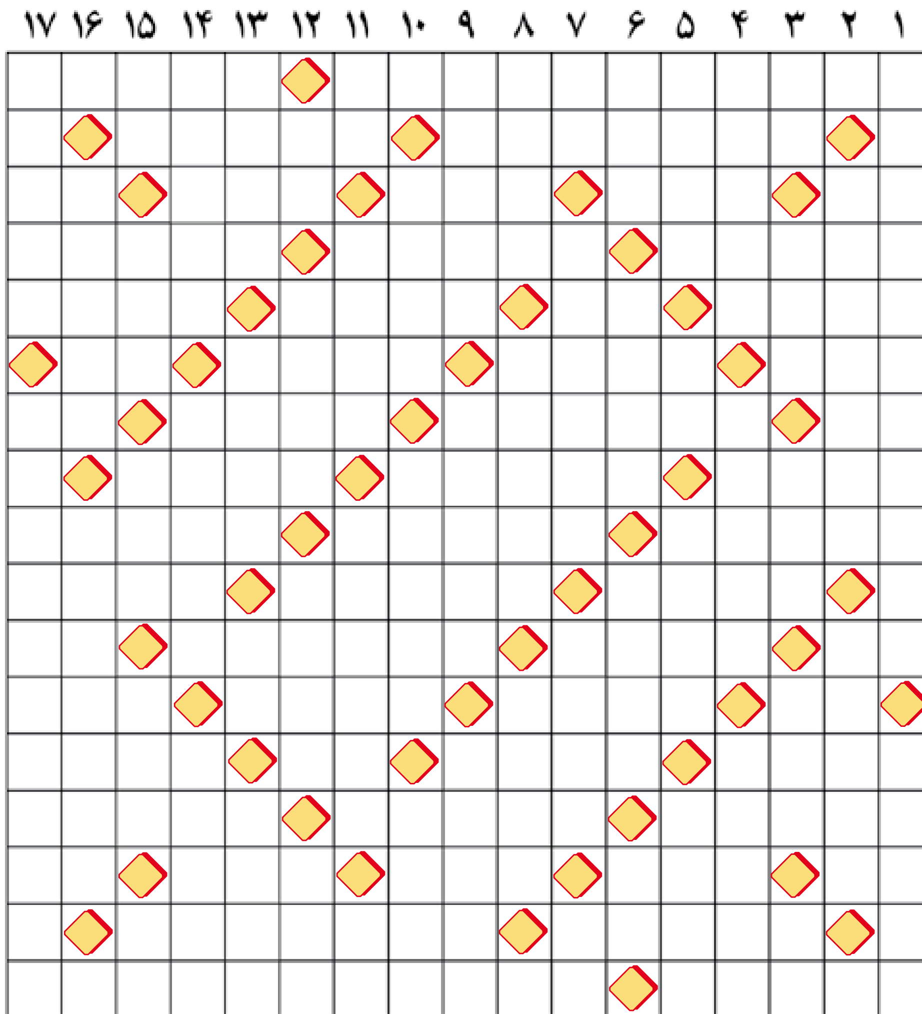
۲- شرح در متن: روح‌الله خسروی - شاهین شهر

۳- کاکورو: واهاک هاناراسبی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

کاهلی فساد تن می آورد

● قابوس بن وشمگیر



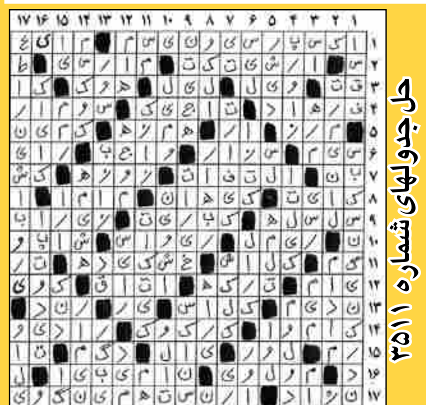
افقی:

۱- کنایه از انگیختن فتنه و فساد است - بانوی بزرگ زاده ۲- سپری کردن وقت - آب میوه ۳- حرف انتخاب - کلمه استفهام - از مصالح ساختمانی - درختی جنگلی - حرف فاصله ۴- سدی در فارس - لحظه به لحظه - ترازنامه ۵- از وسایل آتش‌بازی - ویتامین انعقادی - متضاد مرئوس - شیفته ۶- پوستین - هویدا - دشت بی آب و علف - پسوند نظیر و مانند ۷- جای پر درخت - نمک فلزات - بانگ تشویق و طرفداری - مرکز ایتالیا ۸- مهربان - مربوط به زمان حال - بخاری برقی ۹- توکل کردن - استان - مرا ببخش ۱۰- عود - پراکندگی لشکر - نشانی ۱۱- سر سلسله اعداد - فرق سر - از فرشتگان - رود بزرگ که به دریا ریزد ۱۲- کلمه نفرت - از بیماریهای حاد تنفسی - پیشکش - جد ۱۳- یل سیستان - رودی در اروپا - برابر - مردد ۱۴- یکی شدن - دست کم - بقچه، سفره ۱۵- طول عمر - ساختمان - غار مقدس - واحد کاغذ روزنامه - نشان مفعولی ۱۶- قبول افتاده - بخشی از اوستای قدیم ۱۷- سالاد معروف - رمانی معروف از ارنست همینگوی.

عمودی:

۱- حکومت اعیان و اشراف - امتداد ۲- نوعی ورق صاف یا موج‌دار برای ساختمان سازی - کم کردن ۳- پایان روز - زمان - سیاه شدن رنگ خرما را گویند - پیروزی - تاک ۴- هر وسیله انتقال دهنده - شغل سفیر - باقی مانده ۵- رگ گردن - شامه نواز - رخت - چربی گوشت ۶- شناسه حساب بانکی - نوعی کاغذ - دزد - از گروههای خونی ۷- متضاد ماده - کنایه از این جهان - نوعی شنا - زرداب ۸- از ادات پرسش - گوشه - جانگرد ۹- زحمتکش - با یکدیگر جنگیدن - غیر مجاز ۱۰- رده - خواننده - خرسند، راضی ۱۱- بوی رطوبت - قطعه دراز و باریک فلزی - جمع تمثال - کوچک و بزرگش را در آسمان بجویید ۱۲- اجاق کیک پزی - شهر طالبی - لقب امپراتوران روسیه - دورویی، تظاهر ۱۳- جعبه تیر تفنگ - همراه با کافه هم می آید - زمین آذری - آب گازدار ۱۴- بایگانی - توده‌های خاک - شهری در تگزاس ۱۵- پایین - ابریشم مصنوعی - تندر - روشنایی - قلب ۱۶- سالن - برادر اسفندیار در شاهنامه ۱۷- هدف - دارای قدی نه کوتاه نه بلند.

حل جدولهای شماره ۳۵۱۱





جـدول شــرح در متــن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ح) چه تعداد است؟

آن دســته از خوانندگانــی کــه نســبت بــه جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارنــد می توانند پنجشــنبه ها از ســاعت ۱۹/۳۰ الــی ۲۰/۳۰ با شــماره تلفــن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- مشورت و همفکری / فرصت طلب
- رختشوی / جمع نجیب
- از غلات / نفی عرب
- وسیله معاینه گوش / نوار سنگی پایین دیوار
- نوعی طرح / لباس زنانه
- فرمان خودرو / حرف دهان کجی
- طرفدار نظام سرمایه‌داری / چوب بلند
- استانی در غرب / ماه خارج
- جمع جزء / صاحب تدبیر
- منسوب به روان / آب شرعی
- گونه / خرس عرب
- نماینده یک دولت در کشور بیگانه / ترعه
- متضاد نزدیک / جریان هوا
- نت منفی / آش
- از ورزشها / سخت گرفتن
- خوک هندی / سازی زهی
- لنگه / قطعی برای کتاب
- دریا / مرتجع لاستیکی
- گودال / مالک
- نشان مفعولی / پایان روز
- دختر داریوش سوم / توقیف کردن
- بخشی در بیمارستان / خسارت
- از القاب حضرت علی(ع)
- تیره‌ای از ترکمنان / حمایت
- ماهر و چیره دست
- سال ترکی / پرسیدن
- دندانه سوهان / جیب توخالی
- اشاره به دور / کلمه خبردار کردن
- کافی / سست
- گوهر / پادزهر
- کویر ایرانی / دارو
- عدد ماه / صنم
- همدستی در کاری بد / همگانی
- ید / عضو تنفسی
- خانه
- تکرارش درختی است / توافق
- فریاد زدن / قومی ایرانی
- چهره / مرکز ایتالیا
- خاک سرخ / مروارید
- خویشاوند / حکم اعتبار سفیران
- سرتیپ دریایی / نالایق
- پول حرام
- نادان / به علت
- واحد سطح / تلخ
- روش / پول خارجی
- شناسه / پهلو
- عقاید / ساز تیره
- پوشش
- نوعی شیرینی / از چاشنی‌های غذا
- تصدیق انگلیسی / تصدیق روسی
- متجاوز / نوعی ماهی
- از مواد بیهوش کننده

جدول کاکورو ۳۵۱۹

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

				۱۰	۶	۲۴	۳۰
			۱۷ / ۵			۳	
	۳۱	۲۲ / ۲۴		۲			
۹	۵				۹		
۵					۱۳		۸
۱۵		۹			۳ / ۶		
۱۱			۸	۱۴ / ۷		۷	
۱۹	۸						
۱۴			۳				

باهوش خود کلنجار بروید

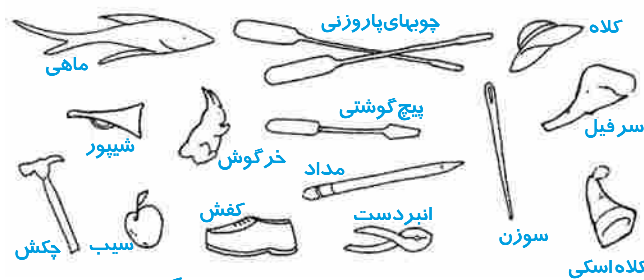
زیر نظر: سهراب صفادار



نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. سپس یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.

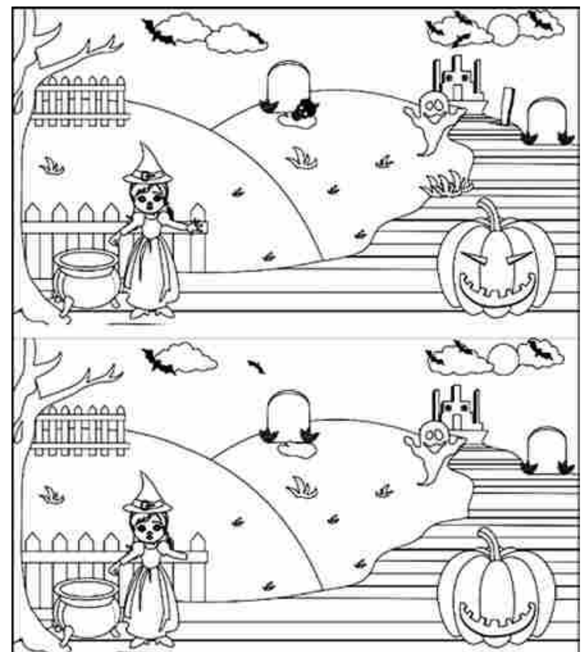




شکلهای پنهان در تصویر فلامینگوها

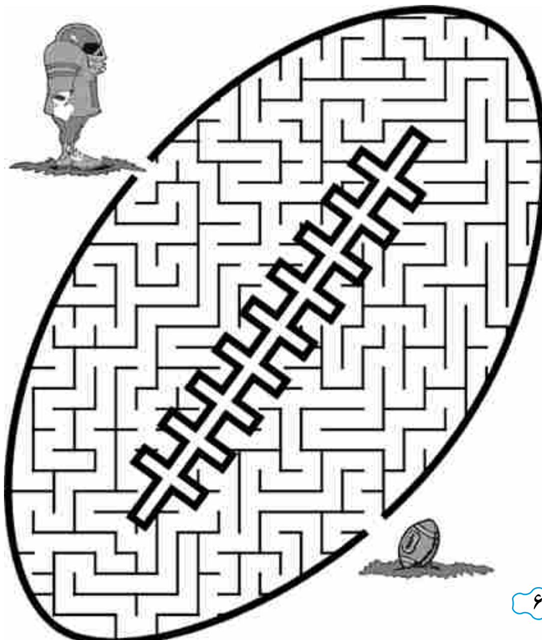
فلامینگوها در برکه‌ای به دور هم جمع شده‌اند و تصویر زیبایی را خلق کرده‌اند. اما در این تصویر شاد ۱۴ شکل دیگر نیز وجود دارد. برای آنکه بدانید باید به دنبال چه شکلی بگردید، آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. پس از پایان کار می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب خود را با پاسخ ما مقایسه کنید.

هفت اختلاف در تصویر منطقه ارواح



در اینجا دو تصویر از یک منطقه متعلق به ارواح را مشاهده می‌کنید که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می‌رسند ولی با کمی دقت هفت اختلاف در بین آنها پیدا خواهید کرد.

مارپیچ فوتبال آمریکایی



این فوتبالیست آمریکایی برای دست یافتن به توپش می‌بایست از یک مسیر پر پیچ و خم بگذرد ولی گویا زمان برای او بسیار اهمیت دارد. آیا می‌توانید خیلی سریع او را به توپش برسانید؟

پاسخها در صفحه ۶۵

● پروفسور محمود حسابی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

من بازنده نبودم...



امروز بالاخره همه چیز تمام شد و عمر زندگی مشترک من و «فرنوش» به پایان رسید. فرنوش کارمند شرکتی بود که من حسابدار آنجا بودم. عشق مارویایی بود. برای زندگی و آینده مان چه نقشه هایی که در سر نداشتیم. هیچ فکر نمی کردم آن عشق رویایی پایانی چنین زشت و زننده داشته باشد. امروز بالاخره من و فرنوش بعد از چند ماه جنگ اعصاب از هم جدا شدیم. البته او خوشحال بود از این جدایی و اگر واقعیت را بخواهید. اصلا عین خیالش نبود. دفتر را امضاء کرد و در حالیکه مشتی پسته در دست داشت و مشغول خوردن بود، خنده ای کرد و گفت: «خوشحالم که از اون محیط سوت و کور نجات پیدا کردم!» و سپس بی خداحافظی راهش را کشید و رفت. او رفت و من در حالیکه رفتنش را نگاه می کردم در خود مچاله شدم. نه توان گریستن داشتم و نه حتی نای حرکتی هر چند کوچک و ساده. نمی دانستم آخر دنیا آنقدر نزدیک است. از خودم می پرسیدم که چگونه تمام آن حرفهای شیرین و قدم زدن در میان ابرها جایش را به فحش و ناسزا و بد بیراه داد؟ به هر بدبختی بود راهی خانه شدم. پاهایم قدرت تحمل سنگینی بدنم را نداشت. کوهی از غصه ها بر روی دوشم سنگینی می کرد. می خواستم به پیله تنهایی پناه ببرم و در آنجا فارغ از هر چیز، زار بگریم. طوری بغض بر گلویم چنگ انداخته بود که اگر لب باز می کردم و کلامی بر زبان می آوردم، طغیان می کرد و آبرویم را می برد. به سمت خانه راه افتادم. مانده بودم چطور پا به خانه ای بگذارم که هنوز بوی فرنوش را می داد؟ به هر مکافاتی بود رسیدم. دستم را به نرده ها گرفتم و پاهایم را که هر کدام از شدت سنگینی به تخته سنگی می ماند، به زور بالا کشیدم. کلید که به در انداختم، با دیدن تاریکی خانه دلم فرو ریخت. باورم نمی شد، اینجا خانه ای بود که برای پیدا کردنش کلی با فرنوش گشتیم. او بالاخره این خانه را پسندید. روزها و شبهای شیرین و خاطره انگیزی را با هم اینجا گذرانده بودیم و حالا سقف این خانه بر سر امیدها و آرزوهایم ویران شده بود. در این خانه روزی زندگی جریان داشت و فضایش پر بود از عشق، امید، آرزو و حالا...

***

فرنوش عاشق بچه بود. دلش می خواست خیلی زود بچه دار شویم. او همیشه با خنده می گفت: «دلم می خواد پنج شش تا بچه داشته باشیم «کاویان». فکرشو بکن، وقتی از سر کار بر می گردی بچه ها از سر و کولت برن بالا!» سه سال از ازدواج مان می گذشت اما هنوز بچه دار نشده بودیم. دل فرنوش پر از غصه بود و می گفت: «اگه نتونم بچه دار بشم چی؟ اگه حسرت مادر شدن تو دلم بمونه چی؟» فرنوش نگران بود و من دلداری اش می دادم و می گفتم: «ما که خیلی وقت نیست با هم ازدواج کردیم. بیخود نگران نباش. تازه اگه یه وقت خدای ناکرده بچه دار هم نشدی فدای سرت. من حاضر نیستم دنیا رو با یک تار موی تو عوض کنم. عشق تو مال منه، بچه رو می خوام چیکار؟» فرنوش اما بی تاب بود و بالاخره با اصرارهای او راهی مطب دکتر شدیم. آزمایش های مختلف نشان داد که ایراد از من است. چند فوق تخصص دیگر هم نتیجه آزمایشات را تایید کردند. من نمی توانستم بچه دار شوم. وقتی فرنوش فهمید مشکل از من است کاملاً تغییر کرد. او که زمانی دیوانه وار مرا می پرستید، حالا با زبان تلخ و گزنده اش آزارم می داد و با طعنه می گفت: «منو باش که چند سال از بهترین روزای عمرم رو با مردی تلف کردم که نمی تونسته بچه دار بشه!» عصبانی که می شد هر چه از دهانش در می آمد نثارم می کرد. من که روزی در نظرش بهترین و زیباترین مرد دنیا بودم حالا تبدیل به موجودی قابل ترحم شده بودم. بارها با او حرف زدم و از او خواستم خوشبختی که داشتیم را فدای داشتن فرزند نکند. ما می توانستیم از پرورشگاه فرزندی بیاوریم اما او قبول نمی کرد و با فریاد می گفت: «من می خوام بچه خودم رو بغل کنم نه بچه ای رو که نمی دونم بابا و ننه ش کی و چیکاره بودن؟!» فرنوش دیگر نمی توانست با من مثل سابق باشد و به قول خودش فقط از روی دلسوزی با من زندگی می کرد اما این وضع زیاد ادامه پیدا نکرد و فرنوش تقاضای طلاق داد. می گفت می خواهد برود دنبال خوشبختی اش و زندگی جدیدی را تجربه کند. زندگی ای که در آن بتواند مادر شود. نمی توانستم معنی حرفهای فرنوش را بفهمم. یعنی همه آن حرفها و دوستت دارم گفتن ها به خاطر بچه بود؟ دائم حرفهای فرنوش در ذهنم طنین انداز می شد و دیوانه ام می کرد. یعنی در تمام لحظاتی که به من ابراز عشق می کرد من در نظرش چنین پست و بی ارزش وقابل ترحم بودم؟! خدایا، از تکرار آن کلمات در ذهنم، همه وجودم تا مغز استخوان آتش می گرفت، می سوخت و آه از نهادم بر می خاست.

***

بعد از جدایی از فرنوش دیگر حال و حوصله هیچ کاری را نداشتم. از شرکت استعفا دادم و در خانه خودم را حبس کردم و در موجی از اندوه و غم غرق شدم. جای خالی فرنوش از یک طرف و بدتر از همه خاطرات تلخی که اخیراً در قلبم به جا گذاشته بود روحم را می سوزاند. تحمل هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. همه آینه ها به من دهن کجی می کردند. آینه ها را شکستم. نمی خواستم برایم هر روز و هر لحظه چهره شکست خورده مردی که همه امید و زندگی و عشقش را در یک جنگ نابرابر باخته بود به تصویر بکشند. نمی خواستم آن مرد شکست خورده را ببینم. می خواستم از رنج دیدنش در امان باشم. خودم را در خانه حبس کرده بودم. می خواستم فارغ از همه دنیا، تمام غم های عالم را زار بگریم؛ بلند و رها... دیگر همه چیز برایم تمام شده بود. انگار به آخر دنیا رسیده بودم. هیچ چیز نمی توانست خوشحالم کند. حالا که فرنوش را از دست داده بودم برایم اهمیتی نداشت که چه بر سرم می آید. روزها و شبها پشت سر هم می گذشتند و من همچنان خراب خراب بودم تا اینکه زنگ لعنتی تلفن مرا از دنیای خیال به واقعیت کشاند. غروب دلگیر یکی از روزهای

آغازین پائیز بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. بی‌امان زنگ می‌زد. حوصله جواب دادن نداشتم. حتما باز هم خواهرم بود که نگران حالم شده بود. ملحفه را روی سرم کشیدم و چشمانم را به هم فشردم تا بلکه بتوانم بخوابم. آنکه پشت خط بود اما دست بردار نبود. حسی در دلم نهیب زد که شاید فرنوش باشد و بخواهد بگوید از اینکه ترکم کرده پشیمان است. به سرعت به سمت تلفن شیرجه زدم و گوشی را برداشتم و با صدایی دورگه گفتم: «بفرمائید؟» از آن سوی خط صدای زنی جوان به گوشم خورد که با مهربانی گفت: «فکر می‌کنی دنیا به آخر رسیده؟ زانوی غم بغل گرفتی که چی بشه؟» آن صدا برایم غریبه بود. با تعجب پرسیدم: «شما؟» و او پاسخ داد: «چه فرقی می‌کنه؟ یه آدم دردآشنا هستم و می‌تونم بفهمم که چه حالی داری. من می‌خوام برای دردهات مرهم باشم.» ناخودآگاه از آن همدلی بغض کردم. حتی نمی‌توانستم کلامی حرف بزنم. واقعا چه کسی می‌توانست دردهایم را التیام بدهد؟ بی‌هیچ حرفی گوشی را گذاشتم و سرم را در بالش فروبردم تا صدای گریه‌هایم را در گلو خفه کنم. شاید می‌ترسیدم رهگذری هنگام عبور از کنار پنجره، صدای ضجه یک مرد نگونبخت را بشنود. صبح روز بعد که دوباره زنگ تلفن در فضا طنین انداخت. گوشی را برداشتم و با صدای بغض آلودی گفتم: «بفرمائید؟» دوباره همان صدا، از آن سوی خط در گوشم طنین انداخت: «گریه کردی؟ می‌دونم روزای سختی رو می‌گذرونی. من هم این روزها رو تحمل کردم.» شماره‌ای که روی دستگاه تلفن افتاده بود ناآشنا بود. با تعجب پرسیدم: «شما؟» زن جوان بعد از چند لحظه مکث گفت: «یه رنج کشیده مثل خودت!» با عصبانیت گفتم: «خانم شما کی هستید؟ برای چی به من زنگ می‌زنید؟» و او با لحنی که مهربانی و محبت در آن موج می‌زد گفت: «انسان‌های دردمند خیلی زود همدیگه رو پیدا می‌کنن. تو مرد شایسته‌ای هستی و خیلی از زن‌ها آرزو دارن که همسر شما باشن. اون زنی که فقط به خاطر بچه تو رو رها کرد، گوهر شناس نبود!» با شنیدن جمله آخر، بند دلم پاره شد. او که بود تا این حد از زندگی من خبر داشت؟ حوصله قایم باشک بازی را نداشتم. با التماس پرسیدم: «خانم شما کی هستین؟» و زن جوان پاسخ داد: «همسایه طبقه پائینی تون. قبلا که فرنوش خانم طلاق نگرفته بود چند باری اومده بودم خونه تون. اسمم «رومینا» ست. نمی‌دونم منو به خاطر داری یا نه؟ اما من همیشه سر به زیری و متانت شما رو تحسین می‌کردم و خیلی تعجب کردم وقتی شنیدم فرنوش به خاطر بچه‌دار نشدن شما از تون طلاق گرفته. خواستم بهتون بگم که ناراحت نباشید و غصه نخورید. اون زن لیاقت عشق شما رو نداشت!» زن جوان که حالا می‌دانستم نامش رومیناست تلفن را قطع کرد و مرا به فکر فرو برد. به ذهنم که فشار آوردم او را به خاطر آوردم. او که زن زیبایی هم بود چند باری به خانه مان آمده بود. فرنوش می‌گفت: «بیچاره رومینا تنها زندگی می‌کنه. شوهرش مرد بددهن و بداخلاقی بوده که رومینا ازش جدا شده. دلم براش می‌سوزه. شوهرش دختر دو ساله شون رو از رومینا گرفته و نمی‌ذاره بچه بیچاره مادرش رو ببینه!» نمی‌دانستم قصد رومینا از این تلفن زدن‌ها چه بود اما من به شنیدن صدایش معتاد شده بودم. چند باری به اصرار او از خانه بیرون آمدم و با هم بیرون رفتیم و از غصه‌هایمان حرف زدیم. با وجود رومینا دیگر کمتر به فرنوش و خاطرات مشترکمان فکر می‌کردم. حتی زخم‌های روحی ام که تصور می‌کردم هرگز التیام پیدا نخواهد کرد، با وجود او التیام یافته بود. رومینا عشق به زندگی را در من زنده کرد. با تشویق‌های او و لطف مدیرعامل دوباره توانستم در شرکتی که کار می‌کردم به عنوان حسابدار مشغول به کار شوم. دیگر از آینه‌ها فرار نمی‌کردم. خدا را شاکر بودم، او به موقع فرشته‌ای برایم فرستاده بود تا مرا از آن مرگ تدریجی نجات دهد. چند ماهی از آشنایی‌ام با رومینا می‌گذشت که بالاخره ترس را کنار گذاشتم و از او تقاضای ازدواج کردم. اگر رومینا جواب رد می‌داد کاخ آرزوهایم دوباره ویران می‌شد. وقتی با لکنت زبان از رومینا خواستگاری کردم او خنده شیرینی کرد و گفت: «برای چی هول می‌شی؟ ازدواج با تو آرزوی منه!»

من و رومینا با هم ازدواج کردیم و او به خانه من آمد. من که تا چند وقت قبل احساس می‌کردم حتی روزگار هم فراموشم کرده به زندگی بازگشتم و سرشار از عشق و امید شدم. دست تقدیر این بار بر صفحه سرنوشتم خطوط زرین رسم کرده بود. تازه داشتم طعم خوشبختی را با زنی که امید را به من هدیه کرده بود می‌چشیدم که همه چیز خراب شد. روزهای طلایی خوشبختی من و رومینا آنقدر زودگذر بود که واقعا به خواب کوتاهی می‌ماند. دو ماه از ازدواج مان می‌گذشت که رومینا با حالی عجیب روبرویم نشست و گفت: «دیگر بیشتر از این تحمل این بازی ابلهانه رو ندارم!» گلویم خشک شده بود. نمی‌توانستم تصور کنم منظورش چیست. با درماندگی گفتم: «منظورت چیه رومینا؟» رومینا با عجله حرفم را قطع کرد و بی آنکه به چشمانم نگاه کند گفت: «تو مرد خوب و مهربونی هستی کاویان اما من مجبور بودم با تو ازدواج کنم!» چیزی را که شنیده بودم، باور نمی‌کردم. اتاق دور سرم چرخید. احساس خفگی کردم و یک آن حس کردم تمام وجودم فلج شده. صدای شکستن غرور و قلبم را به وضوح می‌شنیدم. مثل یخ وارفته بودم و در سکوتی مطلق فقط به او نگاه کردم. رومینا در حالی که انبوه موهایش را در پشت گوشش جا می‌داد گفت: «من بچه دارم، یه دختر بچه ناز و دوست داشتنی. می‌خوام سر زندگی سابقم برگردم. وقتی خوب فکر کردم به این نتیجه رسیدم که باید حسادت همسر سابقم رو تحریک کنم تا اون دوباره بیاد طرفم و دخترم رو به من برگردونه... می‌دونستم وقتی بفهمه ازدواج کردم آتیش می‌گیره... خب، تو بهترین گزینه بودی. از چند و چون زندگی تون خبر داشتم و می‌دونستم انقدر مهربون و بزرگواری که بعد از ازدواجمون وقتی از اصل ماجرا خبردار بشی طلاقم می‌دی. تو، تو زندگی ت شکست خورده بودی و می‌دونستم اگر بهت محبت کنم حتما می‌تونم دلت رو به دست بیارم تا با هام ازدواج کنی. خب، من به خاطر بچه م چاره‌ای جز این نداشتم. کاویان جان، شوهر سابق من مرد فوق‌العاده‌ای نیست. گاهی خیلی غیر منطقی عمل می‌کنه اما من عاشق دخترم هستم و شوهر سابقم توی دادگاه ثابت کرد که من نمی‌تونم دخترمون رو نگه دارم و حضانتش رو به عهده گرفت. من دل تنگ دخترم بودم و به خاطر اونم که شده بود دلم می‌خواست برگردم سر خونه و زندگی م. حالا اون به التماس افتاده و گفته... فقط به شرطی دخترم رو به من می‌ده که طلاق بگیرم و برگردم سر خونه زندگیم...

رومینا همچنان می‌گفت و من سوزشی از مغز استخوان‌هایم شروع شده و به قلبم رسیده بود. رومینا بی آنکه منتظر جواب یا عکس‌العملی از طرف من بشود گفت: «حالا دیگه حقیقت رو می‌دونی کاویان، من می‌رم خونه مادرم تا تکلیفم رو روشن کنی. من طلاق می‌خوام و این بزرگواری تو رو هم هیچوقت فراموش نمی‌کنم...» رومینا به اتاقش رفت و وسایلش را جمع کرد و راهی خانه مادرش شد. او رفت، بی آنکه من توانسته باشم کلامی بگویم. نمی‌دانم چند ساعت یا چند روز دیگر ضجه زدم؛ دیگر به راستی فرو ریخته بودم. حتی دیگر برایم مهم نبود که کسی صدای ضجه‌های دردناکم را بشنود. غرورم، احساسم، همه وجودم زیر پاهای بی‌رحم فرنوش و رومینا شکسته بود. باورم نمی‌شد که رومینا با سنگدلی تمام من و عشقم را به بازی گرفته باشد.

دوباره مثل دیوانه‌ها از جایم بلند شدم. باز هم تمام آینه‌ها را شکستم. نمی‌خواستم آینه‌ها تصویر مردی که بازی خورده بود را نشان دهند. حسی غریب در تمام وجودم چنگ می‌زد. دلم می‌خواست پلید باشم. دلم می‌خواست از رومینا انتقام بگیرم. می‌خواستم روحم را همچون روح او زشت کنم. تصمیمم را گرفتم و به او تلفن زدم و گفتم: «من طلاقت نمی‌دم رومینا. بذار حسرت زندگی با شوهر و بچه ت برای همیشه تو دلت بمونه. حالا که تو منو بازی دادی منم می‌خوام به تلافی، انتقام قلب شکسته م رو ازت بگیرم. خونه مادرت بمون. انقدر بمون و منتظر باش تا موهات مثل دندونات سفید بشه. من هیچ وقت طلاقت نمی‌دم!» هر چند برایم سخت بود اما چشم بر گریه‌ها و ضجه‌های رومینا بستم و التماس‌هایش برای طلاق را نشنیده گرفتم.

***

فصل بهار که از راه رسید بعد از گذراندن زمستانی تلخ به اصرار خواهرم از خانه بیرون رفتم. هوای دلنشین بهاری حس تازه‌ای را به وجودم می‌دمید. گوشه دنجی از پارک و کنار بنفشه‌های بهاری نشستیم. رفتار خواهرم مشکوک بود و نمی‌دانستم چه در سرش می‌گذرد. کم کم محو تماشای مناظر زیبای اطرافم شدم که خواهرم آرام گفت: «داداش این دختر بچه رو ببین.» برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. دختر بچه شیرین و زیبایی روبرویم ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. خواهرم راست می‌گفت. او بیشتر شبیه عروسک بود و سه سال بیشتر نداشت. خواهرم به دختر بچه گفت: «دخترم برو عمو رو ببوس.»

بقیه در صفحه ۵۵

شایسته نیست که مرد را در حال مذلت امتحان کنند، بلکه باید در وقت عزت امتحان کنند
●ذیمقراطیس



گفت‌وگوی مفصل و خواندنی «سیروان خسروی»

رشد موسیقی نیازمند فضای باز است

وقتی در مدار شهرت قرار بگیری، اسیر حاشیه هم می‌شوی؛ حتی اگر از آن فراری باشی و سرت فقط به کار خودت گرم باشد. حال اگر در چند زمینه و به بهانه‌های مختلف در کانون توجهات قرار بگیری، این مسأله جدی‌تر می‌شود. اما مهم این است که علیرغم وجود حواشی، با انگیزه و مصمم به کارت ادامه دهی؛ درست مثل سیروان. عصر یکی از روزهای گرم خردادماه، با «سیروان خسروی» که علاوه بر محبوبیتش در خوانندگی، یکی از بهترین و البته گرانترین تنظیم کننده‌های سالهای اخیر هم هست، به گفت و گو نشستم. همانطور که پیش بینی می‌کردم، حاصل هم نشینی با او، گفت و گویی جذاب و شاید هم جنجالی شد.

***سیروان خسروی دو آلبوم و چند تک آهنگ موفق منتشر کرده، چند کنسرت خوب داشته که حسابی گل کرده. فکر می‌کنید این یک تبِ گذرا و مقطعی است، یا اینکه همینطور در اوج خواهید ماند؟**

**آنچه برای من پیش آمده، پله پله بوده است. فکر می‌کنم ۵ سال است که به عنوان تنظیم کننده در این جایگاه هستم. به عنوان خواننده هم اولین آلبومم سال ۱۳۸۴ منتشر شده و آلبوم بعدی هم حدوداً ۴ سال پس از آن. مدت زیادی است که من مشغول کار هستم. فاصله بین آلبومهایم هم کم نبوده که بگوییم همین‌جوری برای رفع تکلیف کاری کرده باشم. بنابر این اگر هم اتفاقی افتاده، خودم تصور نمی‌کنم که تب باشد، البته آنقدر هم داغ نیست که اسمش را تب بگذاریم!

***چرا آثاری که برای دیگران ساخته‌ای خیلی فراگیرتر از کارهای خودت شده‌اند؟**

**دلیلش این‌است که پیشرفت من در خوانندگی، با شیب کمتری بوده است و من تازه دارم راهم را به عنوان خواننده پیدا می‌کنم. در کارهای خودم، هنوز به دنبال تجربه هستم. ماجراجویی را دوست دارم. یکی از دلایل اینکه خواننده شدم این بود که سبکی که خودم دوست دارم را ارائه کنم. من نمی‌توانم سبک مورد علاقه‌ی خودم را به خواننده‌ی دیگری تحمیل کنم.

***پیشنهاد هم نکرده ای؟**

**آن اوایل چرا، سال ۱۳۸۰ من این کار را کردم. آن موقع روابط کمی محدود بود و شاید کسی قبول نمی‌کرد. زیاد پیشنهاد نمی‌کنم، چون خواننده خودش باید بداند که چه می‌خواهد بخواند و من نمی‌توانم یاد بدهم آنگونه که من دوست دارم بخواند، شاید خودش جور دیگری دوست داشته باشد. کاری که من دوست دارم این است که در آلبومهای خودم و تک آهنگهایم می‌شنوید.

***اینکه وقتت محدود است و سال گذشته هم مشغول خدمت سربازی بودی، تأثیر منفی در کارهایت داشته؟**

**قطعاً بی تأثیر نبود. بعضی کارها دقیقه نودی انجام شده‌اند. اما در یک سال گذشته، به جز کارهای خودم، کنار مهتاب (زانیار و میلاد درخشانی)، شکوه جاودان (میثم ابراهیمی) و هم سنگر (شهاب رمضان) را خودم خیلی دوست دارم و فکر می‌کنم به اندازه‌ای کار خوب انجام داده‌ام که نگویند افت کرده‌ام.

***سیروان خسروی سرانجام کِی به «جاده‌ی رویاها» قدم می‌گذارد؟**

**الان ۱۰ ماه است که من منتظر مجوز نهایی انتشار آلبومم هستم و از شهریور ماه تا حالا هنوز هیچ پاسخ درستی دریافت نکرده‌ام

***دلیلش چیست؟**

**ظاهراً من مشکل حراستی دارم. دلیلش هم هنوز مشخص نیست. قرار بود ۲۴ اسفندماه در برج میلاد کنسرت داشته باشم، ۱۰ روز قبل از آن، از حراست دفتر موسیقی با من تماس گرفتند و از من خواستند برای ارائه‌ی پاره‌ای توضیحات به آنجا بروم. پس از مراجعه به آنجا، خبر یکی از خبر گزاریها را به من نشان دادند که مضمونش این بود که «در کنسرت یکی از خوانندگان پاپ، قوطی‌های خالی مشروبات الکلی پیدا شده است» و از من خواستند که درباره آن توضیح بدهم. من در پاسخ گفتم که اولاً این خبر اساساً کذب است و ثانیاً بر فرض صحت آن، من مسئول حراست برج میلاد نیستم تا توضیحی در این زمینه ارائه کنم. بحثی که به وجود آمد این بود که من گفتم خبر یک خبر گزاری نمی‌تواند سندی برای ممنوع الکاری خواننده باشد. چرا که خبر گزاری هر چه که دوست داشته باشد می‌تواند بنویسد. مسأله‌ی دیگر این بود که مسئولین برج میلاد سالن را مجدداً در اختیار من گذاشته بودند و اگر مشکلی وجود داشت، هیچ وقت آنها چنین کاری نمی‌کردند. به هر حال به من گفته شد که ممنوع الکار هستی و برای حل مشکلت باید مدارک شکایت از خبر گزاری و یا تکذیبیه اش را بیاوری. من هم برای دفاع از حقوق شخصی‌ام از این خبر گزاری شکایت کردم تا دیگر هر کس هر آنچه دلش خواست ننویسد. ما مدارک را ارائه کردیم، آن سایت هم تکذیبیه زد. ولی آن کنسرت موفق به دریافت مجوز نشد و هنوز مجوز آلبوم هم صادر نشده است. پرونده‌ی شکایت از خبر گزاری هم به مراحل پایانی اش رسیده و قطعاً محکوم خواهند شد. چون مدیر مسئول اعلام کرده که متأسفانه بی خبر بوده است و آن طور که به وکیل من گفته اند، دو خبرنگار خاطی را اخراج کرده‌اند. حراست شهرداری و اداره‌ی

اما کن نیروی انتظامی هم در جواب بازپرس پرونده گفته‌اند که مشکل حراستی در کنسرت هشتم آبان من وجود نداشته است. همه اینها به دفتر موسیقی ارائه شده، اما هیچ پاسخ مشخصی به من داده نشده است.

***یکی از ویژگی‌های موسیقی پاپ ما این است که تعداد زیادی از آهنگسازها و تنظیم کننده‌های خوبمان، خودشان هم خواننده شده‌اند. فکر می‌کنید این خوب است یا بد؟**

**در موسیقی ما هر کسی می‌تواند خواننده شود. حداقل آهنگسازها و تنظیم کننده‌ها یک سری اطلاعاتی از موسیقی دارند و فکر می‌کنم حق هم دارند وقتی می‌بینند کسی که هیچ چیزی از موسیقی نمی‌داند خواننده شده است، چرا آنها که در موسیقی سر رشته دارند خواننده نشوند؟ موفقیت در موسیقی پاپ ما به شانس وابسته است و طبیعی است که هر کسی دوست دارد شانسش را امتحان کند.

***فکر می‌کنم دلیل دیگرش این است که یک آهنگساز یا تنظیم کننده، نمی‌تواند به اندازه‌ی یک خواننده معروف شود.**

**بله، و نمی‌تواند به اندازه خواننده پول در بیاورد. متأسفانه در ایران اینطور است که حق و حقوق آهنگساز، تنظیم کننده و شاعر خورده می‌شود. همه جای دنیا یک آهنگ تا لحظه‌ای که فروخته می‌شود، یعنی حتی ۳۰ سال بعد از انتشارش، بسته به نوع قرارداد‌شان درصدی از فروش آن آهنگ یا آلبوم به تک تک عوامل سازنده‌ی آن اختصاص می‌یابد. در کنسرت‌ها هم همینطور است. اما در ایران که اینطور نیست. شاید خواننده تا سالها از یک آهنگ پول در بیاورد، اما درآمد آهنگساز آن به همان دستمزد اولیه‌ای که گرفته محدود می‌شود و پس از آن، خواننده و احیاناً شرکت صاحب امتیاز اثر از آن پول در می‌آورند

***فکر می‌کنی موسیقی ما برای رسیدن به شرایط ایده آل چه چیزی کم دارد؟**

**فضای باز. اگر فضا باز شود، به تدریج مشکلات هم برطرف خواهد شد. باید دید کدام کشورها موسیقیشان پیشرفته است. در همه‌ی آنها قانونهایی وجود دارد. هیچ اتفاقی خود به خود نمی‌افتد و پشت هر اتفاقی یک استراتژی هست. هر وقت آزادی عمل کافی وجود داشته باشد، پیشرفت را به دنبال خواهد داشت. الان اگر وضعیت غذا و رستورانهای ما را با رستورانهای خارجی مقایسه کنید، می‌بینید که وضع رستورانهای ما عالی است و حتی با بهترین رستورانهای دنیا برابری می‌کند. هر روز رستورانهای جدید باز می‌شود و به تعداد زیاد مشغول فعالیت هستند و چون فضای رقابتی ایجاد می‌شود، مجبورند کیفیت کارشان را بالا ببرند تا مشتری بیشتری جلب کنند و در نتیجه پیشرفت می‌کنند. به همین دلیل که در این بخش پیشرفت کرده‌ایم، در موسیقی پیشرفت نکرده‌ایم. چون فضای موسیقی بسته است.

***این روزها بحث حضور مافیا در موسیقی مطرح است. فکر می‌کنید واقعاً مافیا وجود دارد؟**

**هر روز که می‌گذرد من بیشتر به اتفاقات عجیب در موسیقی کشور پی می‌برم. برای مثال، زانیار سه سال است که علیرغم پیگیری مجوز نگرفته است، خود من هفت ماه است که بدون ذکر دلیل ممنوع الکارم. از طرفی آقای... در این دو-سه سالی که برادر من دنبال کارهایش است، تازه در مسابقه‌ی همان شبکه‌های ماهواره‌ای که برای همه قدغن است شرکت کرده، کلیپ هم داده، اما مجوزش صادر می‌شود و در تلویزیون هم حضور دارد. در همین کشور آقای... بعد از اینکه یک بار مثل من و همه خواننده‌های مجاز آن زمان که کلیپ داشته‌اند، در سال ۸۶ تعهد داده که دیگر کلیپ منتشر نکند، چند سال پیش بلافاصله پس از انتشار آلبومش دوباره ۱۰-۱۵ کلیپ به شبکه‌های ماهواره‌ای داده و رکورددار انتشار کلیپ پس از انقلاب شده است. چطور پس از سه سال مشکل ایشان حل می‌شود؟ (البته سیروان اسم این افراد را هم آورده بود که نزد ما محفوظ است) اگر چنین اتفاقی برای من می‌افتاد، آیا مادام‌العمر ممنوع‌الکار نمی‌شدم؟ چرا فلان خواننده هر هفته در شهرهای مختلف و حتی خارج از کشور کنسرت دارد، اما من بدون هیچ گونه مشکلی در کارنامه‌ام ممنوع‌الکارم؟ خواننده‌هایی هستند که کنسرت بدون مجوز برگزار کرده‌اند، اما بدون حتی یک روز ممنوع الکاری به فعالیت رسمیشان ادامه داده‌اند. سالار عقیلی، هم در شبکه‌های ماهواره‌ای کلیپ دارد و هم با آنها مصاحبه کرده، اما هر هفته کنسرت دارد و تیتراژ تلویزیونی هم می‌خواند. من می‌گویم اگر این مسائل مشکلی ندارد، چرا فقط برای بعضی‌ها اینگونه است و برای من یا دیگری اینطور نیست؟ آیا نباید قانون برای همه یکسان باشد؟

ضوابط کاملاً مشخص است. اگر کلیپ داشتن و یا مصاحبه با BBC و VOA ممنوع است، باید برای همه ممنوع باشد. بعضی‌ها می‌توانند بیلبورد هم بزنند و کنسرت هم برگزار کنند. برخی تفسیرهایی که در دفتر موسیقی انجام می‌شود خیلی عجیب است



***پس به نظر شما، این مسائل به خاطر وجود همان مافیاست...**

**هر چه هست، قطعاً طبق ضوابط موجود دفتر موسیقی نیست. ضوابط کاملاً مشخص است. اگر کلیپ داشتن و یا مصاحبه با BBC و VOA ممنوع است، باید برای همه ممنوع باشد. بعضی‌ها می‌توانند بیلبورد هم بزنند و کنسرت هم برگزار کنند. برخی تفسیرهایی که در دفتر موسیقی انجام می‌شود خیلی عجیب است؛ اگر کلیپی از من نوعی پخش شود، حتماً خودم برای شبکه‌ها فرستاده‌ام و باید ثابت کنم که اینطور نیست و این چند سال طول می‌کشد. اما اگر کلیپ آقای X پخش شود احتمالاً می‌گویند خود آن شبکه بدون اجازه این کلیپ را پخش کرده است و نیازی هم به ثابت کردنش نیست. اینها خیلی جالب است. یا تنظیم کننده‌ای هست که چند کلیپ در قالب یک گروه دو نفره داشته، اما از روز اولی که با خواننده‌های مجاز کار کرده، اسمش بوده و هیچ گاه ممنوع الکار نشده است...

***در حال حاضر رابطه‌ات با رضا صادقی چطور است؟**

**بعد از وایسا دنیا هیچ ارتباطی با او نداشته‌ام.

***بنیامین چطور؟**

**این را می‌گویم و حتماً بنویس که من از دو سال پیش حوصله‌ی حاشیه و درگیری با دیگران را ندارم. واقعاً با هیچ کس مشکلی ندارم. نه بنیامین، نه رضا صادقی و نه هیچ کس دیگر و معتقدم که این درگیری‌ها فقط باعث آسیب پذیرتر شدن مارکت کم رمق موسیقی می‌شود.

***کاوه یغمایی به ایران برگشته است. آیا با او هم همکاری می‌کنی؟**

**اگر کاوه بخواهد حتماً، چرا که نه. باید دید چه پیش می‌آید. البته در آهنگ «بهار نزدیکه» باز هم این افتخار همکاری نصیب من شد.

***حرفی مانده؟**

**در پاسخ کسانی که می‌گویند کارهای سیروان تکراری است، این را می‌گویم. آنهایی که موسیقی را می‌فهمند، می‌دانند کار چه کسی بهتر است. این حرفها به من انگیزه می‌دهد تا خودم را قوی‌تر کنم. ■

فرمانبرداری نیکان از تو، بهتر از فرمانبرداری بدان است

● فرفوریوس

کمال تبریزی:
برای اکران تنها وعده دادند...

کمال تبریزی کارگردان سرشناس ایرانی درباره مجوز اکران بدون تبلیغ «خیابانهای آرام» گفت: باید بگویم فیلم می‌سازیم که مردم ببینند، طبیعتاً باید مردم را به دیدن فیلم دعوت کنیم، مثل اینکه بگوییم امشب عروسی گرفتیم اما نمی‌توانیم کارت دعوت بدهیم، باید خود مردم در گوشی به هم خبر بدهند. برای ما این یک اتفاق آگاهانه بود، اما برای فیلم‌های دیگر در یک فرآیند آگاهانه اما ناگفته می‌افتد. شما می‌خواهی فیلم را اکران کنی، اما نه تبلیغی کردی و نه تیزری آماده داری در حالی که اکران فیلم یعنی شلوغش کنی، در اینترنت، در روزنامه‌ها و در شهر و همه بفهمند درباره‌اش حرف بزنند. این یک شروع برای جذب مردم است. وقتی که مردم می‌بینند و خوش‌شان می‌آید به همدیگر می‌گویند کم کم دیگران هم به دیدن آن ترغیب شوند.

گفتند اکران نوروز را به «خیابانهای آرام» می‌دهند گفتند شما بیایید از این زمان بد اکران بعد از محرم و صفر و قبل از جشنواره صرف نظر کنید و ما به شما اجازه اکران در عید را می‌دهیم به همراه تبلیغات. به نظرم این فقط یک وعده بود ولی تهیه کننده گفت عید خیلی بهتر است و بعد از آن عید هم که...

شما وقتی بخواهی پروانه ساخت بگیری باید اول بروی صنف واحد تهیه کنندگان. از آنجا باید یک پروانه ساخت موقت بگیری و بعد به اداره نظارت بروی. ما الان این مشکل را داریم. ما برای فیلم جدیدمان خوان صنف را گذراندیم، اتحادیه به ما پروانه را داده، رفتیم و در اداره نظارت گیر کردیم. می‌دانید چرا این اتفاق می‌افتد؟ برای اینکه این ماجرا برای آنها یک حسنی دارد، وقتی شما فیلمت را اکران کردی و مشکل پیش آمد، جای شانه خالی کردن از مسوولیت وجود دارد. یعنی وقتی می گویم این متن هیچ مشکلی ندارد، به آن پروانه ساخت می‌دهم، باید بتوانم تا آخر، پای آن بایستم، یعنی باید همه چیز را در جامعه مد نظر قرار دهم و گرنه بروم.

منصفانه بگویم سر فیلم «مارمولک» ارشاد تا آخر پای فیلم ما ایستاده بود. یک فرآیندی بود و با وجود همه فشارها ارشاد هیچ وقت نگفت فیلم را پایین بیاورید. تهیه کننده خودش خواست فیلم پایین بیاید، تحمل فشارهای پیرامونش را نداشت. با من کاری نداشتند اما بیچاره آقای محمدی. سر «آدم برفی» هم همین اتفاق در اصفهان افتاد. اما ارشاد پشت فیلم ایستاد. من می‌خواهم بگویم کسی که مسوولیت کاری را می‌پذیرد باید توان مقابله داشته باشد. این بدترین حالت ممکن است که شما پروانه اکران داشته باشی، فیلمت هم بخواهد اکران شود اما جرات تبلیغ نداشته باشی. این چه روش یک بام و دو هوایی است؟

رضا عطاران:
گفتند بهتر است از عبدی استفاده نکنید

اکران نسبتاً خوب «خوابم می آد» اولین ساخته سینمایی رضا عطاران در حالی ادامه دارد که همچنان حوزه هنری سینماهای خود را در اختیار این فیلم قرار نمی‌دهد. با این حال «خوابم می آد» در دو هفته اکران حدود ۶۰۰ میلیونی فروش داشته است و این یعنی یک موفقیت برای یک فیلم اولی...

مثلاً فیلم «خروس جنگی» را که خیلی از منتقدان به دلیل اسمش ندیده‌اند چون گفتند کار سخیف است خیلی دوست دارم. یا هر کمدی را که ساخته می‌شد به آن عنوان کمدی سخیف می‌دادند. الان کمدی نداریم، کمدی خوب نداریم، کمدی بد نداریم کمدی سخیف هم نداریم. الان یکی از دلایل اوضاع سینما همین است، مردم دوست دارند بخندند. من چون رانندگی نمی کنم خیلی سوار تاکسی می‌شوم و مردم را می‌بینم، صحبت می کنم، همه یک سال است که تمنا می کنند. توی چشم‌شان، توی کلام‌شان می‌بینم که دوست دارند کار خنده‌دار ببینند. خستگی مردم را دیدم و واقعا دلم خواسته بخندند. یک جایی بالاخره باید کسی کاری بکند. این اصطلاحات آمد و ضربه زد؛ بچه‌هایمان گوشه گیر شدند.

جواد رضویان را مردم دوست دارند، اما دو سال است که کار نکرده برای اینکه تا کار می کند، می گویند رفت و فیلم سخیف بازی کرد. رضا شفیعی جم کم کار شده، بچه‌های ما کم کار شدند. من زدم تو کار جدی، یک راه‌هایی پیدا کردم، رفتم فیلم جدی مثل «اسب حیوان نجیبی است» کار کردم. من خودم این فیلم را خیلی دوست دارم، اما اعتبارم پیش مردم از «خروس جنگی» است، از «ورود آقایان ممنوع» است.

قبل از پیش تولید آمدیم بازیگر زن انتخاب کنیم، اسم‌ها را که می‌نوشتیم خط خوردند، دیدیم همه تمام شدند. ماندم چه کار کنم و اولین نفر آقای عبدی بود که به نظرم رسید، تا آخرش هم پاش ایستادم. (اداره نظارت) گفتند بهتر است این کار را نکنید. این یعنی که مشکلی ندارد دیگر. واقعا عبدی عالی بود. ما شنیده بودیم کار با او سخت است و دیر سر صحنه می آید. اما به موقع سر صحنه می‌آمد، دیرتر از همه هم می‌رفت. یک بار ساعت شش صبح رسیدم، شنیدم کسی با صدای بلند آواز می‌خواند و دیدم اکبر عبدی است.

نت هفتم

با توجه به این که هر روز شاهد ارائه آثار تازه‌ای به علاقمندان عرصه موسیقی هستیم، از این به بعد قصد داریم آلبوم‌هایی که به تازگی وارد بازار شده‌اند و یا برخی از قطعاتی که توانسته‌اند به جایگاه قابل قبولی دست یابند را به شما خوانندگان عزیز این ستون معرفی کنیم. در صورت تمایل به دریافت هر قطعه می‌توانید ایمیل خود را به آدرس Parsiana_music_lia@yahoo.com ارسال کنید و نام قطعه مورد نظر را یادداشت کنید تا در اسرع وقت قطعه درخواستی برای شما دوستان عزیز ارسال شود.

میثم مروستی
از نوازندگی تا خوانندگی

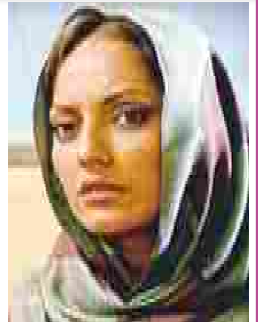
«لحظه‌های بی‌هوا» نام آلبومی شنیدنی با صدا و آهنگسازی میثم مروستی است که از جمله نوازندگان مشهور عرصه موسیقی محسوب می‌شود. این اثر به عنوان اولین آلبوم مستقل او در عرصه خوانندگی شامل قطعاتی به نام‌های «با تو آروم می‌شم»، «لحظه‌های بی‌هوا»، «مات هم می‌شیم»، «نیاز»، «نباید باورم می‌شد»، «کنار تو»، «کاشکی ندیده بودمت» به ترانه‌سرایی داوود رحمت‌اللهی، امیر شاملو، امین بامشاد، مریم اسدی و زهرا عاملی است که ساخت ملودی و تنظیم‌ها را خود میثم مروستی انجام داده است. البته لازم به ذکر است که امیر شاملو و علی بیرنگ هر کدام به ترتیب دو ملودی و تنظیم برای شنیدن در این آلبوم دارند.

گفتنی است میثم مروستی در نواختن سازهایی همچون ویولون، تنبک، پیانو، سه تار و... تبحر دارد. قطعه «مات هم می‌شیم» که اخیراً منتشر شده است، یکی از قطعات آلبوم «لحظه‌های بی‌هوا» است که از بین سروده‌های داوود رحمت‌اللهی انتخاب شده و توانسته مورد توجه علاقمندان قرار بگیرد.



میثم مروستی این روزها مشغول تدارک شرایط اجرای کنسرتی در خور شأن مخاطبین است.

مهناز افشار هم خواننده شد



موج گرایش هنرمندان عرصه سینما به سمت موسیقی ادامه دارد و از قرار معلوم محبوبیت و گستردگی مخاطب دنیای موسیقی، ولع حضور هنرمندان عرصه سینما در این وادی را بیش از پیش افزایش داده است.

پس از امین حیایی، محمدرضا گلزار، شهاب حسینی، نیکی کریمی و... در تازه‌ترین تجربه هنرمندان در دنیای موسیقی، «مهناز افشار» به عنوان همخوان و دکلمه کننده ترانه‌ها در آلبوم جدید روزبه نعمت‌اللهی حضور یافته و این عرصه را نیز تجربه کرد. این در حالی ست که از مدت‌ها قبل خبر حضور این بازیگر توانا در آلبوم «بهرام رادان» به گوش می‌رسید که با تائید این خبر از سوی مدیر هنری آلبوم رادان، خبر حضور افشار در آلبوم روزبه نعمت‌اللهی می‌تواند جالب توجه باشد.

دیدار خاله شادونه با خانواده قربانیان حادثه خرمدره

ملیکا زارعی (خاله شادونه) به همراه عوامل اجرایی برنامه‌اش با خانواده‌های سه کودک قربانی در حادثه خرمدره دیدار کرد و پس از آن نیز برای قرائت فاتحه بر سر مزار این سه کودک حاضر شد.

داود کرمی وکیل عوامل اجرایی حادثه خرمدره در این باره، گفت: روز یک‌شنبه هفته گذشته ملیکا زارعی (خاله شادونه) به همراه حجت‌الاسلام دهنوی کارشناس برنامه گلبرگ شبکه دوم سیما، شاهین آرپناهی مجری برنامه گلبرگ، خانم مریلا زارعی بازیگر سینما، نایب رییس شورای اسلامی شهر ابهر و شهردار هیدج با خانواده مهدی مولایی و نگار صالحی دیدار و بر سر مزار هر سه کودک حادثه دیده شهرهای **ابهر، خرمدره و هیدج** فاتحه خواندند. به گفته وکیل عوامل اجرایی حادثه خرمدره، در این دیدار مادر مهدی ملایی و مادر نگار صالحی دو تن از جانباختگان این حادثه از حضور ملیکا زارعی و همراهان او تشکر کردند و درباره غم بزرگ از دست دادن فرزندان‌شان سخنانی را بیان کردند.



دستمزد فرخ نژاد برای بهترین فیلم



گفته می‌شود حمید فرخ نژاد بازیگر شناخته شده سینمای ایران برای بازی در فیلم **«روزهای زندگی»** دستمزدی ۱۷۰ میلیون تومانی دریافت کرده است. این بازیگر در حالی این دستمزد بالا را برای بازی در این فیلم دریافت کرده که تا به اینجای کار فروش این فیلم در سطح سینماهای کشور چیزی نزدیک به ۳۰۰ میلیون تومان بوده است. روزهای زندگی که لقب بهترین فیلم جشنواره سال گذشته را به یدک می‌کشد، نسبت به بقیه تولیدات سینمای ایران با بودجه کمتری ساخته شده که ظاهراً در این میان دستمزد «فرخ نژاد» بخش عمده‌ای از بودجه فیلم را بلعیده است. این بازیگر در حالی این مبلغ بالا را برای بازی در یک فیلم دفاع مقدسی دریافت کرده است که تهیه کننده فیلم در ابتدا با او قراردادی ۹۰ میلیون تومانی برای یک ماه بازی در فیلم داشته ولی بعد از اتمام قرارداد و پایان نیافتن بازی، این بازیگر گروه را ترک کرده و حاضر به ادامه کار نمی‌شود. در ادامه کار هم این بازیگر که می‌داند گروه به حضورش احتیاج دارد، درخواستی ۸۰ میلیونی برای بازگشت و گرفتن بقیه صحنه‌های فیلم دارد که تهیه کننده ناچار با درخواست این بازیگر موافقت می‌کند. گفتنی است گروه سازنده این فیلم چند روزی را هم بدون حضور این بازیگر به فیلمبرداری مشغول بودند و صحنه‌هایی را که این بازیگر در آن حضور داشته طوری گرفتند که از پشت باشد و بازیگر دیگری را جایگزین او کردند.

اکران فیلمی که در ایران از روی پرده پایین آمد اما در آلمان...



مدیر اداره کل نظارت ارزشیابی ارشاد عنوان کرد، اکران این فیلم در خارج از کشور که نمی‌شود بدون مجوز باشد. علیرضا سجادپور در این ارتباط گفت: ما زمانی که پروانه نمایش یک فیلم را صادر می‌کنیم شرایط نمایش خارج از کشور را هم مشخص خواهیم کرد. در حال حاضر خاطرم نیست برای این فیلم چه وضعیتی را برای نمایش خارج از کشور مشخص کردیم و باید به اسناد مراجعه کنیم. اما نمی‌شود که بدون مجوز اکران خارجی آن آغاز شده باشد.

اکران عمومی «گشت ارشاد» از ابتدای خرداد ماه در هفت شهر آلمان آغاز شده است و سینماهای این شهرها روزی دو سانس این فیلم را به نمایش می‌گذارند. البته به تازگی اکران آن در کشور بلغارستان نیز آغاز شده است. دانمارک و بلژیک هم در حال فراهم شدن شرایط برای نمایش «گشت ارشاد» هستند. «گشت ارشاد» فیلمی از سعید سهیلی است که نوروز امسال روی پرده رفت اما پس از مدتی به دلیل مخالفت هایی جلوی نمایش آن در برخی از سینماها گرفته شد. در این فیلم حمید فرخ نژاد، پولاد کیمیایی، نیوشا ضیغمی، جمشید هاشم پور و... بازی می‌کنند.

کنایه جالب احسان خواجه امیری به نیروی انتظامی

جشنواره فیلم ویدیویی تهران در حالی ۲۸ خرداد ماه آغاز شد که بازهم حضور گشت ارشاد در اطراف مکان برگزاری مراسم بسیار پررنگ بود. حضور گشت ارشاد در بیرون تالار ایوان شمس هنگام برگزاری این مراسم موجب شد که تعداد قابل توجهی از مهمانان و علاقه‌مندان امکان حضور در محل برگزاری مراسم را نیابند.

احسان خواجه امیری ـ خواننده سرشناس تیتراژهای سریال‌های تلویزیونی ـ هنرمندی بود که در این مراسم به روی صحنه رفت و تعدادی از کارهایش را برای حاضران اجرا کرد. او در جریان این اجرا گفت: این روزها کنسرت گذاشتن سخت نیست، سخت ترین کار کنسرت آمدن است.

همچنین محمد سلوکی مجری شناخته شده تلویزیون که اجرای برنامه را بر عهده داشت هم به این موضوع اشاره کرد و گفت: از دوستان نیروی انتظامی می‌خواهم تا در این بخش از گرمای بیرون از سالن به داخل بیایند و شاهد اجرای کنسرت باشند. چندی پیش بهمن کارگر در مراسم افتتاح باشگاه خبرنگاران پلیس که با حضور وزیر ارشاد و جمعی از هنرمندان برگزار شد، در سخنان صریحی هشدار داده بود از این پس، هر جشنواره و جشنی که در کشور مغایر با ارزش‌ها باشد همانند نمایشگاه مواد غذایی بسته می‌شود.





ثروت عمه آنا

«تری بیکسبای» با ابروهای درهم کشیده و چهره‌ای بسیار افسرده، اتومبیل سفید رنگ دست دوم خود را در مقابل خانه نگه داشت. نگرانی از آینده او را به شدت افسرده کرده بود و لحظه‌ای او را راحت نمی گذاشت. او نگاهی به خانه زیبا و کوچک خود انداخت و با خود فکر کرد: «بالاخره ناچار می شوم خانه و ماشین را بفروشم»

بدهکاری سنگین او را در فشاری شدید گذاشته بود، بدون آنکه بتواند در گرفتن وام از بانک به موفقیتی برسد.

«میریام» ـ همسرش ـ با دیدن چهره گرفته و حالت عصبی تری گفت:

ـ نتوانستی وام بگیری؟

تری با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

ـ نه... وقتی از بانک بیرون آمدم حتی پول نداشتم تا یک بطری آب بخرم!

میریام آه سردی کشید و بعد از مکثی طولانی گفت:

ـ حالا باید چه کار کنیم.

تری سری تکان داد و گفت:

ـ نمی‌دانم... واقعاً نمی‌دانم... دیگر هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسد.

میریام با ناراحتی گفت:

ـ اما اینطور که نمی‌شود. حداقل مشکل را با رییس‌ات در میان بگذار. شاید حقوق‌ات را بیشتر کند.

تری با تلخی گفت:

ـ نه! شرایط شرکت خیلی بد است. ممکن است با کوچکترین اعتراض یا درخواست بیرونم کنند! با این وضعیت اصلاً نمی‌شود تقاضای اضافه‌ای داشت.

تری نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ به هر حال بهتر است فعلاً خودمان را عذاب ندهیم. شاید یک راهی پیدا شد.

اگر ناچار شوم سرقت می کنم!

میریام پوزخندی زد و گفت:

ـ واقعاً اگر عرضه سرقت از بانک را هم داشتی خوب بود!

به هر حال تا یادم نرفته بگویم فعلاً مشکل بزرگتری داریم!

تری با چشم‌های گرد از حدقه در آمده به همسرش خیره شد و گفت:

ـ دیگر چه خبر شده؟

ـ مهمان داریم یک خانم کوچولو که می گوید عمه توست! عمه آنا...

ـ خدای من او عمه بزرگ من است. اما من از هفت ـ هشت سالگی‌ام او را ندیده‌ام! حتی چهره‌اش را هم به یاد ندارم...

به هر حال او دو ساعتی هست که به اینجا رسیده و الان هم در اتاق خواب مهمان‌ها خوابیده است!

***

«آنا» عمه بزرگ پیرزنی خوش پوش و خنده‌رو و خوش مشرب بود که توانست در همان ساعت‌های اولیه حضورش میریام و تری را کلی بخنداند.

آنها شام را در محیطی شاد خوردند. بعد از شام عمه «آنا» گفت:

ـ شام لذیذی بود. جای ژنرال خالی. و عاشق چنین غذاهای لذیذی بود.

تری با تعجب گفت: ژنرال؟

ـ آه، بله تو ژنرال را نمی شناسی. او همسر من بود که به تازگی از دنیا رفته. او خیلی دوست داشتنی و مهربان بود.

ـ تسلیت مرا بپذیرید عمه جان! واقعاً متأسفم. حتماً خیلی غصه‌دار هستید؟

ـ متشکرم! بله، اما خوشحالم که امشب اینجا هستم. ما ثروت زیادی داشتیم، اما ژنرال آنقدر کار داشت که کمتر فرصت تفریح داشتیم و بالاخره انفجار یک بمب، همه چیز را تمام کرد و ژنرال را برای همیشه از من گرفت.

میریام با ناباوری گفت:

ـ بمب؟ شما گفتید انفجار بمب؟!

ـ بله! بمب را در رولز رویس ژنرال کار گذاشته بودند. کار تروریست‌های خرابکار بود. آن بمب لعنتی همه چیز را از بین برد. بیچاره ژنرال بیچاره «فردی»

ـ فردی؟ منظورتان پسرتان است؟

ـ آه نه! فردی راننده ما بود. من هیچ وقت فرزندی نداشتم. شاید یکی از دلایلی که من اینجا هستم همین باشد. من آمده‌ام تا برای همیشه پیش شما باشم چون واقعاً تنها هستم و جز شما کسی را ندارم. کاش ژنرال زنده بود و شما را می دید.

اما به هر حال سرنوشت می‌خواست او بمیرد و حتی نتواند یک سنت از میلیونها دلار ثروت‌اش را با خودش ببرد.

از این لحظه به بعد پذیرایی از عمه آنا شکل دیگری به خود گرفت. عمه وقتی که می‌خواست بخوابد گفت:

ـ بچه‌ها قبل از اینکه بخوابم باید بگویم که از دیدن شما خوشحالم و فکر می کنم در مورد شما درست تصمیم گرفته‌ام چون من در وصیت‌نامه‌ام همه ثروت‌ام را به شما بخشیده‌ام!

میریام و تری دستپاچه و تقریباً با هم گفتند:

ـ آه. عمه جان... این چه حرفی... است!

ـ باید واقع بین بود فرزندانم. من دیر یا زود از این دنیا می‌روم.

ـ عمه جان!

وقتی عمه آنا به اتاق خواب‌اش رفت، میریام به تری گفت: این همه از میهمان ناخوانده و...

ـ متأسفم ولی...

ـ متأسفی؟... می‌دانی که من چه کشیده‌ام و چه حرفهایی از طلبکارهای تو شنیده‌ام. این تلفن از صبح تا غروب یک لحظه هم ساکت نشد!

تری برای عوض کردن بحث گفت:

ـ من در این فکرم که عمه چقدر پول دارد؟

برقی در چشم‌های میریام درخشید و گفت:

ـ دست کم پنج میلیون دلار.

ـ پنج... ! خب ما که نمی توانیم این پنج میلیون دلار را منتظر بگذاریم؟

میریام چشم هایش را بست و گفت:

ـ برو بخواب!

روز بعد تری افسرده تر از قبل به خانه برگشت. امروز اسم او در لیست اخراجی ها بود.

حالا دیگر او کارش را هم از دست داده بود. میریام گفت: خب! حالا دیگر خیالمان کاملاً راحت شد. می توانیم دو کار دست بگیریم و به شکم هم فرو کنیم!

ـ اما شاید اگر به عمه آنا بگوییم کمک مان کند!

میریام آهسته گفت:

ـ ما هیچ وقت نباید چنین کاری بکنیم. او همین الان هم با ما مثل کلفت و نوکرها برخورد می کند. چه برسد به آنکه...

برقی از چشم های تری جهید:

ـ حتی غلام ها و برده ها هم برای گرفتن حق خود طغیان می کنند.

تری و میریام لحظاتی چند در سکوت به هم زل زدند و بالاخره این میریام بود که دیوار سکوت را شکست: عمه آنا عمر خودش را کرده، چندان مهم نیست اگر بمیرد.

تری با صدایی خفه و گرفته پرسید: اما چطور؟

ـ او همین حالا می رود تا دوش بگیرد. ما شاهد هم خواهیم بود که عمه آنا در حمام پایش لیز می خورد و سرش به لبه وان برخورد می کند و می میرد!

تری با دستپاچگی پرسید:

ـ اما چه کسی باید اینکار را بکند؟

میریام بعد از مکثی طولانی جواب داد:

ـ بسیار خب، این کار را من انجام می دهم.

چند دقیقه بعد، صدای جیغ پیاپی تری را به وحشت انداخت اما جرأت نکرد از جای خود تکان بخورد. سر تا پایش خیس عرق شده بود و بی اختیار می لرزید. او سرش را در میان زانوان اش پنهان کرد و منتظر ماند تا میریام برگردد. چند لحظه بعد، او گرمی دستی را بر پشتش حس کرد. سر برگرداند، عمه آنا بود تری باورش نمی شد.

ـ عمه آنا؟!

درست می بینی! بهتر است زودتر به اورژانس زنگ بزنی چون اگر دیر بجنبی ممکن است همسرت را از دست بدهی. من می دانستم که وسوسه به دست آوردن پول، عاقبت باعث می شود شما قصد جانم را بکنید، اما تصور نمی کردم به همین زودی دست به کار شوید! تری بر جای خشکش زده بود و هیچ صدایی از حلقوم اش بیرون نمی آمد. حس می کرد دارد خفه می شود. در همین موقع در باز شد و چند مأمور پلیس وارد خانه شدند. تری با ناامیدی نگاهی به عمه آنا انداخت و گفت:

ـ عمه جان ما قصد نداشتیم که...

در همین موقع یکی از مأموران گفت:

ـ خیلی متأسفیم خانم. اما ما مجبوریم شما را به جرم قتل همسرتان و راننده اش بازداشت کنیم. ضمناً باید یادآور شوم که علت قتل خانم «ماریزا» خواهرتان هم در دستور کارمان هست. تری سر در نمی آورد جریان چیست. در همین اثنا میریام تلوتلوخوران با سر و صورت خونی وارد جمع شد. تری با دیدن او بلافاصله با اورژانس تماس گرفت. تا رسیدن آمبولانس یکی از مأموران برای تری توضیح داد که:

ـ متأسفانه عمه آنای شما عاشق پول است. او برای به دست آوردن پول از هیچ کاری کوتاهی نمی کند. از جمله قتل شوهرش. هفته قبل هم خواهرش «ماریزا» را که به طور ناگهانی میلیونر شده بود کشت. اما نمی دانست که خواهرش همه ثروت اش را به شما بخشیده!

مطمئن باشید او به قصد قتل شما به اینجا آمده بود تا با مرگ شما خودش تنها وارث خواهرش شود که گویا ما کمی زودتر از فرصت طلایی او رسیدیم.

تری از تعجب دهانش باز مانده بود. او ناباورانه به عمه آنا که همراه پلیس از خانه بیرون می رفت می نگریست. خون روی صورت میریام می رفت که خشک شود که آمبولانس آژیر کشان از راه رسید. تری به امید روزهای بهتر، همراه میریام روانه بیمارستان شد.

■

مسابقه داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

احساس می کرد به دستشویی احتیاج دارد، پاسخ داد: «نمی دونم، هر کی هست داره تعقیبمون می کنه!» با بی قراری در حالیکه مدام پشت سر را نگاه می کرد گفت: «یه جا نگه دار!» هاله گفت: «نمی تونم... نمی شه... حتما... از طرف ایرجه...؟» سهراب که صدایش به طرز غریبی نازک شده بود، جیغ زد: «نگه دار!»

هاله هول شد و با دستپاچگی گفت: «هوا خیلی مه آلوده، هیچ جا رو نمی بینم» در همین حال خودرو بزرگی که کم کم به آنها نزدیک شده بود، برایشان چراغ زد. لابد راننده اش می خواست اتومبیلشان را کنار بکشند تا او با احتیاط بگذرد.

سهراب وحشتزده و از خود بی خود فرمان را گرفت و به سمت خودش چرخاند... هاله جیغ بلندی کشید و ماشین از جاده خاکی منحرف شد و با تکانهای شدید به چند صخره خورد و روی یک شیب تند در ظلمت شب به پایین سقوط کرد، آخرین صدا انعکاس جیغ هاله بود که در دره پیچید...

ماشین وقتی به ته دره پرتاب شد، با صدای مهیبی منفجر شد و آتش گرفت... شعله های آتش از درون ماشین زبانه می کشید.

راننده خودرو بزرگی که برای آنها چراغ زده و از کنارشان گذشته بود، به آرامی در جاده مه گرفته و خاکی پیش می راند و می رفت تا به خانه اش در یک روستای نزدیک برسد.

■

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

و دخترک دستانش را باز کرد و به سمتم خیز برداشت و با کاری شبیه به بوسیدن صورتم را خیس کرد. دلم لرزید. آن دختربچه فرشته زیبایی بود که به رویم لبخند می زد. برای لحظاتی حس کردم زندگی دوباره درونم جریان گرفته. با خنده از خواهرم پرسیدم: «این دختربچه رو از کجا آوردی؟» خواهرم برای پاسخ دادن مردد بود. شاید هم از واکنش من می ترسید. من و من کنان گفت: «ببین داداش، این عروسک دختر... دختر رومیناست!» دنیا روی سرم خراب شد. پس خواهرم مرا از خانه بیرون کشیده و به پارک آورده بود تا دختر بی وفاترین زن دنیا را نشانم دهد. خواهرم سکوت مرا که دید ادامه داد: «من نقشه ای که رومینا کشید رو تایید نمی کنم داداش. می دونم بعد از جدایی از فرنوش به امید رومینا دوباره به زندگی برگشتی و بعد هم که فهمیدی همش نقشه بوده داغون شدی. همه اینا رو می دونم اما می خوام بگم که رومینا برای رسیدن به این دختربچه دنیای تو رو ویرون کرد و خودشو به آب و آتیش زد. شاید رومینا هیچ وقت مستحق بخشش نباشه اما این عروسک کوچولو چی؟ دلت می یاد این بچه به دور از مادرش بزرگ بشه؟ داداش رومینا چند بار اومد پیش من با گریه و التماس خواست تا تو رو راضی کنم که طلاقش بدی. خواهش می کنم به خاطر این فرشته کوچولو طلاقش بده...»

دستم را دراز کردم. دختربچه بی پروا خودش را در آغوشم انداخت. خواهرم راست می گفت او واقعا مثل فرشته ها بود و بوی بهشت خدا را می داد. در حالیکه از صمیم قلب و با تمام احساسم می بوسیدمش به خواهرم گفتم: «حق با توست خواهر، دیدن خنده این فرشته می ارزه به اینکه از گناه مادرش بگذرم.» و سپس در حالی که بچه را به خواهرم می دادم از جایم بلند شدم و گفتم: «بگو هر جا لازمه برای امضای مدارک طلاق میام...»

***

الان که سرگذشت زندگی ام را برایتان می فرستم سه سال از آن روزها می گذرد. آشنایی با «رومینا» و ظلمی که در حقم کرد هر چند تلخ و عذاب آور بود اما واقعیتی شیرین را برایم آشکار کرد و آن هم اینکه قلب من تا چه حد مهربان است و تا کجا می تواند ببخشد. من حالا صاحب همسر و دخترکی شیرین زبان هستم که او را از پرورشگاه به فرزند خواندگی آوردیم. همسرم که یکی از دوستان صمیمی خواهرم است آنقدر دوستم دارد و محبت بی حد و مرزش را نثارم می کند که همه زخم هایی که به قلبم وارد آمده التیام یافته. من که روزی هیچ امیدی به آینده نداشتم حالا با تمام وجودم خوشبختی را حس می کنم. هر شب که از سر کار به خانه باز می گردم دخترک به آغوشم می پرد و با شیرین زبانی هایش خستگی را از جانم می گیرد. هر بار که صدای خنده های آن فرشته آسمانی را می شنوم در دل می گویم خدا را شکر که من در امتحان خدا بازنده نبودم...

■

همچنان که غذا و نوشیدنی، بدن بیمار را سودی نبخشد، پند و اندرز نیز دلی را که گرفتار دنیاست، سودی نبخشد

●بطلمیوس

مترجم: ماریا آهی

داستانی که پایانی خوش داشت

این داستان ماجرای واقعی است که در آخرین شماره‌ی مجله‌ی معتبر ریدرز دایجست چاپ شده. در این ماجراها نشان داده شده که افراد مختلف در موقعیت‌های گوناگون رفتارها و واکنش‌های مختلفی دارند. کسانی که می‌دانند در هر شرایطی چه واکنشی نشان دهند، بی گمان از افراد موفق خواهند بود. در این ماجراها افزون بر این که رفتارها و واکنش‌های درستی وجود داشته، چیزی شبیه معجزه نیز دیده می‌شود که زندگی قهرمانان این سه ماجرا را دگرگون کرده است:

رفتن با باد و برگشت به زمین

هنگامی که رجینالد اپیس ساعت پنج صبح بیست و پنجم آوریل از خواب بیدار شد، گردباد هنوز با آنها فاصله داشت. اپیس شماره‌ی هواشناسی را گرفت و وضعیت جوی را کنترل کرد. طوفان در راه بود اما به نظر می‌رسید برای شهرِ کوچک‌شان که نزدیک توسکالوسا قرار داشت، خطری در پی نداشته باشد. با این وجود، اپیس که آتش نشانی کار کشته و باتجربه بود خوب می‌دانست نباید قدرت این صاعقه را دستِ کم بگیرد و به راحتی از کنار آن بگذرد.



دانیلا و رجینالد اپیس با پسرهایشان جول، آر جی (وسط) و جیمز پیتر مقابل خانه‌ی جدیدشان

از همسرش دانیلا پرسید: می‌دونی چراغ قوه کجاست؟ و تا اپیس جای چراغ قوه را پیدا کند، تندباد اطراف خانه‌ی آنها رسیده بود. باور کردنی نبود. سرعت تندباد بی سابقه بود. درست لحظه‌ای که اپیس چراغ قوه را روشن کرد، تمام برق خانه قطع شد. و تنها ثانیه‌ای بعد پنجره‌های آشپزخانه درهم شکست و فرو ریخت.

اپیس و دانیلا به سرعت به طرف اتاق خواب بچه‌ها دویدند تا جان پسرها را نجات بدهند. آنها سه پسر به نام‌های آر.جی هشت ساله، جیمز پیتر شش ساله و جول چهار ساله داشتند. اپیس چراغ قوه را در دستش تکان می‌داد و فریاد می‌زد: آر.جی زود باش! آر.جی بیدار شو! پسرِ خواب آلود چشم‌هایش را باز کرد و تلوتلو خوران خودش را به لبه‌ی تخت رساند. اپیس دستش را دراز کرد و از پسرش خواست تا خودش را در آغوش او بیندازد، اما خیلی دیر شده بود!

سقف از جا کنده شد، دیوارهای اتاق خواب فرو پاشیدند. آر.جی با سر و صدای بسیار به سمت آوار کشیده شد.

اپیس که تصور می‌کرد آر.جی را از دست داده است در کمال نومیدی به طرف پسر دیگرش جیمز پیتر رفت. خودش را روی تخت او انداخت تا از او محافظت کند. شیشه، چوب، گچ و سنگ مثل گلوله به آنها اصابت می‌کرد. اپیس صدای همسرش را می‌شنید که گریه می‌کرد و با تضرع، خدا را صدا می‌زد و از او کمک می‌خواست. ناگهان شیء سنگین و بزرگی، که اپیس گمان می‌کرد ماشین ظرفشویی است، به طرف اپیس پرتاب شد. بازوانش را محکم تر دور پسرش جیمز پیتر حلقه کرد. هم‌چنان چراغ قوه را در یکی از دست‌هایش گرفته بود.

بعد از مدتی طولانی و مشقت‌بار (اپیس می گوید دو تا پنج دقیقه طول کشیده اما به نظر می‌رسید یک عمر ادامه داشته)، طوفان خاموش شد. اپیس خودش را مقابل آوار خانه یافت. تمام اطرافش را تاریکی احاطه کرده بود. ناگهان اپیس شیء متحرکی را دید که دور و بر آوار خانه می‌گردد. این آر. جی بود که با باریکه‌ی نورِ چراغ قوه پدر، به اهل خانه علامت می‌داد.

آر. جی بعداً در بیمارستان آنچه را که به سرش آمده بود، این گونه شرح داد: وقتی طوفان شروع شد، من پرت شدم. فکر می‌کردم روی یک درخت بلند هستم. ترسیده بودم. پدر و مادرم کنارم نبودند. تکه‌ای از شیشه از پشتم گذشت و چیزی هم به گردنم خورد و آن را زخمی کرد.

گویی تورنادو مثل یک دودکش بود و آر. جی مانند یک شیء از این دودکش عبور کرد اما سرانجام به زمین برگشت. بسیار شگفت‌انگیز بود که آر. جی فقط یک زخم سطحی برداشت و بعضی از جاهای بدنش ورم کرد. از بین همه‌ی اعضای خانواده، اپیس بیشترین آسیب را دیده بود. جسم سنگینی که موقع محافظت از جیمز پیتر به او برخورد کرده بود، باعث شد چند تا از دنده‌های اپیس بشکند و به ریه‌هایش آسیب برسد. اما او و بقیه اعضای خانواده‌اش به طرز معجزه آسایی از مرگ حتمی نجات پیدا کرده و زنده ماندند.

اما بقیه مردم اطراف ناحیه توسکالوسا چندان خوش‌شانس نبودند. تورنادوی Force -F4، با سرعت ۱۹۰ مایل بر ساعت، ۶۵ کشته و ۱۰۰۰ زخمی بر جا گذاشت. رجینالد و دانیلا اپیس معتقدند که فقط یک معجزه آنها را از این مهلکه نجات داده است. آنها اکنون خانه‌ی جدید خود را با یک پناهگاه برای طوفان ساخته‌اند اما اپیس همیشه می گوید:

«خداوند به ما نظر کرده است.» ■

آیا می دانید؟

* **آیا می دانید:** اولین مردمانی که ذوب فلزات را آغاز کردند ایرانیان بودند در شهر سیلک در اطراف کاشان.
* **آیا می دانید:** اولین مردمانی که کشاورزی را جهت کاشت و برداشت کشف کردند ایرانیان بودند.
* **آیا می دانید:** اولین مردمانی که نخ را کشف کردند و موفق به ریسیدن آن شدند ایرانیان بودند.
* **آیا می دانید:** اولین مردمانی که زغال سنگ را کشف کردند ایرانیان بودند.
* **آیا می دانید:** اولین مردمانی که مقیاس سنجش اجسام را کشف کردند ایرانیان بودند.
* **آیا می دانید:** اولین مردمانی که به کرویت زمین پی بردند ایرانیان بودند.
* **آیا می دانید:** اولین مردمانی که قاره آمریکا را کشف کردند ایرانیان بودند و کریستف کلمب واسکودوگاما بر اثر خواندن کتابهای ایرانی که در کتابخانه واتیکان بوده به فکر قاره پیمایی افتادند.
* **آیا می دانید:** کلمه شاهراه از راهی که کوروش کبیر بین سارد پایتخت کارون و پاسارگاد احداث کرد گرفته شده است.
* **آیا می دانید:** کورش کبیر در شوروی سابق شهری ساخت به نام کورپولیس که خجند امروزی نام دارد.
* **آیا می دانید:** کوروش پس از فتح بابل به معبد مردوک رفت و برای ابراز محبت به بابلی‌ها به خدای آنان احترام گذاشت و در همان معبد که بیش از ۱۰۰۰ متر بلندی داشت برای اثبات حسن نیت خود به آنان تاج گذاری کرد.
* **آیا می دانید:** اولین هنرستان فنی و حرفه‌ای در ایران توسط کوروش کبیر در شوش جهت تعلیم فن و هنر ساخته شد.
* **آیا می دانید:** دیوار چین با بهره گیری از دیواری که کورش در شمال ایران در سال ۵۴۴ قبل از میلاد برای جلوگیری از تهاجم اقوام شمالی ساخت، ساخته شد.
* **آیا می دانید:** اولین سیستم استخدام دولتی به صورت لشگری و کشوری به مدت ۴۰ سال خدمت و سپس بازنشستگی و گرفتن مستمری دائم را کوروش کبیر در ایران پایه گذاری کرد.
* **آیا می دانید:** داریوش بعد از تصرف بابل ۲۵ هزار یهودی برده را که در شهر برزیر یوق بردگی شاه بابل بودند آزاد کرد.
* **آیا می دانید:** داریوش در سال دهم پادشاهی خود شاهراه بزرگ کورش را به اتمام رساند و جاده سراسری آسیا را احداث کرد که از خراسان به مغرب چین می‌رفت که بعدها جاده ابریشم نام گرفت.

رونی از جام ملت‌ها می‌گوید

حبیب‌الله نیک‌نژاد

«وین رونی» مهاجم بزرگ تیم ملی انگلیس به دلیل محرومیت در دو دیدار اولیه این تیم در برابر تیم ملی فرانسه و سوئد غایب بود و در دیدار سوم با انگلیس و در بازی برابر تیم اوکراین نامش در لیست مردان ثابت این تیم آورده شد.

«وین رونی» بهترین گلزن منچستر یونایتد در فصل فوتبال ۲۰۱۲-۲۰۱۱ در دیدارهای مقدماتی در برابر تیم مونته‌نگرو به دلیل تکل خطرناک روی پای «میودراگ دوزودوئیچ» مدافع میزبان با سه جلسه محرومیت از دیدارهای دور نهایی جام ملت‌های اروپا روبرو شد و پس از ارسال نامه فدراسیون فوتبال انگلیس به اتحادیه فوتبال اروپا، کمیته انضباطی این ارگان رأی قبلی را با یک جلسه تخفیف و کم کردن آن به دو جلسه محرومیت تأئید کرد.

«وین رونی» یکی از بهترین مهاجمان حاضر اروپاست که از ۱۷ سالگی در تیم ملی انگلیس حضور داشته و اولین حضورش در یک تورنمنت بین‌المللی مربوط به بازی‌های جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۰۴ در پرتغال می‌باشد و دو سال بعد در نوزده سالگی همراه با تیم ملی انگلیس به رهبری «سون گوران اریکسون» راهی جام جهانی ۲۰۰۶ در آلمان گردید و در جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۰۸ و جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی از جمله بازیکنان تیم ملی انگلیس بود که هیچ وقت با این تیم نتوانست به مراحل پایانی یکی از تورنمنت‌های بزرگ بین‌المللی دست یابد.

من فکر می‌کنم ساختار فوتبال باشگاهی در کشور ما غلط بوده و تمام توجه‌ها به مسابقات باشگاهی می‌باشد و به همین خاطر است که بازیکنان به دیدارهای ملی توجه زیادی نکرده و اصولاً با خستگی کامل راهی این دیدارها می‌شوند.

در هیچ کدام از کشورهای صاحب نام فوتبال جهان به اندازه فوتبال باشگاهی در انگلیس بازی برگزار نمی‌شود و به همین خاطر بازیکنان انگلیس در سال بیش از ۶۰ بازی باشگاهی در رقابت‌های مختلف برگزار می‌کنند، آنگاه با بدنی خسته و نیرویی بسیار کم راهی میادین بین‌المللی در پایان فصل می‌شوند.

ما وقتی به دیدارهای مقدماتی انگلیس در مسابقات مختلف نگاه می‌کنیم، آثار خستگی و دلزدگی در میان بازیکنان به چشم نمی‌خورد، ولی در پایان یک فصل سنگین وقتی تیم ملی انگلیس راهی دور نهایی رقابت‌های بین‌المللی می‌شود، آنگاه آثار خستگی در ساق‌های بازیکنان مشهود است، زیرا فوتبال در انگلیس فوتبالی قدرتی و سرعتی است و به همین خاطر وقتی فصل به پایان می‌رسد، بازیکنان خسته بوده و از یک تیم خسته و فرسوده نمی‌توان انتظار زیادی داشت، ضمن آنکه ساعات خواب بازیکنان انگلیس کم بوده و همین کم‌خوابی مزید بر علت شده تا بازیکنان انگلیس در اکثر میادین بین‌المللی خسته نشان دهند.

در تمام فوتبال اروپا به مناسبت پایان دیدارهای نیم فصل، مسابقات چند هفته متوقف می‌شود و بازیکنان



به استراحت پرداخته تا با نیرویی تازه دیدارهای فصل برگشت را شروع نمایند، ولی در انگلیس چنین شرایطی وجود ندارد، و این یکی دیگر از مسایل مهم فوتبال ما است که متأسفانه هیچ کس نخواسته آن را حل کند.

وین رونی با وجودی که از رفتن «فابیو کاپلو» سرمربی سابق تیم ملی انگلیس به عنوان یک تراژدی یاد می‌کند، ضمن آنکه می‌گوید: ولی با این حال من بسیار خوشحال هستم که «روی هاجسون» مربی کهنه کار انگلیس جایگزین وی شد، و به همین خاطر و با شناخت عمیقی که نسبت به فوتبال انگلیس داشت، تیمی جوان و قدرتمند را راهی این بازی‌ها کردند طوری که خودم انتظار نداشتم انگلیس در چند بازی اولیه‌اش این چنین بازی کرده و تیمی همانند سوئد را با بازیکنی مثل «زلاتان ابراهیموویچ» شکست دهد.

شگفتی حذف هلند

تیم‌های ملی آلمان، هلند، پرتغال و دانمارک در رقابت‌های دور گروهی جام ملت‌های اروپا در یک گروه قرار گرفته و هیچ کس نمی‌توانست، تصور کند که تیم ملی هلند با قبول سه شکست راهی خانه شده و پس از دیدارهای دور نهایی جام ملت‌های اروپا از سال ۱۹۸۰ بدین سو، نارنجی‌پوشان دیار لاله‌های سیاه اروپا در همان دور نخست با قبول سه شکست از میدان بیرون روند.

هلند فینال جام جهانی در سال‌های ۱۹۷۴، ۱۹۷۸ و ۲۰۱۰ با مجموعه‌ایی از بهترین بازیکنان حاضر در فوتبال اروپا راهی این بازی‌ها شده و در برابر هر سه حریف دیگر تن به قبول سه شکست داد و از دور مسابقات بیرون رفت. تیمی که طی ۴۰ سال اخیر همیشه یکی از مدعیان بزرگ جام‌های جهانی و جام ملت‌های اروپا بوده است. بعد از حذف ناباورانه هلندی‌ها «آرین روبن» یکی از تأثیرگذارترین بازیکنان چند سال اخیر این کشور در مصاحبه‌اش با تلویزیون آمستردام می‌گوید: من معتقدم حالا زمان آن رسیده که مسئولین جلساتی پیاپی تشکیل داده و در پی آن باشند که چه چیزی غلط بود که ما را دچار چنین سرنوشتی کرد؟

«آرین روبن» را باید یکی از ناکام‌ترین بازیکنان اروپایی در این فصل قلمداد کرد، بازیکنی که در دو بازی حیثیتی در برابر بوروسیا دورتموند در جام قهرمانی باشگاه‌های آلمان و چلسی در فینال جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا دو ضربه پنالتی از دست داد تا بایرن‌مونیخ دو جام پراعتبار را از دست داده و دچار زیانی دهها میلیون یورویی شود و در نهایت هم با تیم ملی هلند راهی بازی‌های جام ملت‌های اروپا شد که در آنجا هم با هلند دچار فاجعه شده و با سه شکست از دور مسابقات حذف گردید.



آرین روبن می‌گوید: همانطور که دو سال قبل با همین تیم راهی فینال جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی شده و به آن افتخار کردیم، حالا هم باید پاسخگوی مردم بوده و خودمان را مقصر در این حذف ناباورانه بدانیم.

مهاجم ۲۸ ساله تیم بایرن‌مونیخ در ادامه می‌افزاید: من خودم به عملکردم در این بازی‌ها انتقادات فراوان دارم، همچنان که از «روبین فان پرسی» هم انتظار بیشتری داشتم. او فقط یک گل استثنایی به آلمانی‌ها زد، ولی متأسفانه به غیر از آن کار دیگری نکرد.

آرین روبن در ادامه می‌افزاید: من نمی‌دانم کجای کار ما اشتباه بود، تیم ما در دیدارهای مقدماتی بیشترین گلها را به ثمر رسانید و «هونتلار» با ۱۲ گل زده بهترین گلزن بازی‌های مقدماتی در میان تمام تیم‌های اروپایی بود، ضمن آنکه او با ۲۹ گل زده و بهترین گلزن بوندسلیگا بوده و «روبین فان پرسی» با ۳۷ گل زده برای آرسنال بهترین مهاجم حاضر در فوتبال انگلیس بود، ولی من نمی‌دانم که چرا این دو بازیکن نیمی از ارزش‌های خود را در دیدارهای باشگاهی، نتوانستند در دیدارهای ملی به نمایش گذارند.

زر در جیب آدم حریص راحت‌تر می‌خوابد

● مثل روسی

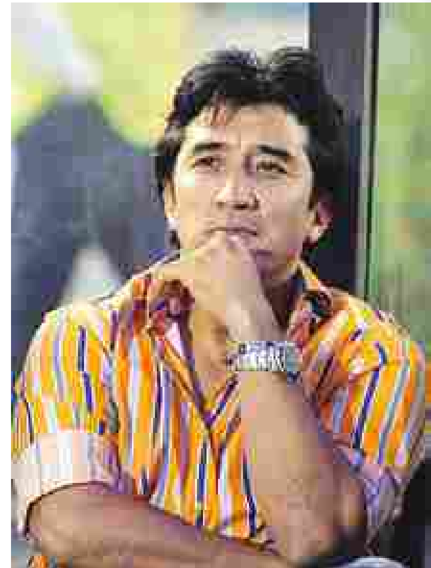
مسعود حکم‌آبادی

خداداد عزیزی:

قطبی هزار سال دیگر هم نمی‌تواند مثل کروش باشد

غزال تیزپای فوتبال ایران نه تعداد بازی‌های ملی‌اش آنچنان است که هنوز نامش سر زبان‌ها باشد، نه حالا در تیم مطرحی دارد کار می‌کند. خداداد عزیزی این روزها از هیاهوی فوتبال در لیگ بر تر و حاشیه‌هایش گذشته و در شهر خودش مانده و می‌گوید ترجیح می‌دهد به جای این که در معرض دید باشد، یک کار خوب انجام دهد. خداداد حالا و در گیر و دار ۴۰ سالگی همچنان پای صحبت‌هایش هست؛ این که علاقه‌ای به پول و شهرت ندارد، این که خانواده‌اش برایش از فوتبال مهم‌تر است و حالا این روزها تنها شباهتش به زمان بازیگری رک و بی‌پروا بودنش است که به قول خودش اگر این طور نبود الان بالای ۴۰۰ بازی ملی داشت!

با او زمانی به گفت‌وگو نشستیم که در اوج حساسیت لیگ دسته اول در یک سالن بدنسازی داشت بازیکنان ابومسلم را برای یک پیکار سخت آماده می‌کرد؛ آن موقع که هنوز تیمش بوی صعود می‌داد، اما این طور نشد و خداداد در قبال این عدم صعود فریاد زد که «اتفاقات لیگ دسته اول را در یک کتاب قطور منتشر می‌کنم!» حالا او در این مصاحبه نشان می‌دهد که قریحه سخنوری و البته اطلاعاتش آنقدر است که بتواند چندین کتاب خواندنی درباره فوتبال منتشر کند!



***می‌خواهم بدانم با آمدن کارلوس کرش نظر خداداد عزیزی نسبت به مربی خارجی تغییر کرده یا خیر؟**

اتفاقا در مورد کرش با وجود مخالفت با مربی خارجی از آمدنش خوشحال شدم. او برنامه دارد و در همین زمان کوتاه نشان داده که با سرمربی‌های قبلی تیم ملی زمین تا آسمان فرق دارد. او را باید چندین سال در ایران حفظ کرد تا برنامه‌هایش نتیجه دهد. همین که او به همه بازیکنانی که فکر می‌کند مستعد است، میدان می‌دهد ثابت کرده برای فوتبالمان مفید خواهد بود و به ایران نیامده که آزمون و خطا داشته باشد و مثل بعضی‌ها مشهور شود.

***اما کلا رابطه خوبی با مربی خارجی ندارید، مثل درگیری‌تان با بلاژویچ یا دنیزلی.**

من اسم اینها را درگیری نمی‌گذارم، چون به خاطر بازی نکردنم با اینها دعوا نکردم. من زمان دنیزلی ۳۳ ساله بودم و زمان بلاژویچ ۳۰ ساله و به اندازه کافی هم در اروپا بازی کرده بودم. بلاژویچ اصلا قبل از ورود به ایران در گفت‌وگویی با صفایی فراهانی گفته بود که می‌گویند شماره ۱۱ شما بازیکنی یاغی است و سر ناسازگاری دارد. این یعنی از قبل در مورد من ذهنیت داشت.

***زمان شوستر چطور؟**

با شوستر اصلا دعوایی بین ما نبود. چون او چند هفته مرا روی سکو می‌نشاند و من حرفی نمی‌زدم، مدیر برنامه‌هایم علیه او مصاحبه کرد و گفت اگر شوستر از فوتبال چیزی می‌فهمید خداداد را روی سکو نمی‌نشاند! شوستر هم با من لج کرد و در جواب او گفت بهتر است برود سبزی‌اش را بفروشد! در همان زمان اما شوستر مجبور شد با فشار تماشاگران مرا بازی دهد.

***با قطبی هم که کلا کنار نمی‌آمدید؟**

من با او رابطه مربی و بازیکن نداشتم که کنار بیایم، اما مخالفش بودم و هستم. معتقدم افشین قطبی و چند مربی خارجی دیگر در این چند ساله باز و بند سرمربی تیم ملی شدند و کاری برای فوتبال ما نکردند. همین قطبی را روزی که من علیه‌اش حرف زدم و گفتم که آمده اینجا تا به شهرتی برسد همه مرا متهم کردند به بهانه‌گیری، اما همین که پایش را از ایران بیرون گذاشت دیدند که چه حرف‌هایی علیه فوتبال و کشور ما زد و از پوسته خودش خارج شد. من در مجموع متاسفم که یکی مثل قطبی آمد و فوتبال ما را این‌قدر با چرب‌زبانی عقب انداخت.

***این عقب انداختن آن‌قدر هست که امسال هم به جام جهانی نرویم؟**

به هر حال قبول کنیم که ما برای صعود کار سختی داریم. اما کرش کارش را بلد است. او سرمربی باتجربه‌ای است اما مشکل این است که ما ابزار لازم را نداریم.

***من به جوابم نرسیدم، ما به جام جهانی می‌رویم یا خیر؟**

گفتم که اگر ابزارش فراهم شود بله، اصلا در هر شغلی نیاز به ابزار هست. زمانی که من در نوجوانی همراه برادرم گچکار بودم یاد گرفتم که بدون گچ خوب و ماله صاف و آب و البته هنر خودم نمی‌توانم کار تر و تمیزی تحویل دهم. در فوتبال هم هر چقدر شما مربی فوق‌العاده‌ای باشید، اما بازیکن خوب نداشته باشید به جایی نخواهید رسید. همین الان فرگوسن و گواردیولا را بگذارید روی نیمکت دیگر تیم‌ها ببینید نتایج‌شان چه می‌شود.

***فکر نمی‌کنید نام کرش خودش می‌تواند خلا ابزار را تا حدودی پر کند؟**

خودت هم می‌گویی تا حدودی، اما کرش که نمی‌تواند خودش برود وسط زمین بازی کند. همه جای دنیا این بازیکن است که ایده‌های مربی را پیاده می‌کند و گرنه بهترین مربیان دنیا هم بدون ستاره و پدیده مربیانی شکست خورده‌اند.

***الان ما ستاره‌ای نداریم که به سرمربی تیم ملی کمک کند؟**

بدون ستاره هم نیستیم، اما ستاره‌های ما کیفیت‌شان به ستاره‌های کره و ژاپن و استرالیا نمی‌رسد. لیگی که الان بهترین بازیکنانش کریمی و مجیدی سی و چند ساله هستند یعنی تیم ملی‌اش برای جام جهانی برزیل خالی از ستاره است. لیگی که دیگر صادراتی به اروپا ندارد یعنی رفتنش به جام جهانی فقط با معجزه صورت می‌گیرد. الان اروپا دارد پر می‌شود از بازیکنان کره‌ای و ژاپنی. آن وقت بازیکنان ما را از امارات هم برگشت می‌زنند. شما می‌بینید که هنوز بر سر جذب مهدوی‌کیا و بختیاری‌زاده و عنایتی دعواست!

***پس وقتی می‌گویید تیم ملی ابزار لازم برای صعود به جام جهانی را ندارد نباید به قطبی به خاطر صعود نکردن خرده گرفت.**

هرگز قطبی را با کرش مقایسه نکنید. قطبی چهار هزار سال دیگر هم نمی‌تواند مثل کرش باشد. کرش حداقل تا به حال نشان داده که بلد است شکل فوتبال ما را تغییر دهد و استعدادهای دیده نشده را رو کند. اما قطبی اگر از زمان داریوش کبیر هم سرمربی تیم ملی بود باز هیچ کاری برای تیم ملی نمی‌کرد و سیستم فوتبال ما را تغییر نمی‌داد!

***مقصر این ستاره‌سوزی و ابزار نداشتن چه کسی است؟**

همه ما مقصریم از رئیس فدراسیون گرفته تا دلال‌ها.

***این ماجرای شما و دلال‌ها هم جالب شده، اما قبول دارید مدیران هم مقصرند؟**

*** زمانی که من در نوجوانی همراه برادرم گچکار بودم یاد گرفتم که بدون گچ خوب و ماله صاف و آب و البته هنر خودم نمی‌توانم کار تر و تمیزی تحویل دهم**

قبـول دارم؟ معلوم اسـت کـه قبـول دارم. اتفاقا معتقدم دلال‌ها تقصیر شـان نسـبت بـه دیگران کمتر اسـت. وقتی یک مدیر یا یک سرپرسـت زنگ می‌زند واز دلال می‌خواهـد تـا تیمش را برایـش ببندد تقصیر این بدبخت چیسـت؟ پول خـوب گیرش می‌آید، مگر دیوانه اسـت قبول نکند؟ اتفاقا مقصر اصلی در این خالی شدن لیگ از ستاره‌های واقعی مدیران باشگاه‌ها هستند و فدراسیون نشـینان. واقعا فدراسـیون برای مبارزه با دلالیسم در این سال‌ها چه کرده است؟

*** در کجای دنیا این اتفاق می‌افتد؟**

در ایران هیچ مدیر و سرپرسـتی توان جذب بازیکن را نـدارد، بـه این دلیل که معمولا بـا روابط غیرفوتبالی انتخاب می‌شـوند. برای همیـن هم بلافاصله به دلال‌ها زنـگ می‌زننـد. در واقع در ایران می‌بینیم که هیچ وقت لیسـت سرمربی خریداری نمی‌شـود، بلکه این لیست دلال است که در نهایت تیم را می‌بندد.

*** شما هم با این قضیه روبه‌رو شده‌اید؟**

بله، همین امسال، من برای یک تیم لیگ برتری تا پای عقد قرارداد رفتم، اما چون مدیر عامل تیم گفت به جای لیسـت خودت از لیست ۳۰ نفره باشگاه بازیکن انتخاب کـن، گفتم چرا دنبال من آمدید؟ خودتان تیم را ببندید خودتان هم سرمربی باشید.

*** پس از نظر شـما سـتاد منشور اخلاقی هم کارساز نشد...**

نه، این ستاد با نوع برخوردش با خاطیان فقط آب در هاون کوبید و گرنه کمکی به سالم‌سـازی فضای فوتبال نکرد. چرا؟ چون یک حکم صادر می‌شـد بعدش با یک تلفن از سوی فلان شخص از بین می‌رفت! جالب این که تنبیهات‌شـان هم خنده‌دار بود. مربی و بازیکن خاطی را به لیگ دسـته اول فرستادند و بعد هم برگرداندند. من می‌گویم مگر می‌شود یک دزد را در بالای شهر گرفت و به او گفت که تو حق دزدی در اینجا را نداری و باید بری پایین شهر دزدی کنی؟ یک خاطی همه جا خاطی است و اگر کسی حق را ناحق می‌کند چه خداداد باشد و چه دایی و چه کریم شـیره‌ای باید اشـد مجازات برایش در نظر گرفته شود تا برای دیگران درس عبرت شود.

*** قبـول داریـد اینها کمی به عدم اسـتقلال رئیس فدراسیون برمی‌گردد؟**

با تمام اینها به نظر من در فضای حاشـیه‌ای و کثیف فوتبال، کفاشـیان کمترین تقصیر را داشته است. او واقعا آدم سالمی است.

*** امـا کلانقشـی هـم در این سالم‌سـازی‌هایی که می‌گویید انجام نشده، ایفا نکرده.**

ببین، ۱۰۰ تا کفاشیان هم به تنهایی نمی‌توانند جلوی این حاشـیه‌ها و کج‌روی‌ها را بگیرند. اصلا فدراسیون به تنهایی کاری نمی‌تواند انجام دهد. بارها به ما ثابت شده که یک دسـت صـدا ندارد، اما معلوم نیسـت چرا بقیه دستشان را دراز نمی‌کنند تا صدایش در بیاید؟

*** بقیه یعنی چه کسی؟**



بپرس چه کسـانی؟ مـن می‌گویـم مدیریت این مسـائل را باید از ایتالیایی‌ها و چینی‌ها یاد بگیریم. آنها تمام نهادهای امنیتی و قضایی‌شان را به یاری فدراسیون فوتبال‌شان فرستادند تا تبانی و فساد را ریشه کن کنند. در ایـران هم باید همین گونه شـود. مراجـع قضایی و اطلاعاتی باید وارد گود شوند.

*** کلا کفاشـیان واقعا تنهاسـت یا این طور نشان می‌دهد؟**

نمی‌توانـم در این باره اظهار نظر کنم. اما خب از نظر فنی معتقدم در دوره کفاشـیان در تمام رده‌ها شکسـت خوردیم و من نقطه روشـنی از این لحاظ در کارنامه‌اش نمی‌بینـم. نمی‌توانـم بـه خاطر حذف تیـم ملی امید و شکسـت‌های تیم‌های جوانان و نوجوانان نمره قبولی به او بدهم.

*** ایـن برنمی‌گـردد به این که او فوتبالـی نبود و از دوومیدانی آمده بود؟**

شـاید همین باشـد که تو می‌گویی. اما یک سـری اشـتباهات هـم داشـت دیگر؛ اشـتباه بـزرگ او در انتخاب‌هایش برای تیم‌های پایه و البته تیم بزرگسالان بـود. برای تیم‌های پایه مربـی انتخاب کرد که در هیچ جای تاریخ فوتبال‌مان وجود نداشـت؛ وقتی سـرمربی تیم‌های پایه ما اصلا فوتبال بازی نکرده، این سـرمربی به استعدادهای ما چه چیزی می‌خواهد یاد بدهد که در آینده به درد تیم ملی بزرگسالان بخورد؟

*** درباره قطبـی هـم کـه منتقد اصلی کفاشـیان هستید...**

صددرصد، کفاشـیان در انتخـاب قطبی هم دچار اشـتباه شـد و باعث شد فرصت صعود به جام جهانی از بیـن برود. با این حال مطمئنم یک سـال دیگر که بیکار شـود، بـاز دلال‌ها او را با سـلام و صلوات بـه فوتبال ما برمی‌گردانند!

*** کلا بازیکنانی هم بودند که از ایران رفتند، اما باز ناموفق برگشتند همین جا پول گرفتند و بازی کردند.**

اینها یک درصد است، مگر من و کریم باقری و علی دایـی که رفتیم آن طرف بازی کردیم وقتی برگشـتیم چقدر قرارداد بسـتیم؟ اما با این سـاختاری که فوتبال ما دارد آن سـال‌ها تکرار نمی‌شود. آن سال‌ها سال‌های اسـتثنایی فوتبال ما بود که کسـانی مثل دایی و باقری و عابدزاده و شـاهرودی با همت و استعداد خودشان همه را شـگفت‌زده کرده و به طور اتفاقی دور هم جمع شـده بودند.

*** از این اسم‌هایی که بردید خیلی‌ها وارد مربیگری شـده‌اند، یکی‌اش خود شـما. چه نمـره‌ای به عملکرد خودتان می‌دهید؟**

شـما قاعدتا روی قهرمانی‌ها و صعودها به من نمره خواهید داد. اما دوباره برگشـتیم به بحث نبود ابزار در فوتبال ما. در این چند سـاله که من وارد مربیگری شدم آیا ابزار لازم برای موفقیت را داشتم؟ من دوست داشتم در جاهایـی کار کنم که بتوانم بـه فوتبال کمک کنم، نه این که حتما با صعود و قهرمانی همراه باشد. من رفتم به تیم‌هایی مثل ابومسـلم و پیام و استقلال اهواز و همان جا چنـد تا چهره رو کـردم. دلیلی هم ندارد هر مربی هر جا می‌رود موفق باشد. الان گواردیولا را ببرید تیم ملی قطر، اگر قهرمان شـد من به شـما شیشـلیک می‌دهم! سوال من این است که مگر در ایران چند تا تیم مثل سـپاهان و اسـتقلال و پرسپولیس هسـت که بتوان به آنجا رفت و جام گرفت؟ در ایران جز سـه چهار تیم بقیه شـرایطی مشابه هم دارند.

*** شـما می‌گویید توان قهرمانی اسـتقلال را امسال داشتید؟**

اگر از اول فصل بودم و تیم را خودم می‌چیدم بله. در استقلال هم پول هست، هم هوادار هست و هم مطبوعات و مسوولان پشت سـرت. برای قهرمانی همین‌ها کافی است و تو فقط باید هماهنگ کننده زرنگی باشی.

*** به نظر شـما خصوصی‌سـازی تا الان چقدر جواب داده؟ غیر از بهمن کدام باشگاه موفق بود؟**

خـب آن موقع یک دفعه یک آدمـی به نام «بهمن مـداح» بـا سـرمایه‌ای عجیـب و غریب آمـد و تمام سـتاره‌های ایران را جمع کرد و با تیمش قهرمان شـد و بعد با یک میلیون و دویسـت هزار مارکی که از ترانسفر من گیرش آمد رفت و پشـت سرش را هم نگاه نکرد. او هدف‌های خاص خودش را داشت و از فروش امثال من زیاد از حضور در فوتبال ضرر نکرد. اما الان بعید اسـت تا صد سال دیگر هم کسی بتواند از کنار این فوتبال پولی در بیاورد. الان هیچ باشگاهی در ایران نمی‌تواند بازیکنی به اروپا ترانسفر کند و در آمدزایی کند.

*** گفتید می‌توانستید استقلال را قهرمان کنید؟ فکر نمی‌کنید اگر در این تیمها بازی می‌کردید الان شـانس سرمربیگری‌شان را هم داشتید؟**

آخر سـرمربی پرسپولیس و اسـتقلال شدن به چه درد مـن می‌خورد؟ از کنار اینهـا چه چیزی به خداداد عزیزی اضافه می‌شود؟ به شهرتش اضافه می‌شود؟ من نمی‌خواهم، به پولش اضافه می‌شود؟ نمی‌خواهم! ضمن این که در فوتبال ما سرمربی شدن زیاد ربطی به سابقه و هنرت ندارد. اینجا همه چیز به موبایلت بسـتگی دارد و

لطفاً ورق بزنید

قطبی هزار سال...

بقیه از صفحه قبل

اگر بلد باشــی از موبایلت خوب استفاده کنی خیلی زود برایت تیم پیدا می‌شــود. باید در زمان بیکاری بلد باشی چه جوری برای دیگران پیامک تبریک و تسـلیت بفرستی و در مراسم ختم و شادی دیگران زودتر از بقیه حاضر باشی.

*** اینها را جدی می‌گویید؟**

بلــه که جدی می‌گویم. باید اهل شــام و ناهار دادن هم باشــی که من نه اهل این کارها هستم و نه پول شــام و ناهــار دادن دارم و نه حوصله رفتن به مراســم ختم و عروسی. الگوی من در زندگی پدرم است. پدرم به من گفته که اگر گردنت را از ۱۰ جا هم که زدند پای حرف حق بایســت. می‌توانم آدم سیاستمداری باشم و خیلی حرف‌ها را نزنم که اگر هم نمی‌زدم شاید الان ۴۰۰ بازی ملی داشتم.

*** یکــی از دلایــل این کــه زیاد دنبــال فوتبال نیسـتید شاید این باشـد که نیاز مالی ندارید، یک بار گفتید ۳ میلیــارد تومان ثروت دارید، هنوز هم هست؟**

یک زمانی بود اما الان کمتر شده است.

*** کمتر که نباید بشود! این همه سکه گران شد و زمین‌ها بالا رفت، شما سرمایه‌گذاری نکردید؟**

حوصلــه ایــن کارهــا را نــدارم. تــازه همان کارخانــه‌ای که از کره وارد کرده بودیم خیلی وقت است فروخته‌ایم. الان کارم فقط فوتبال است و کار دیگری نمی‌کنم. شــما الان از تمام بانک‌های ایران استعلام بگیرید ببینید خداداد عزیزی الان چقدر پــول دارد؟ اتفاقا اگــر الان تمام زندگی من را جمع کنی شاید به ۳ میلیارد نرسد چون چیزی که برایم مهم نبــوده همین پول بوده، اگــر خداداد عزیزی اعتبارش به این است که ۲ میلیون پول توی جیبش باشد، من این اعتبار را نمی‌خواهم.

*** داستان علاقه شما به پدرتان هم جالب است. اگر الان پدرتان بگوید در فوتبال فلان کار را نکن، چه کار می‌کنید؟**

پدرم زیاد در کار فوتبال دخالتی نمی‌کند. با این حال همه می‌دانند که او تمام زندگی من است چون هر چه دارم از او دارم.

*** این توقع را از بچه‌هایتان هم دارید؟**

اتفاقا اصلا این کار را نمی‌کنــم تا بچه‌هایم به مــن احتــرام بگذارند چون من نیــازی به دیگران نــدارم و از نوجوانی تمام کارهایــم را خودم انجام داده‌ام، خودم داماد شــده‌ام، خــودم کار کرده‌ام، خــودم تفریــح کرده‌ام و خودم پیشــرفت کردم و تمــام تلاشــم این بوده که بارم روی دوش کســی نباشــد. الان هم آرزو دارم در ۶۰ ســالگی بمیرم تا سربار بچه‌هایم نشوم. ■

قراردادهای میلیاردی و مسوولانی که خوابند

پرداخت‌هایــی که این روزهــا در فوتبال ایران صورت می‌گیرد سوهانی است بر اعصاب اقشاری کــه حقــوق ماهانه‌شــان کفاف زندگــی روزمره را نمی‌دهد و البته هیچ تلنگری نیست برای مسؤولانی که یا خوابند یا خود را به خواب زده‌اند!

شــنیدن رقم‌هــای میلیــاردی که قرار اســت باشگاهها به برخی بازیکنان بدهند، در شرایطی که اکثر مردم زیر فشــار اقتصادی شــدید قرار دارند و حقوق‌هــا کفــاف زندگی پرمشــقت این روزها را نمی‌دهــد، هر شــنونده‌ای را متاثــر می‌کند که چرا باید در فوتبالی که هیچ نفعی برای این مردم ندارد و ناامیدی‌هایشان را بیشتر می‌کند، چنین پول‌هایی به برخی بازیکنان داده شود.

بررسی میانگین درآمد یک معلم، یک کارمند، یک مهندس و یا حتی یک پزشــک حاذق نشــان می‌دهد که فاصله درآمد آنها با فوتبالیســت‌هایی که حتی یک ســوم آنها زحمت نمی‌کشــند و البته تحصیلات و ســواد بالایی هم ندارند، بســیار زیاد و متاثر کننده اســت، اما در ســالهای اخیر چه کسی پیدا شده بر سرعت گرفتن این روند مخرب نظارت کند؟

کدام مقام نظارتی با جدیت وارد بازار آشفته نقل و انتقالات شــده و اول از همه با مدیرانی که چنین رقم‌هایی را پرداخت می‌کنند، برخورد کرده؟ کدام مسؤول در فدراسیون فوتبال این توانایی را دارد که بــا مدیــران و بازیکنان متخلف برخورد کند؟ کدام مقام دولتی ـ که همه این پول‌ها از جیب دولت و از بیت المال به این بازیکنان داده می‌شود ـ وارد ماجرا شده و با متخلفان برخورد کرده است؟

حالا این روزها دو باشگاه استقلال و پرسپولیس ـ کــه بالاتریــن میزان بدهی در تمام تیم‌های لیگ برتــر را دارنــد ـ گوی ســبقت را در پرداخت‌های نجومی بــه بازیکنــان از یکدیگر می‌ربایند و پول‌ها و اقلام دیگری به بازیکنان می‌دهند که هیچ ثمره‌ای بجــز افزایــش بدهی‌های میلیاردی بــرای این دو باشگاه نخواهد داشت.

پرســپولیس و اســتقلال در سالهای اخیر آنقدر در ایــن فوتبــال هزینه بی‌مــورد کرده‌اند که حالا هر کدامشــان بالای ۱۰ میلیارد تومان بدهی دارند و ظاهراً این میزان هر ســال در حال افزایش اســت و مدیــر فعلــی برای مدیر بعدی بدهی می‌گذارد و این چرخه همچنان ادامه خواهد داشت!

اینکه یک مدیر توانایی دارد برای یک فصل پول زیادی را به باشــگاه می‌آورد ـ که در آن هم شــک و شبهه‌های زیادی وجود دارد که از کجا می‌آورد ـ اصلا بد نیســت، اما وقتی ســوابق گذشته را بررسی می‌کنیم متوجه می‌شــویم که قبلا نیز مدیرانی به پرســپولیس و اســتقلال آمده‌اند که اقدام به جذب بازیکنان بزرگ و پرداخت‌های سنگین کرده‌اند اما نه تنها تیم شان موفق نبوده و جامی‌را کسب نکرده است، بلکه زمانی که صندلی ریاست باشگاه را ترک می‌کردنــد تنهــا میلیاردها تومان بر بدهی‌های این باشگاه افزوده بودند.

همین پرسپولیس که این روزها ولخرجی‌هایش مورد انتقاد اهالی فوتبال خصوصا مدیران باشــگاه رقیب قرار گرفته است، چند سال پیش و زمانی که اکبر غمخوار مدیرعامل این باشگاه شد، با بازیکنان بزرگــی چــون کریم باقری، علــی دایی، یحیی گل محمــدی، جــواد کاظمیــان و ... قرارداد بســت و میلیاردهــا تومــان هم هزینه کرد اما نه تنها تیمش قهرمان نشــد بلکه میزان بدهی‌های باشــگاه چند برابر شد!

نکتــه عجیــب در مــورد مدیران اســتقلال و پرسپولیس این است که با وجود اینکه هر کدامشان میلیاردهــا تومــان برای این دو باشــگاه بدهی باقی گذاشــته‌اند اما وقتی از باشــگاه رفته‌اند هیچ نهاد و مقام نظارتی یک بار هم از آنها سوال نکرده است که این پول‌ها کجا رفت و این بدهی‌ها از کجا آمد ؟!

تیم	بازیکنان ورودی به تیم
استقلال تهران	سیاوش اکبرپور- بائو - میگل پدرو - امین منوچهری - بیک زاده -امیرحسین صادقی - مبعلی
سایپا	مارسیو خوزه - جونیور تورتا - رحمان احمدی - ابراهیم شکوری
سپاهان	باقر صادقی - محمد غلامی - فرشید طالبی - زنیدپور - کلاه کج
تراکتور سازی	آنسلمو گنزالس - ژائو ویلا - -نصرتی - دقیقی - قاسم دهنوی
فولاد خوزستان	لئوناردو بادلوانی - لوسیانو پریرا - امیرآبادی - اسماعیل شریفات
مس کرمان	ایوان پتروویچ - کاظمی - شهرام گودرزی - - علیرضا محمد
صبای قم	سعید لطفی - محسن خلیلی - بهمن طهماسبی
پرسپولیس	گردان - محسن بنگر - محمد قاضی - سیدجلال حسینی - حسین ماهینی -کریم انصاریفرد
ذوب آهن	مهدی رجب زاده - حدادی فر - محسن مسلمان -سپهر حیدری
شهرداری تبریز	مهدی واعظی
نفت آبادان	مهدی دغاغله - ابوذر رحیمی - سیمیچ - دیگو مِلو
ملوان بندرانزلی	مازیار زارع - پژمان نوری - جواد شیرزاد - بادامکی

اولین قربانی ملوان هدایتی

بهمن صالح نیا پیشکسوت و پدر فوتبال انزلی که فصل گذشته به عنوان همه کاره این باشگاه فعالیت می کرد از این باشگاه جدا شد.

صالح نیا از برخی برخوردها و عدم دعوتش به جلسات اخیر نمایندگان نیروی دریایی و مالکین جدید ملوان دلخور شده و قید همکاری با تیم محبوب انزلی را زده است. صالح نیا را باید اولین وبزرگترین قربانی تحولات اخیر ملوان دانست زیرا این چهره، پرافتخار ترین مربی تاریخ فوتبال انزلی محسوب می شود که حالا با توجه به سرازیر شدن پول های حسین هدایتی به این باشگاه، تمایلی به ماندن ندارد.

گفتنی است که دو خرید بزرگ ملوان یعنی پژمان نوری و مازیار زارع از مخالفان جدی صالح نیا محسوب می شدند و حتی چندی پیش علیه وی در رسانه ها موضع گیری کردند.

پردرآمدترین ورزشکار المپیکی ایران

این ورزشکار گرچه درآمدش به درآمد فوتبالیست ها نمی رسد اما در بین کاروان ایران شاید نفر اول باشد. در بین ورزشکاران ایرانی که به المپیک لندن اعزام می شوند، بهداد سلیمی امید اول مدال آوری کاروان شاید پردرآمدترین لقب بگیرد.

بهداد که جای پای حسین رضازاده گذاشته است بدون شک پردرآمدترین وزنه بردار حال حاضر ایران است. این ورزشکار قائمشهری در تیم سیمان سپهر فارس عضویت دارد و مبلغ قراردادش تقریبا دو برابر دیگر ملی پوشان است(در حدود ۶۰ میلیون تومان)، حقوق ماهیانه بهداد که از فدراسیون وزنه برداری دریافت می کند ماهانه ۷۰۰ هزار تومان است که به این رقم، مبلغ دریافتی وی از صندوق حمایت از قهرمانان و پیشکسوتان نیز اضافه می شود.

بهداد که گفته می شود شغل و سرمایه گذاری جانبی ندارد از کنار اسپانسر خود یعنی بانک ایران زمین نیز سالانه حدود ۱۰۰ میلیون تومان دریافتی دارد. البته گفتنی است که این دریافتی ها برای یک ورزشکار پر افتخار که در المپیک شانس اول مدال طلا است، در مقایسه با فوتبالیست هایی که هنرشان تساوی با قطر در تهران و مقابل چشم ۱۰۰ هزار نفر است، مبلغ زیادی به حساب نمی آید.

سرمربی تیم ملی در دادگاه



خبرگزاری رسمی پرتغال نوشته: کارلوس کروش، سرمربی سابق تیم ملی این کشور و سرمربی فعلی تیم ملی ایران، انتظار دارد از سوی دادگاه کوویلا از اتهام توهین وافترا تبرئه شود. سایت «ویسائو» و خبرگزاری رسمی پرتغال «لوسا»، نوشته اند کارلوس کروش به دادگاه کوویلا مراجعه کرده تا ۱۱ شاهد خود در خصوص این پرونده را به دادگاه معرفی کند. این دادگاه با شکایت لوئیس هورتا، رئیس کمیته ملی ضد دوپینگ پرتغال در سال ۲۰۱۰ و با ادعای توهین کروش به او تشکیل خواهد شد و از روز دوشنبه نیز جلسات رسیدگی به این اتهام کروش را آغاز خواهد کرد. لوئیس هورتا مدعی شده که در سال ۲۰۱۰ و در رقابت های انتخابی جام جهانی با توهین از سوی کروش، سرمربی وقت تیم ملی پرتغال روبه رو شده و کروش باید از روز دوشنبه در دادگاه از خود دفاع کند.

به گزارش سایت اسپورتوی پرتغال، کارلوس کروش پس از اولین جلسه دادگاه خود در جمع خبرنگاران گفت: من به عدالت دادگاه اطمینان دارم و مطمئن باشید تبرئه خواهم شد. کروش در پاسخ به این سؤال که آیا متأسف است، گفت: هرگز! امروز با برپایی این دادگاه تمام صحبت های من مبنی بر تبانی و توطئه چینی علیه من به همه ثابت شد. من از دادگاه و قاضی آن سپاسگزارم که فرصت صحبت و دفاع از خود را به من دادند. همه دیدید که دادگاه ورزشی سوئیس مرا تبرئه کرد و شک ندارم که در این دادگاه نیز تبرئه خواهم شد. وکیل شاکی کروش گفته او ممکن است حتی به ۸ ماه حبس و جریمه نقدی محکوم شود.

انتشار اسامی منشوری ها

در حالی که هر سال اسامی جدیدی از افراد منشوری فوتبال ایران در فصل نقل و انتقالات منتشر می شود، اما تا به حال اتفاق مثبتی در این بازار بی در و پیکر نیفتاده و در تازه ترین فهرست اسامی ۱۰۱ نفر به هیات ها و باشگاه ها اعلام شده است!

این اسامی که در بین آنها برخی عوامل درگیر در فوتبال ایران از همه قشری وجود دارد، در اختیار هیات ها و باشگاه های سراسر کشور قرار گرفته اند تا از همکاری با آنها خودداری شود اما برخلاف اعلام این فهرست، افرادی که از آنها به عنوان منشوری نام برده می شود در سمت های خود با قدرت ادامه فعالیت می دهند و در همین فصل نقل و انتقالات هم پر کارتر از فصول گذشته جولان می دهند! در بین فهرست ۱۰۱ نفره ای که در اختیار هیات ها و باشگاه ها قرار گرفته است، چهره های مطرحی نیز دیده می شود که شامل مربیان و مسئولان فوتبال کشور هستند. ضمن اینکه اسامی برخی سرمربیان هم به چشم می خورد که در این بین گفته می شود ۷ سرمربی در فهرست جداگانه ای در اختیار مراجع قضایی قرار گرفته تا در مورد آنها تصمیم نهایی گرفته شود. فهرست منشوری های جدید فوتبال ایران که البته برخی از آنها سالهاست منشوری هستند و با قدرت هم به کارشان ادامه می دهند و حتی برخی ها در برنامه های زنده تلویزیونی نیز به دفعات حضور پیدا می کنند.

معرفی رؤسا و اعضای هیئتهای ورزشی ارتش

سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا بمنظور معرفی رؤسای جدید هیئتهای ورزشی ستاد فرماندهی ارتش وتبیین اهداف و برنامه ریزی کوتاه و بلند مدت ۳۳ رشته فعال در این ستاد، با حضور مقامات عالی رتبه لشگری، اقدام به برگزاری گردهمایی یکروزه رؤسا و اعضای هیئتهای ورزشی ستاد ارتش در تهران کرد. به گزارش روابط عمومی ارتش ج.ا.ا، در این گردهمایی که با حضور امیر سرتیپ محمودی معاون اجرایی آجا، امیر سرتیپ ۲ مجد آرا ریاست سازمان تربیت بدنی آجا و تنی چند از معاونین و رؤسای ادارات ستاد ارتش در محل سالن اجتماعات اداره فن آوری اطلاعات برگزار شد احکام دو ساله رؤسای جدید هیئتهای ورزشی توسط مدعوین اهدا شد.



طلا را با آتش محک می زنند • مثل عربی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

چشم رنگیه بهتره

پدرخوانده، ۳۲ ساله، مجرد، شاغل، شوشتر

خواب دیدم دو برادر یکی ۳۰ ساله و دیگری ۲۲ ساله به خواستگاری من آمدند. هر دو عاشق من شده بودند. برادر بزرگ‌تر صورتی زشت و شغل و اخلاقی بسیار خوب داشت. برادر کوچک‌تر چشم‌هایی رنگی و قیافه‌ای جذاب داشت ولی بداخم و بیکار بود. من با خودم گفتم برادر کوچیکه خیلی بهتره محاله بتونم با بزرگه زندگی کنم... بعد یادم آمد برادر جذاب، ده سال از من کوچک‌تر است. کسی در گوشم گفت: اونا که به سن و سال اهمیت نمیدن. دیدم راست می گوید. به او نگاه کردم و دیدم چشم‌هایش مرا یاد کسی می‌اندازد که در گذشته او را می شناختم و موجود بسیار پستی بود. باز هم به فکر فرو رفتم و دیدم با این که برادر بزرگ‌تر خیلی مهربان و ثروتمند بود، دلم رضایت نمی‌دهد همسرم شود بنابراین برادر کوچک‌تر را صدا کردم و بله را به او گفتم.



تعبیر

خواب شما می گوید در زمینه‌ی انتخاب همسر اهل ظاهر هستید و حاضرید با مردی که جذاب اما بداخلاق و بیکار است، ازدواج کنید. واین یعنی شما شخصیتی دارید که به لذت‌های آنی ولی زودگذر دل خوش می کنید. توجه داشته باشید که برادر کوچک‌تر چند عیب مهم داشت: از شما ده سال جوان‌تر بود، نه اخلاق داشت نه شغل و ثروت، چشم‌هایش که نماد شخصیت است، شبیه چشم‌های کسی بود که بسیار پست بود ولی شما به هیچ‌یک از این عیب‌ها توجه نمی کنید و به ازدواج تن می‌دهید. شاید کسی بگوید این خواب است و به شخصیت واقعی بیننده‌ی خواب ربطی ندارد. به او پاسخ می‌دهم که چنین خواب‌هایی ساخته پرداخته‌ی ذهن و شخصیت ماست. پیشنهاد می کنم بیشتر فکر کنید و تصمیمی عاقلانه بگیرید. فراموش نکنید که پس از چندی، برای خانم‌ها باطن مردها اهمیت بیشتری پیدا خواهد کرد ضمنا اگر همسر خوبی نصیب خانمی شده باشد که آن خانم هنگام ازدواج به شوهرش عشق و علاقه‌ای نداشته، کم کم گل عشق در دل او جوانه خواهد زد و چنان عاشق شوهرش خواهد شد که مپرس! پس ظاهر را به ظاهرپرستان وابگذارید و به باطن بنگرید البته اگر خواهان خوشبختی خودتان هستید.

با خانمی دیگر رفت

الهه شالباف، ۲۹ ساله، مجرد، خانه‌دار، اصفهان

خواب دیدم در امامزاده‌ای هستم. آقایی ناشناس هم بود. با او از در امامزاده تا داخل رفتم. یک جفت کفش دستم بود. گفتم کفشم را جا گذاشتم. برگشتم. آن آقا با خانمی دیگر رفت و من تنها ماندم.

تعبیر

این خواب می گوید احساس تنهایی می کنید و برای ازدواج خودتان نگرانید. حس می کنید موقعیت‌هایی پیش آمده اما سرانجامی نداشته. علت این که خواب شما در محوطه امامزاده تدوین شده، شرم و حیا و مقیداتی است که دارید. در مکانی مقدس، امکان گناه بسیار پایین است پس خواب راز آنجا می‌بینید تا معلوم شود اهل دوست پسر و اس‌ام‌اس و فیس بوک و چنین چیزهایی نیستید. دنبال آن آقا که خواسته شماست، می روید و با این که یک جفت کفش دارید، می گویید کفشم را جا گذاشته‌ام. او نیز با خانمی دیگر می‌رود. اینها یعنی شما در موقعیت خواستگاری و ازدواج، مضطرب می‌شوید و این استرس سبب می‌شود موقعیت را از دست بدهید. از کفش‌های خود مراقبت کنید.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

دکتر از کارش خیلی راضی و در جریان مشکلاتش هم بود) دوباره دعوت به کار شد و دوباره روز از نو و روزی از نو... یعنی من هر شب تصمیم می گرفتم از خانم مهندس خواستگاری کنم...

اما صبح که می‌شد از فرط خجالت و از روی ترس، سکوت می کردم و سکوت و سکوت و... تا امروز که فهمیدم قراره بازنشسته بشم، با این حساب که دیگه نمی‌تونستم حتی خانم حمیرا رو ببینم! می‌بینین چقدر مسخره داشت تمام می‌شد؟

من... یک مرد ۵۲ ساله که ۲۴ سال صادقانه و بی ریا عاشق هم اتاقیم بودم و دوبار خودم با دستهای خودم، او را و خودم را بدبخت کرده بودم، داشتم بازنشسته می‌شدم و باز هم نزدیک بود سکوت کنم! ولی یک مرتبه زد به سرم و این نقشه را کشیدم، نمی‌دانم چرا و چطوری اینقدر شجاع شدم؟ شاید به خاطر جمله‌ای بود که خانم حمیرا صبح بهم گفت: «که تو خوب بلدی جیگر دیگران رابسوزونی...» هر چه بود زدم به سیم آخر و تصمیم گرفتم در جشن بازنشستگی و مقابل شما از خانم مهندس حمیرا خواستگاری کنم... حالا اگر فکر می کنین کار زشتی کردم، این مراسم رو بهم بریزین و منو اخراج کنین و... اما یادتون باشه تنها گناه من این بود که راه و رسم عاشقی رو بلد نبودم... که حالا فکر می کنم یاد گرفتم اما... اما خدا کنه دیر نشده باشه!

حرفهای آخرم را با بغض گفتم و همین باعث شد همه نگاه‌ها به ردیف سوم صندلی‌ها معطوف شود آنجا که حمیرا نشسته بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت! چند ثانیه‌ای او را نگاه کردند تا بالاخره وقتی «آقای دکتر» به عنوان نفر اول شروع کرد به دست زدن، بقیه کارمندها نیز به پیروی از رییس اداره‌شان، شروع کردند به دست زدن و خندیدن و شادی و... اما کار من هنوز تمام نشده بود که از پشت بلندگو اعلام کردم: «پس این جعفر آقا کجاست؟»

چند ثانیه بعد وقتی جعفر آقا از در وارد شد، بهت همه مدعوین بیشتر شد، موقعی که پدر و مادر پیر خانم حمیرا، همراه خواهر و مادر من، همراه جعفر آقای آبدارچی وارد سالن شدند و... حمیرا که پدر و مادرش را بغل کرد، من نیز پایین آمدم و دست مادرم را بوسیدم و... صدای دست‌هایی که کف می‌زدند، سالن را داشت منفجر می کرد...

***

هنوز و پس از چهار سال، هیچ یک از کارمندان آن اداره، مراسم بازنشستگی بی نظیر مرا فراموش نکرده‌اند، مخصوصاً که از خوشبختی من و حمیرا نیز باخبر هستند!

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

انسانی بی‌شیله پیله و سرافرازید و خودتان را صاحب نظر می‌دانید و با استفاده از اصول و قواعد خاصی که دارید سعی می کنید رویاها و باورهای خود را عملی جلوه دهید در حالی که به بزرگترین نقطه ضعف خود یعنی خود محور بودن بی توجه هستید و قدر شرایطی که در آن قرار دارید را نمی‌دانید و هر چقدر هم که پرانرژی و فعال ظاهر شوید در آینده نمی‌توانید از دست رفته‌ها را جبران سازید.

پس کاش حداقل سازگاریتان را بیشتر کنید چرا که سودمندی آن شگفت‌انگیز است و می‌تواند خلق و خویتان را منقلب کند.

اردیبهشت

فردی خاص، قانع، ساده و روشنفکر هستید و ساده‌اندیشی را در هر شکل آن دوست دارید و از پیچیدگی‌های عجیب و غریب این روزها گریزان‌ و ای کاش که روی آنچه که می‌خواهید تمرکز کنید و درست زندگی کردن را به اطرافیان به صورت عملی آموزش دهید.

که لازمه‌اش این است تا ذهن‌تان را پویا نگه دارید و در مورد تعیین اهدافتان قاطع اما در مورد روش دستیابی به آنها انعطاف‌پذیر باشید و در برخورد با رویدادها همه چیز را با معیار خود بسنجید چون نمی‌توانید نیازها و تفاوت‌ها را همه جانبه درک کنید.

خرداد

زرنگ و معاشرتی اما گاه سر به هوا و کاملاً بی‌توجه می‌شوید طوری که نمی‌توانید بین ولخرجی و دست و دلباز بودن هم تفاوتی قایل شوید و آن گاه حساب‌گری و خسیس بودن مشکل بعدی را شکل می‌بخشد.

مدتی است که به فکر سامان دهی امورتان افتاده‌اید و می‌خواهید زندگیتان را آسان، زیبا و دلنشین‌تر سازید، اما عوامل بیرونی شما را خسته، بی‌حوصله و بدبین می کنند و در این بین فقط انرژی شماست که از بین می‌رود و شما را در ابهام نوع واکنش فرو می‌برد و ای کاش که در چنین شرایطی از لجاجت‌های بی‌نتیجه و بی‌دلیل دوری جویید اما بدانید که زندگی بدون مبارزه مرگ است.

تیر

گاهی کاملاً آرام و گاه توفانی می‌شوید و در هر دو حالت نیز مصمم هستید که خود خودتان باشید.

به راستی که انسان منحصر به فردی هم هستید و اساس زندگیتان را عشق و مهر قرار داده‌اید و زندگی شما زیبایی‌های خاص خودش را دارد چون به خاطر ترس هیچ کاری را نیمه کاره رها نمی‌سازید و حتی اگر به شدت احتیاج به حمایت داشته باشید با خوش‌بین بودن شرایط را در کنترل می گیرید تا ثابت کنید که آمادگی لازم را برای پذیرش حرفها و شانس‌هایتان دارید اما امیدوارم بدانید که خوش‌بینی یکی از کلیدهای اصلی خوش‌شانسی است.

مرداد

با اینکه محکم و سرسخت هستید، ولی روح و روانی شاد و آرام دارید و خوب می‌دانید که چگونه موقعیت‌ها را تشخیص دهید تا اینکه اگر توان تغییر شرایط را ندارید حداقل آنها را بپذیرید.

دوست خوبم! توصیه می کنم شما فقط با تلاش نیازهایتان را بشناسید و رسیدن به نتیجه مطلوب را به حضرت دوست بسپارید و در هیچ شرایطی تحت تأثیر الگوهای نامناسب با زندگی خود قرار نگیرید و رفتار کلیشه‌ای را که با شرایط شما مطابقت ندارد کنار بگذارید و بدون انتظار قدم بردارید تا بعدها از حرف‌های اطرافیان دلگیر نشوید.

شهریور

گاه زود رنج و گاه نیز کج خلق می‌شوید و در این شرایط تمام وظایف خود را چون خدمات دانسته و تعطیل می کنید و بعد از مدتی که به حالت عادی باز گشتید انتظار دارید که همه چیز با تغییر شما تغییر کرده و درست شود که این هم غیر ممکن است.

در حالیکه تمام این واکنش‌ها در رفتار و کردار و حتی گفتار اطرافیان تأثیر گذار است و می تواند برای شما و حتی آنها بسیار هم گران تمام شود، اما شاد باشید که با تمام اینها افکار روزانه خوبی دارید و احتیاجی به انقلابی بزرگ برای تغییر آنها نیست چرا که شما به راحتی می‌توانید عوامل مثبت را جذب و به دور از محدودیت عاقلانه رفتار کنید.

مهر

خدا را شکر که سلامتی و تا حدود زیادی هم آرامش هدف گرایید و دقیق عمل می کنید و در هر ارتباط و کاری هدفی را می جویید.

دردها و علت‌ها را خوب تشخیص می‌دهید و دلتان می‌خواهد که برای رفع آنها راه حل مناسبی بیابید اما گاهی زیاده‌روی برایتان دردسر آفرین می‌شود، پس انعطاف‌پذیر باشید و سعی کنید شما خشونت را به بازی بگیرید نه اینکه شما به بازی آن در آیید و اگر غیر از این عمل کردید کاش هیچ کس را سرزنش نکنید و مسؤولیت رفتارتان را بپذیرید.

آبان

با وجود مسایل حاشیه‌ای که پیرامونتان ایجاد شده، همچنان ساعی و سازنده‌اید و می‌خواهید که روحتان را آزاد و رها سازید و به آرامش و شادابی واقعی می‌اندیشید که شما بهتر از من می‌دانید که هر کسی خودمی تواند پدید آورنده آن باشد، پس بر لحظه‌های رفتاری خود تسلط بیابید و دست از انتقاد کردن بیهوده بشویید تا حداقل حاصل تلاشی را که به کار می‌بندید ببینید.

در ضمن تا خونسرد نباشید، امکان تسلط بر اوضاع را ندارید و امیدوارم بتوانید در شکل جدید کاری که انجام می‌دهید تمامی این عوامل بعلاوه رضایت خداوند را مد نظر داشته باشید تا بیش از حد اسیر دلبستگی‌ها نشوید.

آذر

خودتان هم می‌دانید که زیادی اهل شیطنت و گریز از قوانین هستید و در این بین به دنبال زندگی جذاب و شیرین هم می گردید اما باید باور کنید همانطور که شما بر باورهای خاص خودتان تأکید دارید دیگران هم همین تصور را نسبت به خود دارند ولی مثل شما با مشکلات دست و پاگیری دست به گریبان هستند، پس به جای پناه بردن به سکون، به قدرت حرکت تکیه کنید.

واقع بینانه بحران را بنگرید و کاری کنید که بعدها بتوانید به آن افتخار کنید. در ضمن در مورد گرمایی که در اطراف شما حس می‌شود هیچ چیز نمی‌توان گفت جز اینکه احتیاط کنید.

دی

از رشد فکری و عاطفی بالایی برخوردار هستید و در زندگی‌تان کولاک کرده‌اید و از بی‌عدالتی رنج می‌برید و متأسفانه یا خوشبختانه کجی‌ها را همیشه قبل از دیگران می‌بینید.

ولی چه درست و چه نادرست، از آنجا که خودتان را حق به جانب می‌دانید کار خاصی از دستتان بر نمی‌آید در حالی که حداقل می‌توانید از سخت گیری دوری کنید و اعتماد و اطمینان را به جای شک و تردید بنشانید و در کنار آن بر درخواست‌های غیر منطقی‌تان هم غالب شوید و بدانید که بزرگترین راز خوب زندگی کردن شکیبایی است و شما نیز چشم‌انداز جالب و روشنی را پیش‌رو دارید.

بهمن

خوش‌اخلاق و مودب هستید و تلاش می کنید این حالت را حفظ کنید اما در این روزها تردید رهایتان نمی کند و در شرایط خاصی به سر می‌برید و در اعماق وجودتان رویای منحصر به فردی موج می‌زند.

عشق و آرامش زندگیتان را تحت تأثیر قرار می‌دهد و از آنجا که به سرنوشت اعتقادی ندارید، هر آنچه را که دارید، نتیجه زحمات خود می‌دانید در حالی که اگر گندمی کاشته نشود هیچ شانسی برای رشد آن هم نیست اما امیدوارم شما تلاشتان را ادامه دهید و از باورهایتان دور نشوید، تا بتوانید حداقل حسرت را از اعماق وجودتان دور سازید و واکنش‌هایتان را منطقی!

اسفند

بسیار حساس و به طور معمول نرم و ظریف عمل می کنید و مهارت و تدبیر خوبی را بروز می‌دهید و در کنار آن افکار معنوی شما هم قابل احترام است و کاش در این میان شما هم به افکار دیگران احترام بگذارید.

خشم را از وجودتان دور نگهدارید و اجازه ندهید که آرامش‌تان دستخوش بازی خشونت شود پس نیروهای سازنده و توانگر خود را دریابید و محدودیت‌های تان را بپذیرید و قبول کنید که اگر غفلت کنید بعدها توجیه منطقی برای آرام گرفتن ندارید.

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



امیدوارم که فصل بهار رو با شادی پشت سر گذاشته و تابستانی سرشار از موفقیت رو در پیش رو داشته باشید. دسر یکی از خوردنی‌های پرطرفدار بین کودکان به حساب میاد. خوشبختانه هنر آشپزی این امکان رو بوجود آورده که با کمی ذوق و سلیقه بتونیم طعم و مزه‌های گوناگونی روایجاد کنیم. دسر نان تست فرانسوی با دارچین و موز هم خوشمزه است هم سریع آماده می‌شه. ضمن اینکه سرشار از مواد مقوی و مغذ یست که برای سلامتی کود کانمون لازم و مفید است. نان تست شده را می‌توانید همراه با موز و یا هر میوه‌ای که دوست دارید میل کنید.

نان تست فرانسوی



مواد لازم:

تخم‌مرغ: ۳ عدد
شیر: نصف پیمانه
خامه: یک چهارم پیمانه
وانیل: یک چهارم قاشق چای‌خوری
پودر قند: یک قاشق چای‌خوری
دارچین: نصف قاشق چای‌خوری
برش‌های نان فرانسوی: به تعدادلازم
کره: ۲ قاشق غذاخوری
موز: ۳ عدد از طول به دو نیم تقسیم شده
شربت غلیظ: از هر نوع میوه‌ای که دوست دارید

تخم مرغ یک ماده غذایی بی‌نظیر و سرشار از پروتئین، مواد معدنی و ویتامین‌های مورد نیاز بدن است که کمبود برخی از آنها موجب بروز بیماریهای مختلف از جمله بیماریهای ذهنی، پوستی و چشم می‌شود. کلسیم که نقش اساسی در شکل گیری و استحکام استخوان‌ها و سلامت دندان‌ها را دارد، از مهم‌ترین ترکیبات موجود در شیر است.
فسفر که برای بسیاری از واکنش‌های شیمیایی بدن و فعال کردن آنزیم‌ها لازم است و در رشد و ترمیم بافتی دخالت دارد، در میان املاح موجود در شیر حضور داشته و به غیر از آن، سدیم و پتاسیم که در تنظیم اسیدی و بازی بودن سلول‌های بدن نقش ایفا می‌کنند، با خوردن شیر دریافت می‌شوند
دارچین، حاوی کلسیم، آهن، فیبر و مقدار زیادی ویتامین‌های C و K و منگنز است. همچنین مقداری کربوهیدرات نیز در دارچین وجود دارد.

طرز تهیه:

ابتدا تخم مرغ را در ظرفی ریخته و با چنگال کاملا هم می‌زنیم. شیر، وانیل، دارچین و پودر قند را به تخم مرغ اضافه کرده و با هم مخلوط می کنیم. بعد از اینکه مواد کمی با هم مخلوط شد خامه را به آن اضافه کرده و باز هم به هم زدن ادامه می‌دهیم تا مایه صاف و یکدستی حاصل شود. (پودر قند باید کاملا در مواد حل شود) مخلوط را در یک ظرف کم عمق ریخته و در دمای محیط قرار می‌ د هیم. فر را روشن کرده و درجه حرارت آن را روی ۱۸۰ درجه سانتی‌گراد می‌گذاریم تا داغ شود. دو برش از نان را برداشته و هر دو طرف آن را به مدت ۳۰ ثانیه تا یک دقیقه درون مخلوط شیر فرو می‌بریم تا نان کاملا با مخلوط آغشته شود. نان آغشته شده به مایه را در روی طوری یا صافی قرار می‌دهیم تا اضافه مایه مخلوط شده از آن خارج شود.

کره را در تابه انداخته تا اصطلاحا آب شود. (دقت کنید حرارت زیر تابه باید کم باشد تا کره نسوزد)

نان‌ها را در تابه انداخته و هر طرف آن را به مدت ۱ تا ۲ دقیقه تف می‌دهیم تا طلایی شود.

نان تست‌های آماده شده را در سینی فر قرار داده وداخل فر می گذاریم و بقیه برش‌های نان را در کره تفت می‌دهیم و به سینی اضافه می کنیم. (اگر فر در دسترس نبود نانهای تفت داده‌شده در کره را در ظرف سرو قرار می‌دهیم) اکنون نان‌های تست را از فر بیرون آورده درون بشقاب‌های مورد نظر گذاشته و موزها را روی آن‌ها قرار می‌دهیم. (نباید نانها زمان زیادی در فر بمانند. مراقب باشید که نانها نسوزد.)

هنگام سرو، شربت غلیظ دلخواهتان را روی آن‌ها ریخته و میل کنید.

اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۲۸

تلفن همراهم هم انگار سر ناهمراهی داشت. کی گفته که با همراه اول هیچکس تنها نیست؟ شعر گفته!... از سیخ و سنگ و سی دی صدا در می‌آمد، از موبایل لاکردارم نه. می‌نالیدم یکریز: دیری است که دلدار پیامک نفرستاد. لحظات چشم انتظاری، هم سخت است و هم شیرین. آدم انگشت کم می‌آورد بس که لحظات سترگ و سنگین انتظار را بدون توجه به آمارهای بانک مرکزی می‌شمارد.

ز آن شبی که وعده کردی روز وصل
روز و شب را می‌شمارم روز و شب

نبض وجودم به تندی می‌زد. اهل تندی نبود، اما ظاهراً دست خودش نبود. تند تند مثل کنتور آب و برق و گاز، شماره می‌انداخت؛ انداختنی. تپش قلب و ضربان نبض را با یک پروپانول ناقابل، تنظیم تعدد ضربات کردم. دکترم برای مواقع استرس و اضطراب حاد تجویز کرده. یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود؟... کمی دراز کشیدم؛ در حالی که چشم و گوشم؛ نه، تمامی عقل و هوشم معطوف و مسحور صفحه گوشی همراهم بود. چشمی دارم همه پر از دیدن دوست... و باز واگویه‌های یک من یک غاز...

امشب دلم می‌خواد تا فردا هی بنوشم من
زیباترین جامه‌هایم را بپوشم من...

به خاطر پرهیز از بیکاری که ام الفساد است، به ناچار دست به روزنامه شدم. باز هم هر دو چشمم بر روی خبر آمدنش میخکوب شد. وای که چه خبر خوش آیند و مستی افزایی: «یارانه خرداد امشب ساعت ۲۴ واریز می‌شود».... و حالا تا ساعت ۲۴ راهی نبود. و سرانجام ساعت ۲۴ بار نواخت. و چشم و دل صفحه موبایلم روشن شد. پیامک بشارت بانک بود بر آمدنش: «مبلغ ۴۵ هزار و ۵۰۰ تومان به حساب شما واریز شد.»

آه که دیشب، آخر شب، چه حس قشنگی داشتم. گفتنی نیست. تمامی احساساتم هدفمند بود. برای کله پاچه صبح برنامه ریزی کردم و در ادامه باز بی هدف به واگویه پشت واگویه نشستم:

ـ بیا بیا که خوش آمد مرا ز آمدنت...
ـ من و این همه خوشبختی محاله... محاله... محاله!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

بابا ایرج: نام زیبایت همیشه اعتبارم و خدمت به تو در همه حال هست افتخارم، امید که سایه‌ات همیشه بر سرم باشد. تولدت مبارک. **پسرت ناصر لطفی ـ تهران**

مجید جان: قشنگ‌ترین ترانه هستی برای من تپش قلب توست و باشکوه‌ترین لحظه زندگیم تولد تو، تولدت مبارک. **نامزدت، زهرا قاسمی ـ تهران**

فرهاد عزیزم: بهانه زندگی من، تولدت را عاشقانه تبریک می گویم، دوستت دارم. **مریم فرجی ـ ساوه**

شهرام جان: آب روان است، روان می گذرد و هر چه تقدیر من و توست همان می گذرد، تولدت مبارک عزیزم. **الهه احمدی ـ تهران**

حسین جان: وقتی که وفا قصه برف به تابستان است و محبت گل نایابی، به چه کسی باید گفت با تو خوشبخت‌ترین انسانم، دومین سالروز ازدواجمان مبارک.
همسرت مینا بخشی ـ تهران

رقیه جان: تولدت بهترین هدیه خداوند به ماست، عزیزم تولدت مبارک.
فرزندانت عرفان و رویا و همسرت رجب قربانی

کامیار جان: با لبخندت آسمان آبی و شب‌های قشنگ تیر ماه مهتابی شد،از صمیم قلب دوستت داریم،تولدت مبارک.
خاله سمیرا و شوهرخاله احسان محمدی ـ تهران

عطیه جان: دوم تیر شکفته شدن گل وجودت را با ۲۰ شاخه گل رز در آستانه اولین سالروز پیوندتان تبریک می گوییم. **همسرت سید مهدی حسینی ـ تهران**

دختر گلم، مریم جان: قشنگ‌ترین ترانه هستی برای ما تپش قلب توست، ششم تیر ماه سالروز تولدت مبارک همچنین موفقیت شما را در امتحانات سال دوم را تبریک می گوییم. **پدرت داریوش و مادرت فرانک حاجیلو ـ اردبیل**

ایمان جان: هوایت که به سرم می‌زند دیگر در هیچ هوایی نمی‌توانم نفس بکشم که نفس گیر است هوای دلتنگی تو. **همسرت کبری اردشیری ـ لردگان**

علیرضای عزیزم: تو گرانبهاترین هدیه خداوندی، تو دم و باز دم زندگی من و پدرت هستی دوستت داریم تا ابد.
پدرت ایمان اردشیری و مادرت کبری اردشیری ـ لردگان

محمد جان: در دهم تیر سالروز تولدت، از اعماق دل فریاد شوق سر می‌دهم و می گویم آرزویم همیشه با تو بودن و عاشقانه زیستن است، تولدت مبارک.
همسرت فرزانه صادقی ـ تهران

علی جان: نکند فکر کنی بر دل من مهر تو نیست گوش کن بغض دلم زمزمه‌اش با تو یکی است، دوستت دارم. **نامزدت الهام محمدی ـ لردگان**

مازیار عزیزم: به وسعت قلب کوچکم به یادت هستم شاید اندک باشد، اما قلب هر کسی تمام زندگی اوست دوستت دارم. **نامزدت ندا محمدی ـ گیلان غرب**

روزای عزیزم: وقتی تو در من هر لحظه مرور می‌شوی چه گونه فراموشت کنم ای بهترین دوستت دارم، ۶ تیر تولدت مبارک. **برادرت محمد آبگون ـ تهران**

مهران عزیزم: یک صندلی خالی کنار رویاهایم از آن توست، بنشینی و یا بروی همیشه در یاد منی، ۱۲ تیر تولدت مبارک. **پروین صبوری ـ شیراز**

رامین خوبم: بودنت آخرین بهانه زندگی است، پس همیشه بمان، ۱۳ تیر بیست و دومین سالروز تولدت مبارک. **همسرت نسیم بوستانی ـ اصفهان**

حمید خوبم: اینکه من چه ماهی به دنیا آمده‌ام اصلاً مهم نیست ایمان دارم که روز تولد تو سرآغاز زندگی من نیز بوده، تولدت مبارک.
همسرت بی‌بی گل (الهه مهدی) ـ اصفهان

امیر علی گلم: پنجم تیر ماه چهارمین سال شکفتنت را با پنج سبد گل مریم به شما و پدرت امیرعباس و خواهر گلت، مریم تبریک می گویم.
مادرت فرشته گودرزی ـ شیراز

سلمان جان: تولدت را از صمیم قلب تبریک می گوییم و برایت آرزوی سلامتی داریم. **همسرت حمیده ملک‌زاده و دخترت فاطمه فتحی ـ تهران**

شایسته عزیز: تولد محمدرضا عزیز این شاخه گل زیبا را به شما و همسر گرامیت تبریک می گوییم. **خواهرت افسانه و برادر علیرضا کرمی ـ شیراز**

فاطمه جان: بیاندیش که چه چیز برای تو خوب است همان را برایت آرزو می کنم، ۹ تیر سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم. **مادرت زهرا کارگران ـ اصفهان**

عمه فاطمه عزیزم: سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل رز تبریک گفته و آرزوی سلامتی شما را از خدای بزرگ خواهانم. **مهیار سهراب‌لو ـ اسلامشهر**

زن‌دایی عزیزم: به ماندگاری ستاره‌های آسمان همیشه دوستت دارم. تولدت مبارک. **هودا بوستانی ـ اصفهان**

نوید جان: سومین سالروز یکی شدنتان را با زن‌عموی عزیز «نیلوفر خانم» تبریک و شادباش می گوییم، دوستتان دارم. **برادرزاده‌ات سیما شادپور ـ رشت**

آرش جان: با زیباترین عشق، در کوتاهترین جمله روی، لطیف ترین گل می‌نویسم زندگی من، میلادت مبارک. **نسیم اکرامی ـ رشت**

محمدرضا جان: تمام دقایق مانده از عمرم به همراه زیباترین نغمه‌های عاشقانه هدیه‌ای برای تولد توست، ۱۸ تیر سالروز تولدت مبارک. **سمانه بالود ـ تهران**

سعید جان: قشنگ‌ترین ترانه هستی برای من تپش قلب توست و با شکوه‌ترین لحظه زندگی‌ام تولد تو، صادقانه می‌گویم، جاودانه کنارت می‌مانم و عاشقانه دوستت دارم. **همسرت فرشته محمودی**

پدر عزیز و دوست‌داشتنی: زیباترین روز زندگیمان روز تولد توست، این روز عزیز را به شما پدر مهربان تبریک می گوییم، دوستت می‌داریم.
سپهر و ستاره محمودی ـ تهران

همسر مهربانم، لیلا جان: قشنگ‌ترین صدای دنیا تپش قلب توست، ۲۰ تیر اولین سالروز ازدواجمان مبارک. **همسرت رضا شیرخانی ـ ایلام**

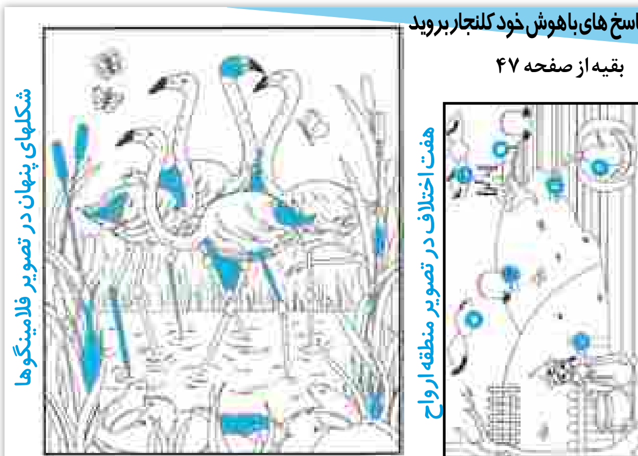
کبری مهربان: هفتم تیر هجدهمین سالروز تولدت را جشن می گیریم، عزیز خانواده دوستت داریم، تولدت مبارک.
برادر و خواهرت، محسن و زهرا دهنوی ـ نیشابور

همسر فداکار و مهربانم، تیمور جان: ششم تیر هفتمین سالروز ازدواجمان را با هفت سبد گل تقدیم به شما کرده و از صمیم قلب تبریک می گویم.
همسرت فرزانه روحانی‌فر ـ قزوین

زینب و زهرای عزیز و گلمان: زیباترین قصه‌ای که خداوند در کتاب زندگی انسان‌ها نوشت قصه تولدشان است، امیدواریم صد سال این کتاب را بخوانید سالروز تولدتان مبارک. **مامان شمسی، هایده و نگین نامور**

آبجی عزیزم، صدیقه مهربانم: ۲۲ تیر ماه روز تولد توست، منت بر سر تقویم نهادی و این روز را سرافراز کردی و باقی روزها را در حسرت گذاشتی، تولدت مبارک. **خواهرت طاهره رفیع‌زاده کسمایی**

خواهرزاده عزیز و گرامیم، علیرضا جان: هفتم تیر، تولدت را با هفت سبد گل شقایق همراه با هفت شاخه گل رز به شما صمیمانه تبریک گفته و از خدای منان آرزوی سلامتی تو را داریم. **خانواده دایی حسین شفیعی ـ تهران**

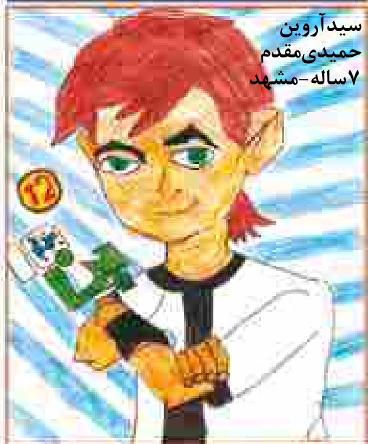


اشخاص عاقل و با اخلاق، هرگز کلامی به زبان نمی آورند که احساسات دیگران را جریحه‌دار سازند ● اسمایلز

نقاشی‌های شما


آرمیتا پور مظاهری


ایلیا حسینی
۶ ساله-لاهیجان


سید آروین
حمیدی مقدم
۷ ساله-مشهد


مهتاب صمدپور بناب
۶ ساله-تبریز


رستا رنجبر ۹ ساله


هستی السادات اوژل
کلاس اول-کرمانشاه


نجمه دلاوری ۶ ساله-گناباد


امیرعلی پوراحمدی
۶ ساله


نسترن مرادی ۶ ساله


پرهام اسرافیلی نوبر
۶ ساله-تبریز


هما مظاهری
کلاس اول-اصفهان


علی مظاهری کلاس سوم


حدیث واسعی ۹ ساله


کاوان بهشتی-سقز


یاسمن محمدی ۸ ساله-یزد


فرزام راستکار
۷ ساله-بندرانزلی

سهراب صفادار



آمـاده رفتن؛ امدن-آلمان، چهارشـنبه ۱۳ ژوئـن: تعداد زیادی از خودروهای آئودی و فولکس‌واگن در فرودگاه شـهر «امدن» آماده برای صادر شـدن به خارج کشـور هسـتند. شـرکت فولکس با فروش ۲،۲۹ میلیون خودروی سواری در ۵ ماه اول سال ۲۰۱۲ شـاهد رشـد ۹،۴ درصدی بوده است. شـهر امدن نیز به عنوان اصلی ترین شـهر برای صدور محصولات این شـرکت محسوب می‌شود. علیرغم وقوع بحران اقتصادی در اروپا، صادرات آلمان که اصلی ترین عامل پیش برنده اقتصاد این کشور هستند، توانسته‌اند تا حد قابل قبولی در برابر این شرایط مقاومت کنند.



مجسـمه‌های خاطره انگیز؛ نیویورک-آمریکا، سه‌شـنبه ۱۲ ژوئن: مجسمه‌های اعضای گروه قدیمی «بیتلز» که برای موزه مادام توسه آماده شده‌اند در نیویورک به نمایش در آمدند. این نمایش چند روز قبل و به مناسبت هفتادمین تولد «پاول مک کارتنی» که یکی از اعضای گروه بود برگزار شد.



گاو سنگی؛ شانگهای-چین، شنبه ۹ ژوئن: ظاهرًا بالاخره این گاوهای سنگی بزرگ هم طرفداری در پارک شانگهای پیدا کردند! این مجسمه‌ها به مناسبت روز بین‌المللی هنر طبیعت سـاخته شـده‌اند. در این روز در بسـیاری از کشورهای دنیا طرحهای مختلفی از دنیای طبیعت و به خصوص حیوانات، سـاخته و نمایش داده می‌شـوند تا به نوعی یادآور محیط و طبیعت پیرامون خود باشیم.



محصولات رنگارنگ؛ مدیسـیلاندای-برزیل، پنجشـنبه ۱۴ ژوئن: شغل سخت این کارگر در کارخانه این است که شکلاتهای تولید شده را بازرسی کند تا از نظر ظاهر و نبود عیب در بسته بندی تأیید نهایی شوند. شاید برایتان جالب باشد که بدانید این کارخانه در مناطق آمازون واقع شده است. البته ممکن است این کار طاقت فرسایی نباشد اما سختی کار در این است که متصدی هر روز این حجم شکلات را می‌بیند و اجازه ندارد حتی یکی از آنها را بچشد!



خداحافظی با نهنگ؛ صخره سـفید-کانادا، جمعه ۱۵ ژوئن: مردم به دور لاشـه یک نهنگ گوژپشـت که در سـاحل منطقه صخره سفید افتاده جمع شده‌اند. مدیر اداره شیلات کانادا اعلام کرد این اولین موردی است که در چند سال اخیر در این منطقه اتفاق افتاده اسـت و این نهنگ چند روز قبل نیز در این محل دیده شـده بود و ظاهراً در طی فروکش ناگهانی سطح آب که در این ناحیه متداول است نتوانسته خود را از منطقه کم عمق خارج کند.



آواز تشـکر؛ سـینویجو-کره شمالی، یکشـنبه ۱۰ ژوئن: یک گروه موسیقی در میان قطعه‌های زمینهای کشاورزی نزدیک به مرز شهر داندونگ چین، به آواز و موسیقی برای کشـاورزان و روستاییانشـان مشـغولند. آنها این کار را برای سپاس و تشکر از کشاورزان کشورشان انجام می‌دهند و اظهار کرده‌اند؛ اکنون که این افراد فرصت و امکان کافی برای رفتن به کنسرتهای موسیقی را ندارند، ما برای تشکر از زحماتشان به نزد آنها می‌رویم.